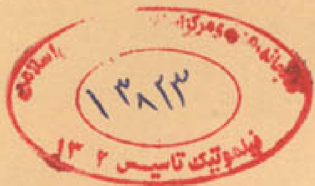


۱۳۸۲۳

۱

دیوان حافظ

این کتاب از زمان حاجی ...



بسم الله الرحمن الرحیم — هست صلای سر خوان کریم
خوان کرم گستره گرم آشکار — گوید بسم الله هستی بیا

یکایک پرورده کاری که زبان سخن گذار در دهان سخن وران شیرین کار گفتار نواله ابتدا از خوان نوال او • والوان نعم از معانی و عبارات رنگین بر اطباق اوراق و دواوین جاه و طبعان سحرآفرین ما حضری مایده من و افضال او • نعمت موائد انعام و عوائد احسان ... خوان سالاری کلمه خوارگان باز نداء ان من البیان لسحرا بر آن خوان خوانده است • و لذت یافتگان مایده شعر ... ان من الشعر لحکمة بر کنار آن مائده نشانده صلی الله علیه و آله الامجد • نمود ... می آید که ثمره شجره آفرینش بلکه شجره ثمره دانش سخنت • و استادان فصاحت سخن که دقت موی شکافته اند

دیگری نخوانده‌ام بس کنت دیگر تا غایتی که صحبت نخوانده‌ام و با وجود آنکه بنعل مشکل کشای و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له در این کار ربوده و رایت این شغل از وی برده دفع تهمت آن را که مبادا کلام معجز نظام قرآن را منتسب به سلیقه شعر دارند و این قوی ترین دلیلیست بر فضیلت شعر گاه گاه آن معنی از سعت قابلیت و کمال جامعیت وی سر بر زده و سخنان موزون بر زبان معجز بیان آنحضرت میگذشت در بعضی غزوات در مخاطبه انگشت هلال آسای قدر شکاف خود که از آلایش خون شفق گون شده بود این کلام بر زبان مبارک میراند هل انت الا اصبع دمیت و فی سبیل الله ما لقیت و در روز حفر خندق که تن پاک وی از نقل خاک غبارناک شده بود این کلمات طیبات میخواند

والله لولا الله ما اهتدینا — ولا تصدقنا ولا صلینا
فانزلن سکینة علینا — وثبت الاقدام ان لاقینا
ان الالی قد بغوا علینا — اذا ارادوا فتنة ابینا

و در غزوه حنین چنین فرموده است انا النبی لا کذب انا ابن عبد المطلب و همچنین از اجله آل و اصحاب وی صلی الله علیه و آله و سلم اشعار بسیار منقولست تخصیص از بیت العقیده نظم سلسله ولایت علیه الصلوة و السلام که دیوانیست مشهور و همچنین از اولیا

امت قدس سره تعالی اسرارهم اشعار روایت کرده اند و بسیاری از ایشان را
دیوان شعر هست چه عربی و چه فارسی بیت پیر هری از مردان انصاریان
روحه الله بروح العیان • فرموده است که مرا شش هزار بیت عربی
بیش است در دست فرادان و بر بیت اجزای من و هم وی فرموده
که من صد هزار بیت عربی از شعرای عرب چه متقدمان و چه متاخران
بتعالیق یاد دارم و هم وی فرموده است وقتی که در اوایل حال خود حکایت
میکرده است که کودکی بود در دبیرستان نیکو روی بو احمد نام
یکی گفت برای وی چیزی بگوی من این بیت بگفتم بیت لابی احمد وجه فیه للعلم اعلام
و الخط غزال شق القلب سهام • و یکی از فضایل شعر آنست که بسماع در دوستان
که از اجل احوال ایشانست • و در اغلب اوقات که مبنی بر سماع صحبت
و سنگ شیت که چون ایشان از وقت خوش شوند • شاعر را از آن فیضی
کامل و حظی شامل خواهد بود و بسیار باشد که بدعای خیر یاد کنند
می آورند که روزی قوالی خراسانی در مجلس شیخ رکن الدین علاء الدوله
سمنانی قدس الله تعالی روحه شعری خواند و صوفی گفت شیخ را وقت
خوش شد قوال او شاعر را و سازنده آن صوت را دعا کرد
و در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله سره
مذکورست که روزی قوالی این بیت در پیش او بخواند

گرانمایه را بیهوده و بی حاصل یافته اند • فی ظلم و متکلفان ام شعرا اند
که بنظم و نثر و منشیان و متشغلان ارباب انشا • و هر چند فاضل و حکیم دیگر
در ... یتبعهم الغاوون الم تر انهم فی کل واد یهیمون شعرا را که بساط
... ساخته و کمند لام استغراق در گردن انداخته که از
... بی حد ... ایات تخواب می اندازد • و کالشیخ ... در
وادیهای حیرت و ضلالت سرگشته می ... بسیاری
از ایشان بواسطه ... عمل و صدق ایمان در زمره ... الا الذین
... نشسته اند و بوسیله یاد و ان •
... بساحل خلاص از موج ماحیت نجات پیوسته و
همچنین اگر چه طایفه را ... نموده ، احسنوا ...
خاک مذلت در چهره غرت ... اند کرده ... بکلید ... داری
گنجهای الهی و قفل گشایی خزانهای نامتناهی ان من الشعر لحکمة
... السنة الشعرا ... شکاه قرب نشسته اند
و بعضی طریقه اگر چه شاعر زمره نفاق و لبس ... مقوله الشعرا
... داخل شده است گفتار را باب ... و کا...
از اقتضای دعای اللهم ایده بروح القدس از آسمان تایید ... تقدیر ایشان
گشته و آن جمله کلمه جامعه در شان شعرست که صاحب جوامع الکلم

صلی الله علیه و آله وسلم فرموده است **الکلام بمنزلة حسن وقبیحه قبیح**

اگر آن رشحه ایست که از کنف بشریت شهوت و غضب در درون

ناپاکان بی ادب خانه کرده است تراویده **زنان قبیلی چو ...**

ادهم نمحاخیر ... بسیار ... است در شان وی و اگر

نشحه ایست که از مهب لطف و رافت وزیده و بر مرز زبان اهل

محبت بشام مشتاقان رسیده **انا سد فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا**

اشارتیست بشرح وبیان او **رباعی** در دل سخنی که نو بنو می زاید

بادیست که از جهان جان می آید • بر جیب وجود هر نفسی از ره آید

بر گل گذرد و مشام از و آساید • بر فضیلت شعرا فی حد ذاته تا بحدی

داد و دست رد بر سینه شعرا علی اطلاقهم نتوان نهاد و کیف

که صاحب لوای انا افصح و صاحب ردای انا املح علیه من الصلوات

افضلها و من التسلیمات اکملها • شعر را دوست داشتی و از کتابی که

خلیل بن احمد که واضع میزان نظم و رافع معیار شعرست روایت آمده

نزدیک آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم سخنان موزون منظوم دوستر بودی

از بسیاری سخنان از کفه وزن بیرون • یکی از صحابه کرام گوید که در خدمت

در راهی همنشین آن شهسوار اولین و آخرین بودم • یکی از شعرای متقدم نام

برد و فرمود که از شعر او هیچ یاد داری یک بیت بخواندم گفت دیگر

رشحه از جام ولایت وی میدانم تحقیق نسبت وی با ولایت جام و جام

ولایت شیخ الاسلام جامی تخلص کرده باشد: **قطعه**

مولدم جام و رشحه قلمم • جرعه جام شیخ الاسلامیست

لاجرم در جریده اشعار • بدو معنی تخلصم جامیست

و شروع درین ترتیب در تاریخی بود که واقفان قواعد معما

ازین رباعی استخراج توانند **...**

با دل گفتم کای صفا گشته بهم • هستی صدفی پر از گهر حیث خبر

از گوهر سال نظم این عقد درر • بر روی صدف نهاده یک دانه گهر

والحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی محمد و آله اجمعین

تحمید خداوند تعالی و تقدس

زان پیش که مداد و هم خامه را • بلحد ...

باشد که طی شود ورق علم و فضل من • سنگفت در ستوده حمد و ثنای تو

جایی برای ثبت ثنایت صحیفه را • در جنب آن صحیفه جهان شد اگر عرض

بالذات واحدی تو و اعداد کون را • در حصار وحدت تو مجالی دگر گرفت

جو یم مدد ز فضل تو ای مفضل احد • حمد ترا بفضل تو گویم نه فضل خود

در باغ کن نهال قلم چون کشید قد • کاغاز آن ازل بود انجام آن ابد

صد نامه در ثنای تو انشا کند خرد • نبود جز اختلاف ظهور تو هستند

در دیده شهود ز فال خط ...

اند ز غزل خویش نهان خواهم گشت ❊ تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی
شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عماره
گفت برخیزید تا بزیارت وی رویم شیخ با جمعی مریدان بزیارت وی
رفتند و چون بتفضیل بعضی شعرا و فضیلت بعضی اشعار اشعار واقع شد
میگوید فقیر شکسته از ظلمت هستی نرسته ❊ عبدالرحمن جامی
خلصه الله تعالی منه که چون فاطر حکیم تعالی شانه ❊ در مبدا فطرت
استعداد شعر در جبلت من نهاده بود و خاطر را فی الجمله تعلقی بآن داده
هرگز نتوانستم که آن حرف را بتمامی از صفحهٔ احوال خود بتراشم و از آن معنی
بالکلیه فارغ شوم لاجرم از عنفوان جوانی که عنوان صحیفهٔ
زندگانیست تا امروز که سنین عمر از ستین گذشته است و مشرف
بر حدود سبعین گشته هرگز از آن بکلی خالی نبوده ام و از کلفت اندیشهٔ
آن یکبارگی نیاسوده ام چه در آن زمان که در زمین دل تخم امل و امانی
کاشتمی و دیده در مشاهدهٔ نورسیدگان بهارستان جوانی
داشتمی و چه در آن حال که میان بملازمت اهل فضل و کمال بسته بودم
و در مدارس افادهٔ و مجالس استفادهٔ ایشان در صف نعال نشسته
و چه در آن هنگام که در مسافرت بلدان و مهاجرت اوطان گام میزدم
و از مفارقت اخوان و مباعدت خلان تلخ کام می بودم و چه در آن وقتی

از کثرت ار نشود بحر حقیقتی ❊ بحر حقیقتی تو و عالم همه زبد
بر آفتاب سایه نیفتاد اگر چه هست ❊ ممدود بر سر الفش تا بیان مد
عنوان نامهٔ کرم و فضل نام تست ❊ خوش آنکه شد بنامه و نام تو نامزد
صد کم نگشت نام تو لیکن چنانکه هست ❊ احصای آن بعد نتواند یکی ز صد
هرگز نگشت محصی صد کم یک ار چه بود ❊ گر ز هشت و نه رسید بهفتاد یا نود
نتوان صفات تو ز طلسم جهان شناخت ❊ احکام آن نجوم نگنجد درین رصد
از هیچ حادثی نتواند کسی حدیث ❊ کش با بضع تو نه مسلسل بود سند
تولید کائنات کنی از دو حرف کن ❊ نسبت بتو ز جهل بود تهمت ولد
کس چون شناسدت که نه بیند درین بسیط ❊ ادراک عقل معتبر و کشف معتمد
هر گونه کاعتقاد کنندت جز آن ❊ ما را درین قضیه جزین نیست معتقد
قرب ترا سبب نبود جز فنا و فقر ❊ طوبی لمن تهیأ للقرب و استعد
عمری کلیم خلعت فقر از در تو جست ❊ تا سر بلند شد بکلاهی ز آن نمد
در دل فروغ روی تو کالنور فی البصر ❊ در جان هوای عشق تو کالروح فی الجسد
نورت فروخت مشعل انجم بلا دخان ❊ صنعت فراخت خیمهٔ گردون بلا عمد
در ربقهٔ قضای تو باشد ذلیل دیو ❊ در دام اقتدار تو باشد اسیر دد
انوار رغبت تو منزه ز کیف و کم ❊ الوان نعمت تو مبرا ز حصر و عد
باشد بعقل و وهم قیاس صنع او هست ❊ اشیا که باد در نقش آب در رسد

در خدمت درویشان خرقهٔ ترک و تجرید پوشیدم و باشارت ایشان در تصحیح
سر و جمع خاطر می‌کوشیدم و چاه روز اکثر اوقات بر خود در خروج و دخول
بسته‌ام و در زاویهٔ خمول بوقت خود مشغول نشسته. القصه در هر وقتی
سخنی که مناسب آن وقت روی می‌داد سوادی می‌کردم و در هر حال نکته که
بر حسب مقتضای آن حال در خاطر می‌افتاد به بیاض می‌آوردم تا بتحقیق
مجموعهٔ جمع آمد جمیع معانی را جامع و لوامع سر جامعیت از مطاوی آن لامع
الا آنکه در وی استیلای طمع خام و حرص بر اخذ حطام عالج و قدح لئام
زبان نیالوده‌ام و قلم نفرسوده. والحمد لله علی ذلک و درین معنی گفته شده است

دیوان شعر است این بگذر بها · کشیده‌ست خوانی بر سر کریمان
ز الوان معنی در و هر چه خواهی · بیابی مگر مدح و ذم لئیمان

و چون آن در اوقات مختلف و احوال متفاوت روی داده بود در آن
ترتیبی جز وضع آن بر نهج حروف تهجی نهاده نبود و در وی تقدیم ما
حقه التأخیر بسیار بود و تأخیر ما حقه التقدیم بی‌شمار. لاجرم درین
وقت چنان در خاطر افتاد که آن ترتیب را تغییر دهم و تجدید ترتیبی نهم
تا هر شعری در مقر خود قرار گیرد و هر غزلی در مستقر خود استقراری پذیرد
و چون مولد این فقیر از ولایت جام است که مرقد مطهر و مشهد معطر
شیخ الاسلام احمد الجامی قدس الله سره السامی آنجاست و این معنی را

کار تو بد نیکی همه رفته خیر محض · در کارگاه ماست بد و زشتی و نیک و بد
روی که میرسد ز تو ما را ز دست عطا · نه به بارگاه قبول تو دست رد
لیک گفت لطف تو هر جا که معنی · بر جای یا صنم بخطا گفت یا صمد
بر لفظ باد دل که گشته است گزارش · تعلیم کوی تختهٔ ابجد ذات معد
دار شاه و تو رشید شد انسان گزیده · دانش و زان کم شده در نزاره رشد
نشو و نما ز گلشن فضل تو یافت · گلزار حسن غنچه و خار لاله خد
بی زاد و رحمت تو نرسد کس بهیچ جای · گر صد ذخیره بهر معادش بود معد
جاهل بود و نعوذ ز نور حضور تو · آری ز آفتاب بود مدد چشم رمد
رقاص جوش عشق تو جز بخود آن ننشد · هر خود بسندگی سد این وانگه را بخود
در دل که چشمهٔ حکم از وی روان گهی · گر نی لمش چهار بود بن گزان اشد
باشد ز بیخ و نخل نشان انجم و هلال · خورده فلک توسن قدرت که لگد
هر کس که بعشق و ولای تو بسته است · کی باشد از کمند بلای تو و کمد
با عشق تو چه چاره کند عقل حیله‌جوی · روباه را چه طاقت شیر عرین اسد
جان بر کنم بنقد لقایم بگیر دست · سودای عاشقان تو باشد بدا ابد
مستغرق شهود تو گردد بنقد و · مستخلص از فسانهٔ امس و امید غد
دارد بکعبهٔ طلبت روی اهتمام · هم عام بوادی و هم عالم کف بلد
هر بولهب شرر که چو حمالة الحطب · در راه دوستانت نهد خاری از حسد

تا بر کشید زمانه بدار سیاستش
گرد دگر دولتش رگ جان گسل ازو

بر هر که موش عرض عارض کاشتی
زد حفره سوی موقد نیران اشتیاق جهد

هر کس که در رضای تو گله عمل کشید
شد که فدای خانه رضوان تقید

تعداد لطفهای تو با خود چه سان کنم
برگ درخت و ریگ بیابان گر گرد عد

جای گذشت طبع بصر بر معاشش
بستا ز فساد دینش صلاح و سداد او

بس عقد تو باشد که پذیرفت انحلال
از نفس سحر پیشه نفاثات فی العقد

هرگز یکی ز صد نتواند سپاس
صد بار اگر به پیش آید بدین صعود

بجز دوری از سپاس بجای سپاس داد
یا غایة الامانی یا منتهی الامل

نعت رسول علیه السلام

آنرا که بر سر افسر اقبال سرمدست
سر بر در محمد و آل محمدست

فرزند کاف و نون اند افراد کاینات
احمد میان ایشان فرزند امجدست

مدی که هست بر سر آدم علاقیش
زان میم و دال آن که در میان احمدست

آن مد ز چتر دولت سرمد نشان اوست
آدم سر آمد همه عالم از آن مدست

هر کس بنیم قدمی بر درای اوست
در راه دین فرید محو آتش فرقدست

سرور کلیم فاقه و تن در حصیر فقر
شاه هزار صاحب سیم و مسندست

خاک آتش جلاد به چشم خرد بود
آنرا بنقد جان بخرد هر که بخردست

سرویست قد او چمن آرای مستقیم
طوبی باغ سدره بهوا داران قدست

بس تلخ کام کفر که بر خوان دعوتش
شیرینی دهان ز چاشنی شهدست

بس سال خورده دهر که آغاز بعثتش
رفته چو کودکان بسر لوح ابجدست

بد راست تیغ و پایه نیکان از رفیع
محتاج لطف اوست اگر نیک اگر بدست

حال سیاه اهل ضلالت بدست ازو
تا بر سپاه اهل هدایت سپهبدست

مشکوة انورست دل او خوش از آنک
گر زاوی صحیح بدو گشته مسندست

یابد ز جامه خانه او خلعت قبول
هر تن که از لباس نبوت مجردست

جاه و جلال بین که براقش که عروج
از نعل خویش تاج ز فرق فرقدست

با او چو حق برد عدو را که جادوان
بازوی کمندش سید اسد موییدست

پیوسته از تشدد او مدعی دین
خم گشته زیر بار چو دال مشددست

جانش مقیم مقعد صدق است از آن جناب
کرسی نشین کنگره مجد فرقدست

انکار سنگ ز خط ارباب شرک بود
خط نبوتش که بقرآن مؤکدست

از فیض روح اوست تجدید مستفیض
هر قابلی که طالب فیض مجددست

ورد جمال ز عرق عارضش دمید
زان نور و خط شاهد گیتی مورد است

آنجا که باد دانه بود جای پای او
عقل و خیال را چه مجال تمددست

دندان سپر سنت و شین ترشحش
دندانه کلید بهشت مخلدست

شد طی بساط کفر و غوایت زمانه را
زانرو که زهد و جهاد هدایت ممهدست

یا خاتم النبیین یا ایها الرسل
نعت تو فتح نامه ملک محمدست

جامی که هست خاطر او بحر و نعت تو / زان بحر بر لب آمده در مقصد بیست
عمریست و یک عبه نفرست و نیستی / راهش نما که گم شده در هستی خود است
یکسای جهان بند طبیعت ز پا طلبش / چون خاطر هم شش تقیید شریعت مقید است

نعتیات جمع گشته از وجه معجزات

بانگ رحیل از قافله جان تیز کن ساربان / رخت هم به بر راه آهنگ رحلت کن روان
بندش ز زانو برکش بهر حدی بر کش نوا / ساز از نوای جان فزا بیرون ... گران
ناقه ز الحان عرب آسوده از رنج و تعب / طی می کند با صد طرب یکره ز ره ...
جز قصه سلمی مگو تا ره شود از ذکر او / کوته کرا آمد پیش و پیدا نه پیدا کران
تیهی بغایت پر خطر هائل رها و راهبر / نی در وی از جنی اثر نی در وی انسی نشان
دور از افق رجای او عرض فلک پهنای او / گم گشته در صحرای او ... هم وهم گمان
بر لیت پر صحرای عجب دوزخ و جنت ... / بر ریگ او یربوع وضب افتاده چون ...
گر آب جویی سال و ماه نارش شود ... / جز آنکه گرید گر کسی ... تشنگان
بسته ز سراب تیره بو ... / صد کشتی از ناقه در و گشته روان ...
بسته به هر یک منحنی بستر ... / در زیر هر ... خوش لهجه ...
من هم نیم ... خوش ... خیال ... / ناقه ... بیت ...
نی هیچ جا منزل مرا نی دل کسی ... را / من ناقه را ... سوی حرم ...
یا رب بنیاد ... حرم ... / یا ساحت باغ ارم ... روضه جنان

باد وش نسیم مشک سا ... زلال جان فزا / خاک رش ... و کحل جلا ... دیده اهل عیان
چون کعبه آمد قبله گر ... / هر سنگ از وی ...
جانها قدم کرده ... / فرش ... گرده ...
اطلال او خیر الطلل ... / هر ... ضرب المثل ... چون بوستان
خرم از آن باران ... دریای قدم / رویا نده از خاک ... کلهای جاودان
گلهای حسن معنوی ... / کر شمه ز آن ... بلبل ...
حسنی که ... جیب ... / در جنت ... سرمایه حیرت
سر چشمه آن حسن اگر خواهی ... / تا ... خیر البشر ...
سلطان اقلیم وفا ... سریر اصطفا / سرو ... صدق و صفا ... امن و امان
کان اولی ... ختم ... / مشکل گشای ... فرمان ...
در ... قدم ... طوفان ... / ... ارم ...
بحر ... جان ... / باشد طفیل ...
قرآن ... / از ... اهل جهان
... / ... راز ... جان
از ... خاک ... / ... امتحان
می ساخت ... / ...
چون ... / ...

روزی که با خصم دغا شد لطف او برهان / الزام حجت را حصا شد در کفش تسبیح خوان

حنانه آمد در حنین از فرقت آن نازنین / آندم که شد منبر نشین یار معانی گوهر فشان

اشجار را هر گه ندا داد او از هر طرف / پیشش دوند از جا و صف شد [illegible]

شد سوی اعدا از کرم زد پیش او از خاک کم / بر غار مسموم دم گر زوی بیالاید زبان

شد بر در غار محن بهرش عنکبوت پرده تن / تا از حسود پر فتن بر حال او ماند نهان

بر رغم بدخواهان دین شد چشمه تیر و تیغ کین / چون چشمه‌های آهنین پیش [illegible]

با فرق از دین بری و [illegible] / چون زد دم دعوی گری شد دست [illegible]

می شد به توفیق رای او در [illegible] مولای او / در سجده پیش پای او بنهاد سر شیر ژیان

کف بر [illegible] از پستان [illegible] شیر تر / مالید شد پر شیر تر [illegible]

زاندک طعامی در دمی الطعام کرد عالمی / وان طعمه بیش از شد کمی باقی بجا شد همچنان

صد تشنه بی آب ورد بود از کف او / از فرجه انگشت او شد آب جوشان [illegible]

می رفت [illegible] / شد جیب [illegible] بی لهب خود چراغ بی دخان

سایه نبودش همچو خور [illegible] طره تر / از تاب خور بالای سر بودی سحابش سایبان

در حرب خصم بد نهاد [illegible] فتح و فساد / اندازه پیشش تیر داد از قاب قوسین آن کمان

هر کو نهاد او پا برون از تنگنای [illegible] / یک گام او بود فزون از عرصه کون و مکان

آن شب که بر زد از حرم بر مسجد اقصی قدم / میراند تا ملک قدم یکران همت زیر ران

[illegible] جان و تن تا بارگاه ذوالمنن / نی جان رهین طوس نی تن اسیر خاکدان

[illegible] / دانای بی فکر و نظر گویای بی کام و دهان

[illegible] / تا طلعت خورشید [illegible] از بردنان

هر خرق عادت کاو [illegible] بر خلق عالم / ظاهر گشت آن را جدا از معجزات او عیان

اوصاف ذات خویش خود بیرون بود از حد و عد / حاشا که در عمر ابد آخر شود این داستان

بنهود در [illegible] از نعت او خوشتر سخن / زین نکته جامی بس مکن تا [illegible]

نعتش ز بس فرخندگی جانرا دهد پایندگی / مستان زلال زندگی می باشد ازان

سلام علیک ای نبی مکرم / مکرم تر از آدم و نسل آدم

سلام علیک ای [illegible] علوی / بصورت مؤخر بمعنی مقدم

سلام علیک ای ز اعزاز فطرت / طفیل وجود تو ایجاد عالم

سلام علیک ای ز اسمای حسنی / جمال تو آیینه اسم اعظم

سلام علیک ای بملک رسالت / ترا خاتم النبیین نقش خاتم

سلام علیک ای شهنشاه یثرب / که روح الامین در حریمت محرم

سلام علیک ای ز [illegible] / [illegible] سبز و خرم

هزاران تحیات حق بود فایض / بروح تو و آل و صحب تو هر دم

تخصیص آنکه هستند با تو / بیک جا ز حیثیت نام منضم

اگر فیض نورت نبودی نمودی / یکی ملک کفر و اسلام مبهم

وگر راه خلد از تو بسرشتی | گرستی ظلمات قعر جهنم
ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق | ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم
جزاک الذی عم جودا و برا | و ارضاک عنی و صلی و سلم
توئی یا رسول الله ابر رحمت | که باشد محیط از عطای تو یکیم
جگر تشنگانیم از ره رسیده | ترحم علینا بما ترحم
درونها فگاریم و دلها جراحت | ز لطف تو داریم امید مرهم
کشادیم بار سفر در دیارت | چو جای زبارگهت شد مسلم
رجا واثق آمد بفضل تو ما را | کز این بار ما کرده دارت مکرم
کشایی تخلیص ما لب کراهد | ترا فتح باب شفاعت مسلم

در وقت توجه بنجف گفته شده است

اصبحت زائرا لک یا شحنة النجف | بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف
تو قبله دعای دل اهل نیاز و ما | روی امید سوی تو باشد ز هر طرف
می بوسم آستانه قصر جلال تو | در دیده پیشکش عذر ز تقصیر ما سلف
گر پرده های چشم مرصع بگوهرم | فرش حریم قبر تو کرده زهی شرف
خوش حال ما از تلاقی خدام روضه ات | باشد کنم تلافی عمری که شد تلف
رو کرده ام ز جمله اکناف سوی تو | تا کرم ز حادثه دهر در کنف
دارم توقع این که مثال رجای من | یابد ز کلک فضل تو توقیع لا تخف

ای کلف دیده کسی این عجب است | خورشید وار ماه جمال تو بی کلف
بر روی عارفان ز تو مفتوح گشته است | ابواب گنج کنز بمفتاح من عرف
جز گوهر ولای ترا پرورش نداد | هر کس که با صفای درون زاد چون صدف
خصم تو سوخت در تب تبت چو بولهب | نادیده از زبانه قهرت بجز تلف
نسبت کنند کان بکف جود تو بحر | از بحر جود تو نشناسند غیر کف
رفت از جهان کسی که نبی بی تو | لب پر نفیر با اسف دل پر از اسف
اوصاف آدمی نبود در مخالفت | ستر پدر که یافت ز فرزند نا خلف
زان پایه برتری تو که گشته کمال تو | داند شدن سهام خیالات را هدف
تا جنس ما چه حد که زند لاف حب تو | او را بچاک سینه هجوم چون شعف
حقیقت است عشق و موالات را | حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف
مشکل بود ز حوادث نوال ما | خو سیری کرده ز ابلیس با علف
بر کشف سر لو کشف تراکه است | گر بوت یا برون نهاد تتبع ما
جای آستان تو کان جای سجود | مرجع و شام اهل صفا گشته ما صدف
گردی بدیده رفته بجیب صبا سهمت | اهدی الی حبة اشرف التحف

جواب است این علاء الدوله از روح خاقانی و خسرو دهلوی

معلم گیت عشق و کنج خاموشی دبستانش | سبق یاد ابجد و دانا دلم طفل سبق خوانش
ز سر لیلی تا بید این استاد شاگردی همه گوی | بوختان باشد و هر سنگ پاره لعل رخشانش

زبان حرفی زبانی نیست این نامه معلم را / دریغا در همه عالم ندانم کس زبان دانش
کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت / کسی کز فکر دانایی بود خاطر پریشانش
ولی کو ذوق نادانی چه هر دفتر دانش / که بند و نقش کلک عقل شوید آب بستانش
طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی / که تا عمر ابد نتوان رسانیدن به پایانش
شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش / سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش
تصور کی توان کرد از کسی تصدیق این معنی / اگر نبود معرف کشف حجت ذوق وجدانش
ز خاک فقر در کاخ ارادت ساخته کاخی / که کم خواری و کم خوابی و کم گویی است ارکانش
نیابی ساحت درگاه جز میدان اسلامش / زمینی صفه دهلیز جز ایوان ایمانش
درون آن ز درو دهلیز طی کن چون علی سانی / ز بام و روزن انوار تافته خورشید احسانش
در اندر کاخ بستانیست سرتاسر گل و ریحان / رضای آن گل خندان و طیب خلق ریحانش
ز سر جانب رختی ساخته پر میوه حکمت / خرد شاخ از سودای شکر ز عناب چو لعل [illegible]
حسابی زانقت اروی که بر دیوار هر چین / نهاده از خارج [illegible] دهقانانش
بیا با نیت دل چه مقصود دراوی / که بی قطع امید از خود برنیاید [illegible]
که آری رو در آن کعبه چو ریگ [illegible] / بیرون باید از صد کوه آتش در بیابانش
شود هر خار ره پای تو قصد [illegible] / اگر دل خسته بالین نهد زیر مغیلانش
نشاید بار کی این راه با جز ناقه شوقی / که باشد باد حسرت [illegible]
[illegible] ناقه سوی مقصود و فی / که پای از [illegible] ناقه [illegible]

خدنگ محنتی کز شست تقدیر آید نهال آسا / بکش سینه به زخم ناخن اندوه و نشانش
که دانم عاقبت گردد درختی بارور زان سان / که پیرامون خود جا دید پای شوق افشانش
چو صوفی دامن همت کشد بر طارم حدت / که پیمانی کند وحش فلک اعطف دامانش
وگر در جست و جوی قربت آید در گریبانش / قدر ز [illegible] بر کمان قاب و قوسین از گریبانش
[illegible] جان خویش [illegible] / که داد نقش پر از طبیعت شکل انسانش
بود [illegible] در ادوار [illegible] / که ننهاده فلک در ختمهای چرخ دورانش
دو شاخ لا شود در کف غل گردن سالک / چو گمگشته شود [illegible] بوحدت چشم عرفانش
میان لا و الا یک الف فرقست [illegible] / در الا ان الف بالا شمارد عقل یکسانش
خواطر چون [illegible] / چو گفتار لب از شهد شهادت ساخت [illegible]
[illegible] / نگشته [illegible]
ز هر دو [illegible] / ز هر دو نیست جز [illegible]
چو جوای [illegible] / که دارد در طلب [illegible]
چو باشد [illegible] / نماید نه فلک سرگشته گوی پیش چوگانش
چو رخش همتش جولان کند [illegible] / بود [illegible] غبار انگیخته در [illegible] جولانش
خطا گفتم که جولان [illegible] / که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش
نیابی سرفراز [illegible] / بود [illegible] حاصل [illegible]
سرا [illegible] / که باشد کهنه چرخی [illegible]

زبانها از لعل عاشق بار گو غایبانه / نکرده دیده‌ی ... خیال قرب جانانش
چو در مشهود خود فانی شود محروم از آن دوران / شود دیده فنا باره که از اسباب حرمانش
بعصیان طعنه بر آدم زدی قدسیان اول / ولی آخر همان آمد پریشان و پشیمانش
کجا آدم شدی مرآت کامل گر نبودی / جمال غیر مسجودی زبان از اول عصیانش
نکو سرساده را عارف که مشکل گوهر افشان / نگارد یار رنگین هر چه خوانی از پریشانش
مسبب بید صاحب دل ... ز اسباب / ز دریا رسته نیلوفر حباب از قطره بارانش
رسد صد شکر کی از بار تو ... این را / اگر خود ... بهره نه نهد کرد دو ... آسانش
حریص از بهر یک لب نان نهاده گو ... دل / چه حاصل ... گوی از قانعی ... کو ...
محرور غم بهر طعمه از کلاغی کم ... گورا / توکل چون ... برآمد از ... نانش
زمستان بهره کی یابد که ... / اگر نه نام نان باشد نیاید یاد ...
چه هیچ گنج نامه‌ی ... در جیب ... / گریبان پاره‌ی ... اندر ... خوش ...
زبان ... بالا ... زرد ... / سوی ... بستان ... میان ...
ز حرص گنج گنج حرص شد ... / بکرد ... گنج ... میان ...
چه زر ... بر ... / که تا ... ز ... ز روی ...
بزیر خانه طینت را کنجی ... / که ... کرده ... که از افضل ...
ز آن ... ز اشتهای ... / که تا ... حاصل ... کرده ...
نشاید ... به ... / ز مرغ و میوه ... بر خوان ...

خورد آب از نم چشم میان میوه ... / حلقه خون دل ... ز ... مرغ ...
جنان ... عطا اما عبرت ... دل / که هرگز دل ... خود ... ز ... اقران ...
بحلقه‌های دل ... عیب ... / زهی سودایی آن ساعت که سازد ...
بگفتش ... کار ... / ... قیامت ... که از ...
ببینی ساعد شاید ... / که ... چه ... عقل ...
نظر ... بچشم او مبادا موی ... / ... چشم ... از خیال موی ...
بکم جو زیب ... اندر دل / هزاران قطره خون بینی که از ...
بلاک کور باشد چو چشم عاقبت ... / ز شهوت کور گشته ... ز ...
دلم گر گوید از عشقت ... / مشو غره که ... باشد ...
جمال دل طلب کن نه جمال گل ... / جمال دل شود تابان شود ...
... ز ... جادو ... / وزان ... اندک ...
... باید ... / گر ... نقش ...
چو ... ز خویشتن ... / شکفته در درون ... ز غنچه دل ...
ز ... معنی ... صورت / بود آب روان ... صحن باغ ...
درخت علم کم ... جهات ... / گر تیغ و نیزه باشد در غلاف ...
... بساط ... / که از دین و دیانت ...
جدا ... رخنه اسلام ... / کافر ... اسلام ...

در خلوت سرا درویش سلطان از آن شد … که رنج انس می پرورد ز بی بهوی سلطانیش
اگر پا بر هوای خود نهد درویش از آن خوشتر … که باشد بر هوا زیر قدم تخت سلیمانیش
اسیر نفس باشد بنده درویشش بنده … اگر خود بنده فرمان بود ایران و تورانیش
شه آتش دان و آتش گیر این معنی که حس … که هر خان و مانها سوختن باشد عواقبش
حذر کن ای جوان از آه مظلوم و … که چون رستم کند کار دعای نوح طوفانیش
بترس از ناوک آهی که تا بیزد بلا بر او … کند غربال چرخ چنبرین را زخم پیکانیش
ز دود تب دعای ظلم گشت آن ظالم چو از جود … بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانیش
شه از سنگی که دارد کوشش از خواب نجهد او … چو خواهد دست کل آخر نهاد و بنیان [illegible]
ز هر سو کامدی کسری در ایوان حق منزل … بیا کامروز کسری بینی از هر سو در ایوانش
چو بنود چشم نصرت بی امد شاه بر سر ایش … بود گرد سپاهی خوشتر از کحل سپاهانش
جهان چون قرص سیم و زرش چون سنگ استنجا … کرا از کون خران صد بار پیش آید [illegible]
مجو بی فاقه کام دل که محنت دید کنعان … جمال یوسفی روزی شد بی قحط کنعانش
فلک آئینه گناه من عصیان [illegible] … نماید صورت عصیان تو ناگاه عصیانش
سرشک افشان که از بهر نثار مجلس قرب … بچشم خویش بینی عاقبت [illegible] غلطانش
ریا پیشه چو از شوق محبت لاف گوید … مبین جز چشم سار کذب و بهتان چشم گریانش
بود شعله سفال خشک شکل ز گل باید … اگر سازی ز علم و معرفت بربان خوشش
چو علم کل سر جاز من اشیمن میدانی … میاور بر دو لب سری که ناجائی گریبانش

مکش از کشتن کار خود پشیمان کی شود لیکن … بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش
ترا تا هست ناهمواری در خود غنیمت دان … درشتیهای دور چرخ را کین است سوهانش
مکن در هر نفس انفاس خود ضایع که آن گوهر … که باشد قیمتی جز بی خرد نفروشد ارزانش
ترش رو باش با بدخو نه شیرین کز صفرایی … بلا زیب سپاهانی بود با رنج [illegible]
هنوز آزار مردم خوی تو ناگشته آن بسل … چو پیچ خار محکم گشت نتوان کند آسانش
چو دارد وفا شوق باد ار خسرو دنیی و عقبی … بود خسر مشتی چون کنند اثبات خسرانش
نکویی کن که از راه ضعیفان گر کسی [illegible] … نهد یک سو شود فردا گران [illegible]
برای خلق باشد طاعت عابد نه بهر حق … چو بینی در درون جان که [illegible]
حباب آسا گر از آب وضو دریا شکاف افتد … که باشد جویباری [illegible]
دل آنا میان بخت و بیان جهان آمد … جوان شیشه که باشد جا [illegible]
کمان شد قامت تو ای پیر مرز لیکن افتی … کز [illegible] زادیم خاک [illegible]
کمین نماز و زدا اجل نقد روان زرا … که باشد رخنها در شهر [illegible]
بحق کی راه یابد خود پرست انسان کز دل … [illegible] زن و فرزند فردا خورد [illegible]
شکم پرور بود [illegible] … کم افتد [illegible] نیاید تو بر خوشتر [illegible]
جسو از جرعه شیرین کف چشم [illegible] … که باشد جوز و بادام و لوزینه بهایش
جو قران حفظ کاری کند [illegible] … بسند [illegible] افتد [illegible]
خیال زیرکی با خود [illegible] … نه بند دبا بر زیر [illegible] باشد [illegible]

چو علم عقل را حد نیست فی زادگی باش
که داری چون غلامان عقل کردی طوق در گوشش

سر عقلت به پای شرع اندر معرض دعوی
کشد سر عقل ازین معنی بکش خط بطلانش

دکان شرع را آمد دکان دار احمد مرسل
که باشد عقل ما سازد دکان کالای دکانش

ازو شد عقل کل دانا زهی امی ما خوانا
که خواند ابجد الیسم آدم در دبستانش

قلم نی سود انگشتش الی بر لوح حقیقت
خطی باشد محقق بهر نسخ جلد دیوانش

بیثرب کن طلب سرچشمه حکمت که شد غرقه
ز موج غیرت افلاطون یونانی به دیوانش

چو بوالقاسم بود رهبر که باشد بوعلی باری
که از بهر خلاص خویش بوسی راه طبیانش

مشو قید نجات او که مدخولست قانونش
نگنش رنج شفای او که معلولست برهانش

گذر بر بوستان شرع و دین کن تا بهر گامی
گلی چون شافی یا لا ذبینی چون نکاتش

قدم در خار زار دانش خود رستگان کم نه
که باشد سر زده در هر قدم صد خار خذلانش

چه گوهر بخش دریاییست طبع دور من
که لفظ و معنی پاکست یکسر در و مرجانش

بود از خوان حکمت لقمه شور من از نعمه
گر چه بیست بهر قوت جان نهادت لقمانش

چو دیباییست نقش بکلک ساده نظم من
چو غم گر ساده کی خواند فلان تاکی نقش و نهانش

خوش آید در سخن صنعت ز شاهد لیکن
که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش

خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی
چو خال اندک فتد بر رخ دهد حسن دگر واش

و اگر گرد ز بسیاری همه رخسار تا هر جا
سیاه ... رخساران سیه گردی ...

سخن زان بود کز اول نهاد استاد خاقانی
بتحفه خاطر گیتی پی آتش روان جوشش

چو در سیر معانی یافت خسرو سوی آن خانی
رها ختهای وی افکند شوری نمکدانش

کرامروز آر داین خادم ز بحر شعر او آبی
پی است وهم آن اشتر از اهالت تا و ارانش

بخاقانی از آن بحار رسید تیغی اگر گردد
چو سوسن تیز بر آن تیغ کن تا افکار برهانش

و گر خسرو سخاه الله نمی یا بد اران تحفه
شود سیراب فیض عین فان جان عطشانش

بشکر من چو طوطی روح او شکر کند گردد
چو بنویسم بهند این نکته شکر از خراسانش

اگرچه نام مرات الصفا شد گفته اورا
چو بود انوار خورشید صفا از مهر تابانش

جلا از روح کردم نام این چون هیچ آیینه
ندارد از جلا چاره چو سازد تیره دورانش

فضولی میکنم گی را تا طیبان قدر آن دارد
که آرد در مقابل نکته دان با سحر سحبانش

جدا از شعر لافد کس خصوصا قابلی سعدی
که در قالب نباشد از دم روح القدس جانش

خدایا ریز بر جای ز فیض یارانی
که از هر جوان یکجا هست شود یاد دیوانش

بحر الاسرار وارد در جواب خسرو است

کنگر ایوانست کز کاخ کیوان برتر است
رخنها دارد کشیده دیوار حصار دین

چون سلامت نهد از تاراج فتنه این حصار
پاسبانانه ز خواب بر سر خنده زد و گیست

چیست زنان نگین گشته خاکی ز آفتاب
هر که کرد افسر ز زر زنان خاکش بر سرست

گر ندارد سیم و زر دانا منه نامش گدا
در برش مال بجو دانش او ترا گوهر برست

زن نه مردی کن و دست کرم نکشا کز ان
مرد را بهر کرم زن را برای زیورست

کیسه خالی باش بهر رفعت ای انجم حساب / صفر چون خالیست از ارقام عدد بالاتر است
عاشق عیبی میان شهوت و خویش کی زنبال / حسن معشوقان رعنا در میان لاغر است
نیست سرخ از اصل گوهر گشت از رگ گوهر / بهر داغ سرخ گشت آنکه دو برنج اژدر است
زر بود و در رحیل مال و میل و دو قبال / لعل آتش رنگ بر کف لعل در دل اخگر است
بگذر از ویرانه گیتی سلامت گر چه جست / گنج افزون گر بر سر هر یک طلسمی دیگر است
هر کجا بینی در گنجی و بر در حلقت / حلقه ماری حلقه گرده بر در اژدر است
حرص گلزر سور باشد گر روی با او بهر / خشک گور خویشتن بینی که موری پر زر است
شد و آن حرص بخیر پروالی زهال کاو / این سخن بشنو که مردی از زبان ابتر است
معنی فرو اتر کامد قعیلی کو بر دیو / زاهستال از فرد در ترک آئینی بود در است
زر بده ور فحش اولاد از بابیت / قفل زر که بهر فرج اختر است
گر چه باشد زر خوش ابراکی زر کار بر / بهر ابراهیم و زر نعلین پای آزر است
از ریا پیشه چه حاجت گر چو شد عار صفت / میوه کی آرد درخت خشک گر بار آور است
لب نیالاید اهل همت از خوان ان / در خورد دندان انجم گرده ماه و خور است
طامعان از بهر توشه بهر هر خس نهند / فالنجا زاخنده بر شاه و وزیر کشور است
مائیان از بهر طعمه می برد هر سو نگاه / قهقهه بر کوه و بر در شیشه است
نفع عامه عام را والیست خر / خوش نکهت ریاحینست لیکن گوی خر را در خور است
مرد کاسب گز مشقت می کند کسب زر / بهر ناهمواری نفس و خلل سود مندتر است

ساغر راحت بود از کسب کف آبله / وقت انگشتری خوش که راحت یافت از آن زر است
هر که راحت ساخت نیم شهوت کی بعقل / خود نهم خورد و بینان نیم جو دام زر است
سفله را منظور نتوان ساختن گو هر زر است / هیچ را در دیده نتوان کوفتن گو از زر است
شاهدان از طلب عارض بر خط و خال / در کف جامع بقصد ال مردم محضر است
روزگارت تیره دست خالی و دل بر هوس / شب از روز ناخنان افتاد و عصا بر است
دست بار است از قطع پستهای طبع / بی عصا مگذر که دریا پر وصد جوی و جرت است
با تیغ و دین تابت از ترتیب تهر حق با / گرد محکم از زمین و عزیم صد قصر است
نیکی آموز از همه از کم ز خود افرجه عیب / راستی در صدر دل ار گر چو بی مسطر است
یافت صدر عالی او دون خر بمعد از بهر / قصر شه را پاسبان بر بام و دربان بر در است
حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل و جان / قصد واعظ زجر اصحاب کبائر بر منبر است
کاملی با ناقص یکسان شد در قطع امور / آنجا از شمشیر می آید نه حد حجت است
چون کشد اهل حسد طوفان طریق علم گیر / کان موج آرام کشتی را لنگر است
با حسودان لطف خوش باشد و لیکن آن / کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمر است
گر ز همکاران نکاین هم نامی جو سود / یک مسیح ابا کی کرد و دیگر اعور است
خوی نیکو گردان از نیک یا بد تر است / تیر حکمت نوشته ان کالم الکتاب بر در است
فعل نیکی از نیک خوی یابد جو کرد در صفت / مشتق از صورت و معنی بوفق مصدر است
خار خار رشک درون دل بود جان را جو / معنی آن کز برای تنگ بود زبان او است

هست مرد تیره دل را صورت اهل صفا
آن زن هندو که از جنس سپیدی چادرست

هر خلل کاندر عمل مبنی ز نقصان دلست
رخنه کاندر قصر مبنی از قصور قیصرست

نفس ظلمت دوست بحبل الله رسنش باز بند
رشته خورشید بند بال مرغ شب پرست

بی گناهی را بجرم دیگری از روی جهل
سرزنش کردن نه رسم عاقل دانشورست

کرم را کش می توان عین کرم خواند از کجا
گر برغم دشمنان ام الخبائث دخترست

هرچه می یابی وی آن خاصیت کش حکمتست
طرح او فقدان هر ناممکن مستنکرست

نیست گو از بهر همراهی اگر کوبی فرس
نیست شیر از بهر محنوابی اگر کوبی خرست

شعله کز خجلت گشته ز آثار فعل خود کشید
گلخنی را رو سیاه از دود با خاکسترست

گوش حکمت گشته را رو دید صورت
خط کور از تا بدان خوش نغمه اینش اکبرست

چون فتد زآهنگ صحبت تار رگ بر عود تن
زخمه بهر ساز آن آهنگ نیشترست

نقش هیولی نسخه تفصیل زیج شب لباس
چاره جای اگر تا صبح حصیر بسترست

خوش بود خوشبو بهر صورت که باشد چون عبیر
گشتن بهوا از غافلی تصحیف خوان عنبرست

گوش ناموس از نی از چرخ و انجم بر کند
چون دف رسوایت این حلقه حلقه جنبرست

سوی معنی ور کرا ماند بصورت با سپند
کی کند دفع سپند آن نقطه کاندر مجمرست

کم نشین با امثال خود ایمن که باشند در رقم
قتل خنجر خنجرا ما بهر قطع خنجرست

طغرا از کر خوش نباشد گرچه تیزی گو بود
زخم نی بر دیده بخت اثر نشترست

کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم
رشحه کلک عوانان گرچه بس مستحقرست

گر عروج نفس خواهی بال همت برگشای
کانجه در پرواز داد و اعتبار اولیست

نیست از مردی عجوز دهر را آتش زدن
زن که لایق گشت بر شوهر بمعنی شوهرست

زاغ غفلت پوی و خرم زی که خندیدن قهقهه
کبک را زان دارد گرد دور از خلق برکو دورست

منکران را او ازت عارفان نبود قبول
کافران را معجزات انبیا کی باورست

فقره فقره از کلام تیر و دان گوهر گزین
زانکه بر بوجهل زخم ذوالفقار حیدرست

نکتهای بیت کامل مستطاب را بلند
نقطهای پای حیدر تاج قاف قیصرست

خاک یاران شو که پشت کبر و کینه بشکند
کحل اغبر چشم لشکر را غبار لشکرست

شکر انعام نادیده بنا نگی نفرقه است
دفتر شیرازه ناکرده بجادی ابترست

ناپسندی گر رسد از یار روشن دل چه باک
نیست عیبی آب صافی را اگر خاشاک در است

دل به پرور بهر فیض نو بنو کز نخل خشک
می خورد خرمای تر مریم که عیسی پرورست

کافری آن نفس سرکش را اگر لازم بایش
سرکشی چون سرکش کافی که اندر کافرست

ساغر عشرت مزن با زن که از کثرت شر
راز دار شر عتت آخر از ساغر عشرت

بهره از جنت افزاید گر چون بر فضل دی
مهر عیان باشد ز روی خط عیان از فرست

دلکش باتر ند پوشان نگر جاسوس دلبند
بهر لباس بیت شد کاندر لباس کافرست

جان ز تر مرده زفیض پیر یابد رهبری
خضر از آن خضرست کز وی سبز جنگل اخضرست

بوی درویشی نداری خرقه پشمین چه سود
جنبری لنگ در نافه که مشک اذفرست

تا زبر ورد هوا نفس نتوان اندر غزا
زن که باشد لایق معجزه مرد مغفرست

در جوانی سعی کن گر بی‌خلل خواهی عمل | میوه بی‌نقصان بود چون از درخت نوبرست
عالم عالی‌مقام از بهر چه خواهد علو | چون علی گشت معنی استعلا کار او چه
معنی تردامنی مستی نه از دیمی بود | دفتر خود را دف تردامنی دفتر است
فلسفی چون اکثرش باشد منسوب کل آن | هم سفه باشد که دارد حکم کل آنچه اکثر است
فلسفی از گنج حکمت چون تعلیسی یافت | می‌نماید هم نکری را سوی آن جوی بهر است
علم حال منطقی خواهم ز حال فلسفی | کن قیاس آن را کز اصغر مندرج در اکبر است
آن بد اختر کش منجم گفت چون بهر اثر | پیش او مسند باختر شد اختیش اختر است
اختیاری نیست او را اختیار از وی مپرس | اختیار جمله گم در اختیار داور است
چرخ و انجم چون ز مردم هر یک آنجا مضطر | اختیار جمله پیش من یجیب المضطر است
نور توحیدست از دل مشتر او را آن حق | مشتر اختر پرستان را که آن مشتری است
معنی مشتری تعیب باشد آمد زآن سبب | نیست بی‌مشتری کسی کاو را که او مشتری است
حکمت یونانیان پیغام نفس است و هوا | حکمت ایمانیان فرمودهٔ پیغمبر است
نامه کش عنوان نه قال الله یا قال النبی | حاصل مضمون آن حیرانی روز محشر است
نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا | از علی جو بو که بوعلی مستقدر است
دست کمیل از شفای او که دستور شفاست | پای کمیوه نه ز قانونش که کانون شر است
صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ | صفحهٔ دل مصحفت از آنکه قرآن از براست
جامی احسنت این نه شعر از باغ رضوان و حور | کاندر و هر حرف طرفی پر شراب کوثر است

در سواد خط آن انوار حکمت مختفی است | چون شب تاریک کابستن به صبح انور است
همچو کنگر فکر خسرو زادهٔ است از لطف طبع | در کمال خوبی این یک خواهر آن یک خواهر است
ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلیبر | در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغر است
لجة الاسرار اگر سازم لقب او را سزاست | زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهر است
تحفة الاحرار اگر با آن کنم ضم هم رواست | زانکه بر مطلوب هر آزاده حجت کمتر است
در بود پنجاه و چون آمد دو در ابیات آن | در صفا و محکمی شاید که گویی هر در است
سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست | زانکه سال از دولت تاریخ آن فرخ فر است

ایضا

گنجیت نقد فقر کآن از طلسمهاست | مشکل‌ترین طلسم طلسم وجود ماست
آسان نگیر کار که در بستن این طلسم | دندانه که بینی دندان اژدهاست
نادر بود که دست دهد فتح این طلسم | الا اگر نه بدست ارادت کلید لاست
تصویر لا بصورت متعارض بهر چیست | یعنی برای قطع تعلق ز ماسواست
نور قدم ز رخنهٔ لا می‌کند طلوع | خوش خانهٔ دلی که ازان خانه پر ضیاست
یا بدر ما برون شد ازین خانه عاقبت | هر کس بحبس هستی خود ماند مبتلاست
هستان عصای شق شد از بس که دل بدو | با نفس در محاربه با دیو در غزاست
زنهار آن عصا منه از کف که چون کلیم | فرعون تو زبون شد اخر بدان عصاست

پهلوی هم دو دو در بود شکل لا کز آن | مقصود زجر هر دو غل و قهر هر دو غات
دانی که از چه غاو دو غل گشت نفس دیو | کین گرشیده زار حق آن شجرهٔ هوات
آمد دو شاخ لا چو دو انگشت متصل | سالک بآن ز رشتهٔ وحدت که کثرات
زان رشته چون گره بگشاید بداند انک | خود رشته نیست انکه بصورت گره نمات
زان رشته کن کمند سوی اوج نیستی | کز ان حضیض هستیت آهنگ ارتقات
فقرت راحت دو جهان زینهار از آن | میل غنا مکن که غنا صورت عنات
راحت همین بعافیت قناعت بود بلی | عنقا همه غناست چو از قاف خود جدات
عاریتیست هرچه دهد گردش سپهر | عارض بود بیاض که از گرد آسیات
بی تخت چون نشیند و بی تاج چون نهد | انگو بتخت خسرو و از تاج پادشات
کو تاج و تخت زیر و زبر شو که پاکباز | درویش اگر نه تاج نه تخت بوریات
فرمان روا مگوی کسی را که بر حکم | بر مور و پشه گر کند فی المثل خطات
فرمان روا کسیست که منشور قدرتش | یفعل کما یرید و یحکم کما یشات
تکوین هر آنچه خواهد بقول کن | قول کن و وجود مکون معا معات
هر ظلمتی که هست نه از راستی است | خور را کمست سایه چو در حد استوات
نقش نکو زکنه تهی زدست کو تهی است | از دست نارساست که بدکار نارسات
تیریست کج شده که بانش بود سزا | آنرا که قد بخدمت هیچو خودی دوتات

ایضا

در طاعت خدای دوتا شو که تا کنان | کج نیست نیست در نظر اعتبار راست
نفس ترا خرید خدا بهر بندگی | تصدیق این معامله ان الله اشترات
غل ساختن ز طوق هوا تا نهی بظلم | بر بندهٔ خدای ز آداب اولی النهات
خوش دار حال با نخلاص قید خویش | کاینده و گذشته غم افزا و غصه زات
حاشا که حال خوش بود و جو کار تو | گه فکر ما یجیء و گهی ذکر ما مضات
بگذر ز خود که بر نشود از هوای تو | هر کس که نه انانی لاش خالی از انات
کرامات بنهند بسر هر کش آن | بر فرق فقر کسکره تاج کبریات
در خیمت زنند بدل دل نه گران | در هر کشد و بر دلات از عالم بقات
در هر قدم مپای که مقصد ز منتهات | در هر کجا رهایت که رهرانه منتهات
گر نه رهیت این که نهایت پذیر نیست | آنرا که مهدیست چه حاجت بابتدات
ایمن مشو که کند شود بارگی سعی | گر زانکه زجر سایق خوفت ز ارتقات
نومید هم مباش که بیرون رود ز راه | گر نی زمام او بکف قاید رجات
ره را میان خوف و رجا رو که در خبر | خیر الامور اوسطها قول مصطفات
آمد صدای بانگ جنازهٔ رسول بهر | ما و ترا بجان اجل ان صل صلات
می ترسی از فنای خود آخر ز صوفیان | بشنو که گفته اند بقا از پی فنات
نی از فناست ترس تو از رنگ هستی است | کاینهٔ حقیقت آن از خود نکات
اخلاق نیک و بد همه تخم است و تو زمین | احوال آخرت ز تو روینده چون گیات

تخمی که در زمین بود از همان دمد / کار خوان ولا را اگر پیرو کند ثبات

باشد هوای نفس عفن زو فرار کن / چون روح را عفونت آن مایهٔ وبات

کسر بتان ملت کو آمد از خلیل / قهر هوای نفس قوی کار را قوی است

آزار چو غریزه بود لطف جوی خواه / اینست طبع دهر و دولت مضطرب قراست

مستلزم ممات بود زهر و قسمتی است / سرمایهٔ حیات بود آب و کم نبات است

جو عزت و عزلت و سهر و همت چار کن / زین چار رکن قصر ولایت قوی بناست

زین چار چار بیت کنی اگر همتش / در ساخت زمین ولی این طرفه قصر خواست

خواهی صدای فقر تو گیرد همه جهان / کم خور که از درون تهی کوس پر صداست

معتاد شو بحکم تجوع تری اگر / در دل ترا مطالبهٔ دولت لقاست

بهر فراغ دل طلب کنج مسکنی / آن کنج را اگر مطلبی کنج از دواست

خلق از دد و وحشت آن کالم از دد است / از کام اژدها بحیل رستن از دهاست

در دیده میل خواب بود میل چشم دل / چشم دولت ز افت این میل بی جلاست

گردی بدیده از رهی خوابی ار کسی / روشن شود بچشم دولت کان بجز توتیاست

در صحت جو نجات که کلی عاقبت / بر شرط من صحت مترتب شود نجات

نقشی است بی ثبات سخن گشت بی هوس / کلک زبان رقم زده بر صفحه هواست

برتر از این همه چه بود جستجوی پیر / پیری که پای بر پی پیران پیشواست

پیری که در افاضهٔ نور آفتاب و ماه / پیش ضمیر انور او کمتر از سهاست

پیری که در جهان برون از زمان بود / زپرتو صباح و شب تار یکی مساست

پیری که چون نشستی همتی کند عروج / نعلین پای همت او تاج عرش ساست

پیری که چون نکته اخلاص دم زند / اخلاص مخلصان همه در جنب آن ریاست

پیری که جذب همت او در کشد ترا / یکسر بعالمی که نه ارض است و نه سماست

در قید طینتی چکند با تو جذب پیر / گر پا ز گل کشیدن نه طبع که رباست

نی نی قیاس سهل اینجا که جذب پیر / اول کشیدنت ز گل و آب اقتضاست

چون ز آب و گل خلاص شدی می برد ترا / تا اوج لامکان که در وعرش زیر پاست

جامی بگفت دکو مکن اثبات فقر از آنک / اثبات آن ز آفات بر آن التفات است

پهلو بکش ز ابت لوح دنی بوریا قلم / در شرح رنج شب که زنی بستری تراست

وردی که شب سر تو زنی بالشی کند / زیر سر تو سنگ بران دار و سرگواست

دعوی کنی که پیر شدم زیر پای دل / برهان مستقیم برین دعوی الجناست

قول زبان و فکر خرد صورتست و بس / آنجا که سر فقر بود این همه هباست

گر سر فقر بایدت از خواجه طلب / کش سر فقر سر زد از انکسوت عباست

آن خواجه که خوان کرم اش کشیده است / هر جا شهیست بر در دهلیز او گداست

نبود ز شرح خشم و آرام او برون / او مقتدی و خواجه کونین مقتداست

چون در زمانه نصرت دین محمدی / او کرده است ناصر دینش لقب سزاست

گویم بوجه تعمیه نامش نه آشکار / زیرا که طبع اهل ادب را از آن اباست

چون شستان عجب دهد و شیم فتوح
زانرو شمامه سان بید الله گرفته جاست

همچون شمامه بر سر دستش گرفته است
فصل ازل چو از نفسش بوی فتح هاست

چشم امید خلق همه گرچه سوی اوست
چشم تهو داور همه خلق بر خداست

امواج بحر کی شود او را حجاب بحر
با بحر بی حجاب چو جان وی آشناست

وبحان این سرادق عالی ز کال فرم
انبار کرده ساحل خود را در این سراست

کارش چرا نشد اگر نغلطم خود آن اوست
آن هاری کرده نشان ختم انبیاست

در فرع سلوک باران ز فیض او
تخم ارادت همه در نشو و در نماست

چون کلک او متاع خطا او زد بر روم
منقاد خط او ز در روم تا ختاست

بس بار واسته بر خط شد نکشت چون ازو
حاجات عالمی بر او انگشت خط رواست

زین گفته قصد من نه ادای ثنای اوست
بر آفتاب شب پره را کی حد ثناست

گویند تشان ز پرتو خورشید شب پره
یعنی که رسته چشم من از ظلمت عماست

ور نه در آن مقام که خورشید انور است
آن قوتش کی چشم بالا کند کجاست

زاطناب در سخن چو میسر نمی شود
عذر تمایلش که مبرا ز انتهاست

شد وقت آنکه ختم کنم بر دعای او
زیرا دعای او همه آفاق را دعاست

تا برسش وجود و رید کال چو
فرحضور زیر منکل چو کیمیاست

ممدود باد سایه فرحضور او
بر فرق هر که روی دلش در ره خداست

وله

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم
وزین درخت همین میوه غمست برم

بهم شکوفه و میوه که دید ظرفه که من
شکوفه را اگرم بر درخت و میوه خورم

شکوفه دیر نیاید شکفته از آن دارم
کدام بدم ز زمانه شکوفه پاک برم

ز تیرها درد دهرم ضرر رسیده نه نفع
کنون شکوفه کنان بهر دفع آن ضررم

ز بس که آینه ام عیب شیب مو بموی
بروی داشت نخواهم که روی او نگرم

چگونه بینمش آخر که گاه دیدن او
بیاض گیرد و گیرم سیاهی بصرم

بیاض موی بود آفت بصر چه عجب
اگر بود ز نظر در بیاض مو حذرم

اگرچه بیت را در قصور دهر نظر
کنون ز دهر بود صد قصور در نظرم

تلاوتی که شب کردمی به پرتو ماه
بروز می نه بود دست در فروغ خورم

دو چشم کردم از شیشه فرنگ چهار
هنوز بس نبود در تلاوت سورم

برفت گوهر بینش ز چشم طفل صفت
دهد فریب بشیشه سپهر عشوه گرم

فشاندمی چو گهر حرف را ز مخرج آن
چو بود سی و دو گوهر نهان نخواهدم

گهر فشانیم امروز مشکلست که داد
جفای چرخ بتاراج حقه گهرم

ز تیز گوشی بودم چنانکه از ره سمع
حدیث نفس کسان داشتی به دل گذرم

ز دست رفته کنون گوش و لی شارت
نمی شود ز مقالات دوستان خبرم

ز حواس اگرچه بسته شد حاشا
که در صفای درایت از آن بود گذرم

[illegible]

چه احتیاج بامداد حسن جود وی بود | عروس معنی برون ز حجلهٔ صورم

نخواهم ازقی زنبور کام و لب شیرین | چو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم

خمید بکشت قدم همچو لام با چو الف | عصا نگیرم ستنبای ره سپرم

چو لای نفی بود این دو حرف دانستم | که نفی میشود از تخته تعالی ترم

ز ضعف تن شده‌ام آنچنان که گر گسل | گران شود سرم از خواب بشکند کمرم

اگر ز دست شود یار پای ممکن نیست | که بر نشستن و برخاستن بود ظفرم

چو سبحه ساخت مرا حلقه دهر و گر خواهم | ز پشت حلقه شده مهره مهره بر شمرم

بهم بود سر و پا حلقه را از آن سرِ خود | نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم

جدا چگونه کنم چهرهٔ خود از زانو | که بت سپرده بهم زیر آتش جگرم

اگرچه حلقه شدم زان که نیز نهار | که همچو حلقه بود بر برون در مقرم

چو حلقه بر در خلوت سرای انس زنم | بسان حلقه بماند فلک برون درم

محیط حلقهٔ ما نیز حلقهٔ تعلقات | طلب عرصهٔ همت حقیر و مختصرم

فراز کنگرهٔ وحدت نشسته‌ام از غم | که باز رسته زدام طبیعت بشرم

چو در هوای قدم پر زنم ز او بعدم | غبار عالم امکان ز باد بال و پرم

اگر ز خوشهٔ پروین دهند دانه مرا | وگر ز چشمهٔ خورشید باشد آبخورم

من آن نیم که کنم بال بسته اوج بلند | سوی حضیض کزین آب و دانه بهره برم

بقصد کسب غنا گنج زر طلب سازم | چو با توانگری دل غنی ز گنج زرم

[illegible]

اُ

[illegible]

فروغ یافته سکیت زر ز تابش خور | اگر بسنگ کنم اوی عاید انجرم

عجوزه ایست جهان سحرساز و افسونگر | که ساخت سحر وی از سر کار کور و کرم

نتیجه ندهد جز خسارت از چه شود | قضا بغرض محال از زفاف او ظفرم

چو ماکیان پی از زبون و چه شوم | برد چو قهقهه زنان او ز تب چو کبک نرم

چو تیغ تهمت و تیر جفا رسید حسود | بلس است ترک خودی خود و نیستی سپرم

چنین که مهبط خیر و کمال شد دل من | چه منفعت رسد از طعن اهل شور و شرم

پر است گوش من از سبحهٔ فلک تسبیح | کجا مشوش خاطر شود نهیق خرم

شد از حقایق عرفان دلم خزینهٔ راز | گزاف فلسفیان کی به نیم فلس خرم

پر از فرشته تمکن آن من شود چو نهند | ز خوان علم لدنی چو خضر ما حضرم

بحر شعر اگر فکر من شود غواص | بهای یک گهر آید خراج بحر و برم

بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش | ز نخل خشک دهد بار میوهٔ ترم

ببوستان ارادت اگر بود شجری | گر آورد ثمر معرفت من آن شجرم

ولی چه سود که در کام ذوق تر دلان | همیشه چاشنی تلخ میدهد ثمرم

خمش کنم که بدعوی کشید شوق کلام | بغیر دعوی خود نیست معنی دگرم

چو نیست لاف هنر جز دلیل بی‌خبری | چرا دلیل اقامت کنم که بی‌هنرم

زبان زبانه آمد برمش و زنه | گشت ز هرزه درایی بجان ستوه سرم

چو گرد بر دلم ابواب فیض اسرار | چه سود از آنکه کند در سخن وری سمرم

[illegible]

بزرگوار خدایا بحق آن نوری | که دل بتیر کشش آمد ز شوق آن نغزم
بحق پاک روانی که پای کرده بسر | طریق بی‌روی پی و انسان بیرم
که باشرع و دین تا به نیروی همت | لباس هستی نو سوزم خویشتن بدرم
رهی نمای که چون جامی از مضیق وجود | فتد بفسحت اقلیم نیستی سفرم
در آن سفر خطری جز خیال هستی نیست | بفضل شامل خود دور دار از آن خطرم

و له

جاه داری جاهلا در سرای کامل مدام | جاهلت خوانم نه کامل چون ترا جاهست کام
نام خاص خویش عالم کردی اما عالمی | کش بود از ولشیمی ایادی دریای عام
عمر صرف کسب نام نیک کن کان نام را | چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام
گر نماند اهتمام دین نماند عاقبت | آه ماند حاصلت زان اهتمام ناتمام
عالم نعمت ظلامات از پریشانی خویش | در دل شب بیدل باشد شهاب از ظلام
بند فرمان شو گر دو خام کاهی | چون بجای عقل کلاه خواهی ...
گر بدیها بینی اندر بادیه صبری بکن | تا در احرام حریم کعبه یابی احترام
از کلامت غیر را در گم شد حرف دگر | از تو با سایل تهی زین حرف کم باشد کلام
خوشت با نقد کمال آن را همچون خواص | چند داری چشم بر دام لئیمان چون عوام
یاد می‌کن از اجل وز انقلاب و رگ است | انقلابش ... توسن نفس را بر لجام
عاقبت از همدمان بینی بخشم خود همان | خوان ... را اگر ریزی بتیغ انتقام

ظلم کیشان خصم دین اندار تو آن اقوام | جمع سازد سرهنگین کین بوده ...
نام حیدر خواهی از ادی طلب چون مصطفی | در میانش زن چو حیدر تیغ اعتصام
چند بهر خوان اخوان گوشه گیری ... | طعم الطعام شناسی کی چشی طعم طعام
روز مردان مجرد چور دای فقر ... | عروة وثقی است تر ماری از آن بی انفصام
فقر بی فقر تو در زینت ... | همچو سیمرغ از عالم قاف الم کن مقام
اگر میخواهی آقارب جز عقارب نیستند | خاصه گر زرشان بود بر فرق تاج احتشام
آنکه خود را در اخوت پخته گوید خویش ... | بر سر مالت لرزان با تو باشد ... کام
رو بتابد از خال و عم چون خال و عم با تو غم | غم بر روی فنا ... ما دل باشد عام
دیده در دل کو مهیا دار شاهی ز بهر عدل | گر ستون عدل برپا شد این نیلی خیام
از مشایخ جهان گر شاه رفت و میر ماند | میر را هم نام دی آید ز حق روزی پیام
بهر معنی دار او از صورت دل عار فراغ | گر چه باطل سیما ... نکو ساری لیام
حال گرم و آتش و جدار نماید بهر دو روی | صوفی آرا رام گردد باشد ...
همت در کوی فنا سرچار بستان مجمعی | هر که بگذشت از سر و یاران مجالس یافت کام
زاول صبح ازل تا آخر شام ابد | دل ز یاد غیر لب بشسته بقصد صیام
صد کرم کرده ... زرکی با | گر بران حرفی دو افزاید شود صد کرام
... از هنگامه گیتی و دو ارسلک جمع | گر نهد یک اهل دل بیرون از آن هنگامه گام
مفضل دریا انامل هر کجا ... | زان انامل بر کنار لجه جود ندا نام

مدعی انکار دانفاس صلاح آلود دوست
مار را گر داند افسون فسون برد از دام

چون بود همسایه را دیوار کوته عیب دان
دیده تا عاقبت بین داشتن طرف بام

صورت آرا باشد خشن مست اهل معنی حسن
می نیفتد رخنه از دندانهٔ سین در حسام

فرق عذرا را چو در بایست باشد تاج زر
وانچ خلعش صورت تا پای از زر دام

جهت عاقل را فضیلت جمع گوهرهای فضل
نیست جز غافل چو یابد آن گهرها انتظام

بندها بگسسته است از هم دوات فضل را
دولتی باشد عجب گر یابد آخر التیام

این قصیده جهت قید دل با کز روی هوش
دل ز خاصان یافته در سلک این قید نظام

از معانی دقیق این عقده بی عدد در او
هست دام و جمله دلها صید افتاده بدام

کرده دل از ظن و تخمین منتظم از کار نظم
جامی ترا ساز طی ور خود بود سحر نظام

شو چو جو چشم عقل از جهل از تر دو خشن
چشم عقل از جا سلسله در تر جه ز بی دولم

افتاد از خویش است بس باشد درین محنت سرا
کوته یخوتشی و کنج سلامت والسلام

وله

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل
ز جیری که جز دوست پیوند بگسل

مکن شهپر عرش پرواز خود را
درین وحشت آباد آلوده گل

ترا داد او اوج عزت نشیمن
تو خوش کرده در مرکز خاک منزل

ز آمیزش جسم و آویزش او
چنان گشته از جوهر خویش غافل

که کارا بصد فکرت از تن ندانی
زهی فکر قاصر زهی جهل کامل

کمالات وهمی و اوهامات سهی
میان تو و مقصد افتاده حایل

بود دلخوش آنجا اگر مانع آید
ز لذات آجل ترا حظ عاجل

بر اطراف گلشن گشتی جام روشن
بسجع قماری و صوت عنادل

نه کوهی اگر گرد کام عیشت
دهد عاقبت تلخی زهر قاتل

بنظاره روی بتان هوسی
نظر کین بود مهره مار اشکال

یکی پوست در خلط و ور خون نشانی
برد صبرت از جان و آرامت از دل

کنی عیش خود تلخ در حسرت جوشش
کز شکر دهانت و شیرین شمایل

ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش
نهی دست و پای خرد در سلاسل

نمیدانی آیا که تا کار جستی
از و گشته آن خوبی و لطف زایل

گر اول پری بود آخر نماید
بچشم تو چون پیکر دیو هایل

کنی کسب فضل و هنر تا فضولی
ترا از فضولی نهند نام فاضل

چه خیزد ز فضلی که محروم دارد
ترا از شناسایی فضل مفضل

گر از شعر و اشعار سازی شعاری
بود بهتر از جمله صدق عاطل

کهی مدحت اسنی نام حاتم
کهی حاسدی را کنی نام مدخل

ور خامه در دست گیری ز خامی
نویسی سراسر سخنهای نازل

کنی نامه خود سیه چون لئیمان
بمدح اداسنی و قدح ارادل

قلم باد دستی که از جنبش او
بود بهره مرد عرض انامل

گرانمایه جسم تو شد صرف تا کی   نشینی ز تعریف ایام فاضل
شدی محو در نحو از آن سو که یک   نبردی ز افعال او سوی فاعل
نکو حال آن کس که هرگز نبودی   یکی لحظه بر موجب امر عامل
چه جویی ز افعال خود درهم صحبت   چو در ره معتل بود جمله اهل
ز خوردان نه نیکوست لاف بلاغت   مکن بو الفضولانه ذکر فضایل
گرفتم کند در بیان معانی   کلام بدیع تو نسخ رسایل
به آخر بمیزان دوران دوران   بود سحر سحبان کم از ژاژ باقل
اصول و فروعت مسلم شد اما   نگشتی به اصل خود از فرع واصل
نشد کار رو در تو از فرط غفلت   حدیث اواخر کلام اوایل
ز آداب اهل کرم بحث کردی   ولی نیست آب تو جز منع سایل
ترا در طریق جدل نیست کاری   بجز هدم اوضاع و نقض دلایل
ز منطق مکن نطق کان نزد مستی   نشد حل از اشکال او هیچ مشکل
ببین گشت از حد و دورت مشوش   نه اخبار علی نه انواع باطل
ز کلمت نبود این که مثل طبیبی   ز وحی الهی ترا گشت غافل
چو نفس ترا نیست رو در ریاضت   ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
ببین هیأت چرخ گردان که باشد   بجوشش گهی بازغ و گاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج   قمر را چه بری شمار منازل

خلیل الله آسا بباید فطرت   خرابات فاطر مخوان زین هیاکل
اگر قابلی فکر خود یکطرف نه   به بین نور فاعل عیان در قوابل
به نیروی همت بزن دست و پایی   بهم در شکن دام و بند شواغل
ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی   بصوب اعالی گرای از اسافل
برآور سر از جیب گردون گردان   ببین عرش را قدسیان گشته حامل
ز هر سو ستاده صفوف ملایک   گروهی مسبح گروهی مهلل
یکی فوج در اوج قربت مهیم   ز ذات جلیل و صفات جلایل
یکی جوقه در طوق عزت مکرم   در ایصال افضال واهب وسایل
چو طی گشت سیر حوادث از آنجا   بملک قدم ران بیک حمله محمل
در آن قلزم نور شو غوطه در زن   فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز قعر بسیط قدم منبسط بین   بوادی امکان هزاران جداول
یکی خوان یکی دان یکی جو یکی گو   سوی الله و الله ز رو باطل
بود بحر وحدت یکی در حقیقت   دویی خواست از احولان ساحل
بسر حقیقت گشته شعر جامی   فیا خیر قول و یا خیر قایل

در مدح شهر و عمارت شاه وقت

درین مرحله کز چرخش گنبد طاق تمامست   همیشه قائمم از بار دل چو طاق دوتاست
چگونه شاد نزید آنکه بهر و دین زاد   بخانه گر پی انهدام کرده بناست

باعتبار درین کاخ زرنگار نگار | که هر نقطه که از روی اعتبار حقاست
پی مشاهدهٔ رازهای پنهانی | رخام مرمرش آیینهای واد جلاست
هما چو سنگ اساسش به پستی ماند | گر از تو بر در و دیوار بار رنج و عناست
عروج دود دل خود اگر ز روزن باش | دری گشاده برویت ز عالم بالاست
بمغز هر که سر افراخت همچو کنگره‌اش | فتد ز زلزلهٔ حادثات و کم و کاست
بنطع خاک مربع‌نشین نشد بفراغ | جز آن فتاده که چون خشت فرش او برپاست
کمان هر خم طاقش که هست در خور | کشیده بر هدف دین و دل خدنگ بلاست
فروغ شمسهٔ او آفتاب تابانست | ولی دریغ که وقت زوال او پیداست
درون خانه شود تیره از در بسته | بتیرگی درون هر که در ببست سزاست
کشای بر همه کس در اگر صفا خواهی | که صفه را چو در بسته زینت جمله صفاست
چو ما بدان بریاضت لطیف ساز حجاب | که چون کثیف نماند حجاب امید صفاست
نفیر در دهد اسپ رسد بگوش آخر | ز مطربی که درین بزمگاه نغمه سراست
زنی بوای خود پرده دگر گیرد | مغنیی که درین پرده برگرفته نواست
ترا بسر پس پرده راه نکشاید | جز این قصیده که از سرکار پرده گذشتست
گذشت پایهٔ شعرم برفعت از شعری | برین گواه به مینا که گفته شعراست
ولی هنوز علو مدارج قدرش | فرود منزلت قدر خسرو والاست
سپهر مرتبه سلطان حسین که کف جود | ز دو طبانچه تشویر دریاست

شهنشهی که چو باد بهار بستان را | نسیم عاطفتش روضهٔ جهان آراست
بدشت آن همه گل جیست دانی و سبزه | صبا دقایق لطفش نهاده بر صحراست
بکوه آن همه کان جیست دانی و گوهر | فلک خصایص جودش نموده در خاراست
اگرچه در نظر آیت آبرنگ تیغش | گذشته که ز میان گرز گران اعداست
ز گردن آب گذشتست و تشنگی میرد | بلی چنین بود آنرا که علت استسقاست
عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد | که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست
بدین نشیمن فقر و نیاز کی نگرد | چنین که همت او در مقام استغناست
جهان پناها چون ارتقای همت تو | ز هرچه عقل تصور کند ازان اعلاست
تنزلیست ز اوج جلال و جاه ترا | که منزل تو درین خاک تودهٔ غبراست
قیاس ملک جهان با حریم عزت تو | حدیث خانهٔ جغد و نشیمن عنقاست
تو بر زمین بتواضع نشسته لیکن | رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست
درین خرابه همانا عمارتی که کنی | غرض ز حفظ خود آسودگی خلق خداست
که تا بسایهٔ دیوار تو پناه آرند | که چرخ کینه‌ور روزگار حادثه زاست
بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود | چنان حقیر که در جیب آفتاب سهاست
ز خسروان کسی اقتباس نتوان کرد | درین قضیه که گفتم طریق استقراست
بود دل همه مشغول عشرت امروز | بجز دل تو که مشغوف دولت فرداست
بلی ز دولت باقی امید بریدن | برای عشوهٔ فانی نه شیوهٔ داناست

عنان بارگی تو گشت میدان آرای | ز بهر سیر که شریعت بیان نهرا احکام

فروغ روی تو آثار شرع روشن کرد | ظلام توره و یرغو ز راه دین برخاست

مهارت تو بجدیت در دقایق فقه | که مبدعات ضمیر تو حیرة العقبات

نفاذ عدل تو برداشت از میانه خلق | رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست

نشان نماند ز تمغا بغیر ازان داغی | که در درون تمغاجی از غم تمغاست

اگرچه سوق سخن بر مساق حکمت و پند | نه مذهب شعرا بل وظیفه حکماست

درین قصیده سپردم خلاف مذهب شعر | بوفق امر تو کار نفاذ حکم خداست

وگرنه همچو منی را مجال کی بود | هزار نکته حکمت بیان پدید کجاست

سخن نه بر نهج اختصار رفت آنجا | که طی کنم این نامه را که وقت دعاست

همیشه تا ز فلک آید این قدر و ثنا | که هر عمارت و را خرابی ز قضاست

مباد شغل تو الا عمارت دلها | که در عمارت دلها عمارت دو سراست

این هم همان طریقه و اسلوبست

این مقام خوش که می بخشد نسیم وصل یار | خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار

هرکه را زان پدید آید قرار دل در او | جای نیارد که باشد نام او دار القرار

از فروغ آفتاب شمسه او ذره را | دیده اعمی تواند دید در شبهای تار

نقش دیوارش اگر صورت کرخش بنگرد | رو بدیوار آورد از صورت خود شرمسار

از منبت نقشهای دیوار و سقفش فصل دی | همچو صحن باغ از الوان نبات اندر بهار

چون نگاری خط قرطاس مقطع کرد او | نیست ممکن مثل آن قطعات از کلک خط نگار

باشد از هر رنگ خط بر کاغذ این قطعه بقلمی | کرده از کاغذ خطی بر لوح رنگین نگار

چون دل صوفی ز رو پیدا صورتهای غیب | بس که مصقولست دیوار و در ایوان دار

کی بود هر چوب پا که وی مادر شود | کو درین آرزو طوبی بروی خود ازار

تا درآید آفتاب دولتش فرزی از در | تا بدانرا مانده بر در چشمهای انتظار

گنبد غنجاست در باغ جهان آرای دهر | کز ورقهای ملون باشدش سقف و جدار

کاغذین خانه است چون فانوس دروی زیب | شمع ملک ایمن ز باد حادثات روزگار

مامن عیش است چون فردوس و در وی گشته | نو عروس ملک را بر شاه جمشید اقتدار

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین

شهریار کامیاب کام بخش کامکار

آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه | بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار

مدح او چون شاعران خواهم که گویم لیک نیست | پیش ارباب ذکا و فطنت آن را اعتبار

نکته کز هر زبان خیزد تا بد بهر مدح | مهر سخن از زخرف خوش نیست بی گوشوار

بخشش آن باشد که از بخشایش جودش کند | عدل و جود خود رقم بر صفحه لیل و نهار

یکجا از لیل و ایام که بنود هم نشان | باشد او را جاودان منشور عز و افتخار

خیزد از عدلش درختی چون بر | رو بد از جودش نهالی دولت جاوید

ثمر جو باشد عادل اگر سایه آن | روز حشر از راستی عدل کرده دستکار

ور بنا شد عادل و خوانند خلق عادلش
در شمار ذم برآید مدحشان روز شمار

ای بسا دیوان مدح شهریاران کرد
ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار

لیک چشم اعتبار امروز از آن بر داشت
عقل عبرت بین چنان کامسال از تقویم پار

شهریارا کامکارا میکنم پیش تو عرض
چند نکته بر زبان نیک خواهی گوش دار

سعی در تعمیر صورت پیش ازین ما کرد هست
پیش معماران دار الملک معنی عیب و عار

خانهٔ دل در تنزل خانهٔ گل سربلند
خانهٔ دین در تنزل خانهٔ دنیا استوار

کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و در
بالغان را زینهار از کار طفلان زینهار

شاهباز همت خود بر پران زین خاکدان
تا کند بر شاخ سدره جای قدسی شکار

فسحت منزل اگر بودی کمال ارباب دین
کی ازین فیروزه ایوان سر در آوردی بغار

تنگ بودی چون دل اهل جهالت تیره‌تر
خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوار

خرد واشکینه ماری شکل غمی رشته‌ای
چون فراز کلبهٔ او بر گشتی برقرار

هر قیلوله زان پنهانولد چون خفتی بخاک
بر تنش سایه روا بودی ز فرغ خور ازار

کس بیارستی قیاس فرق کردن از رکوع
چون دران کاشانه محنت شدی طاعت گذار

بس که در وقت سجودش سر بدیوار آمدی
تا رکوع و سر بسر بودی بپیشش فرق کار

بوالفضولی گفتش این به گر بنا بودی کی
منزلی با فسحت و نزهت نمای اختیار

گفت انکس را که باید بار بستن زین سرا
فسحت خانه ازین افزون نمی‌آید بکار

راحت خانه چه جوید اینجا چو خواهد عاقبت
محنت خانگی پیش آمدن با مور و مار

زین مغاکی پای همت سوی بالا نه که نیست
ابتدا انجم کی کند زین تیره‌گون دریا کنار

تو بغفلت خفته مست و نرگسی از بهر پاس
چشم بر تو دیدبانان را ازین نیلی حصار

از غبار تن بیفشان دامن جان تا ازان
گرد جودت باد استغنا برانگیزد غبار

در کنار کس چو ننهد آرزوی این جهان
خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار

ترسم از اطناب طبع شاه را گیرد ملال
بر دعا خواهم سخن را بعد ازین کرد اختصار

نی دعایی کز خدا خواهم محالی بهر او
چون هزاران سال در عالم بقا یابد هزار

نی دعایی کز قصور همت اندر وی کنم
بر جهول دولت و اقبال فانی اختصار

بلکه میگویم خدایا تا بقا ممکن بود
بر بقایش باد ملک دین و ملت را مدار

دولتی بادش قرین در مسند شاهی کزان
پایهٔ او نی نماید تحت ملک پایدار

باشد بهمان طریقه این نیز

حبذا قصری که ایوانش ز کیوان برتر است
قبهٔ والای او بالای چرخ اخضر است

سر کشیده تا بجان بالا که گویی چرخ را
کنگر اطراف بامش شرفهای افسر است

کعبه از سنگست هر سنگی که از بنیاد او
کعبه آسا مقبلان را قبله‌گاه دیگر است

چرخ بر معمار او گاه عمارت عرضه کرد
خشت مهر و مه که این سیم ناب آن از زر است

گفت خشت مهر و مه اینجا نمی ارزد بهیچ
بر زمین افکن که فرش تختش از جوهر است

گل که بهر آجرش دست قضا تخمیر کرد
خاکش از خلد برین آبش ز حوض کوثر است

بهر اساس منزلش گاه او هر بامداد
گچ سرشته مهر از اسفیداج صبح انور است

شاخ و برگ نقشهای صفحهٔ ایوان او
در علو مرتبت با شاخ طوبی همسر است

زانچه حاصل ماند از نقاش رنگ آمیز او
یک سفال لاجورد این سپهر نیلوفر است

تاب نور شمسهٔ او در دو چشم خضر ریز
ز آفتاب جامت بر اهل بصر روشن‌تر است

می کنم دعوی که هست افزون ز عالم فسحتش
گرچه طول و عرض عالم کشور اندر کشور است

جمع این بس کان شاهی کز دو عالم زیاد
می نگنجد در حریمش همت او گستر است

شاه ابوالغازی مغز ملک و دین سلطان حسین
کز مراتب آستان جاهش ز فلک یک منزلت است

سقف قصرش با همه نقشها بالای سپهر
همچو بالای زمین این طارم اخضر است

چون ز خلوت سر برآرد روی خاصان گرد او
از سران صد حلقه‌اش چون حلقه بیرون در است

چون بود در سایهٔ دیوار او جای ملک
گر نهد در قصر خود پای از قصور قیصر است

ملک از ... شد دلیری و این فیروز طاق
نقش این ایوان معقوس ابروی آن دلبر است

شب سراید زهره بر بام بلندش سرود
گوییا بر گوشهٔ بامش یکی خنیاگر است

از در دهلیز جاه او گر باب دولت
قیمت هر تختهٔ در تخت هزار اسکندر است

آفتاب و چرخ را با او همی کردم قیاس
در محیط همت او این صدف آن گوهر است

عرصه هیچا که باشد پر دلان را زو ضرر
گشت پر گل غنچه پیکان دشمن خنجر است

هر که آنجا زابر تیغ افشاند باران ضرر
رسته از خون اعادی لالهای احمر است

مدحت جاه و جلالش را چه حاجت نظم من
حسن یار در زاد مستغنی ز زیب زیور است

تا فلک گرد است از خورشید آسمان زا انجم
گرد این قصر جهان آرا چو گردان مجمر

باد دور از چشم بد در روی گرفته جام عیش
زانکه همچون جم بهارش جرعه نوش ساغر

این هم همان طریقه واقع شده است

برتر آمد در علو این منزل از چرخ برین
هست با این منزلت یک خانه در روی زمین

بس که طرح و وضع شیرین آمدست این خانه را
همچو بیت نحل پنداری پر است از انگبین

هست طاق غرفه‌اش ابرو و شه روی چو ... جبین
هست خوبان جهان را چشم و ابروی جبین

شاه بیت نظم عالم خوانش گر تشود
جان فردوسی ز خلد این نکته گوید آفرین

نقش بندان وی در دیوار او بنگار رسید
نسخه‌ای از نقشهای دی در دیوار چین

بوی کر بر دی ز رنگ آمیزی نقاشی او
خانهٔ از مرگان و رنگ از چهره‌ها دیوار عین

مختصر سازم سخن زیرا محل نازکست
هست برج سعد و خورشیدی او مسند نشین

آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین
کز فروغ اوست روشن عرصهٔ دنیا و دین

بانی کاخ جهانبانی کز آغاز وجود
ذات او مقصود بود از امتزاج ماء و طین

مهر انور کز طلوعش گرد انجم ناپدید
گرد بام قصر قدرش مرغی آید خوشه چین

پاسبان از کنگر ایوانش ار بیند بزیر
شرفهای سدره را بیند کم از ابنای زمین

یک نگین از خاتمش فیروزهٔ چرخ است و بس
خاتمش را قاف تا قاف جهان زیر نگین

عدل او تا بست دست ظلم را دیگر نشد
رنجه مویی بر کوزن از پنجهٔ شیر عرین

فتنهٔ ایام را دربست تیغ او سدی
حوزهٔ اسلام را حصنی است حفظ او حصین

چون گذر بر روضهٔ لطفش کند ابر نیاز
با هزاران آرزو آواز جانها شد قرین

آمد از گلهاش بوی بیزهٔ جنات عدن
خیزد از فرغانش بانگ فادخلوها خالدین

مهر او در شاهد و غایب اثر کرد آنچنان
کز رحم آید چنین داغ ولایش بر جبین

تا بنای ملک را زیر سپهر بی ستون
غیر عدل او راستی نبود ستون راستین

از ستون عدل او باشد بنای ملک راست
وین دعا را باد آمین از دم روح الامین

این هم بهمان طریقه منظوم شده است

نسیم جان ششوم کو بیا ز عالم دل
گشاده اند دری در حریم این منزل

ز زندگی در و دیوار او اثر دارد
سرشته اند همانا ز آب خضرش گل

دهد بقای مخلد هوای او گویی
فرو شده بگلش پای عمر مستعجل

چو خانهٔ دل اهل قلوب مقبول است
ره قبول در و سر که یافت شد مقبل

ندیده صفحهٔ دیوار او حرامش قلم
نمود نقش ضمیر مصوران جگل

حجاب ذره نگردد زبس ضیا کز روست
ز شب نقاب ظلام و ز نور ظلمت ظل

دلی که برد نگشت بدیطاق ایوانش
بطاق ابروی خوبان کجا شود مایل

دهد صریر درش بیشتر ز دل سوال
بفتح باب امانی بشارت سایل

بجای خود بود ار ساکنانش سدره نهند
بپایه های شه کامران در و محفل

بلند مرتبه سلطان حسین که ز ره لطف
کند نزول درین خاک توده نازل

وگر نسبت بود پیش پایهٔ قدرش
جهات عالم اگر غایت است ساحل

بغور جو گفتش چون بسم کو دریابست
محیط دارد نه قعرش پدید و نی ساحل

شود خراب یأجوج فتنهٔ گیتی اگر
نه در میانه بود سد تیغ او حایل

مرادم دو جهانش از خدای حاصل باد
چنان که دست مراد جهانیان حاصل

فزوده حشمتش از خسروان بخوبی باد
فزون ز ماضی حال و ز حال مستقبل

این هم بهمان طریقه و منوال است

این همایون خانه کامد خانهٔ چشم جهان
روشنایی باد از و چشم جهان را جاودان

خانهٔ حشمت چرا گویم که روشن دیده ام
در سیاهی نور آن پنهان و نور این عیان

سبزهٔ بوستان صف زده از دور گرد او که
پیت معمور است کامد بر زمین از آسمان

در صفا چون خانهٔ کعبه است لیک افتاده است
زمزم آنجا برکران از خانه اینجا در میان

از در تحسین بود نجار گردر های او
بر رخ نطاع زده بگشا در ابواب جنان

در نیاید خورده کار بهای نقش عقل بر
لی فرنگی چشمها از تیشه های بدین

بر لب حوض ز دولت شنشین دمی
تا بلور ترد آب منعقد بینی روان

می جهد رقصان بیالا آب از فواره آسمان
در هوای بزم شاه کامبخش کامران

شاه ابوالغازی معز ملک و دین سلطان حسین
آفتاب عدل و احسان سایهٔ امن و امان

آنکه گر سازد بقدر حشمت خود منزلی
کی نیاید زان عمارت صحن کون و مکان

تا بود از گردش پرگارش ای صنع — همه این لاجوردی سقف شمس کاوران
از زمین بوس سرافرازان زرین تاج باد — این سعادت خانه را زیب و زینت آسمان

در خطاب عمارت این برج

ای سما از قدر فلک سوده — عاملی در بناهت آسوده
از زمین بوس کشان جهان — آستان تو گشته فرسوده
گوش سایل بجز صدای کرم — از صریر در تو نشنوده
هرچه پنهان ز وضعهای لطیف — در خیال مهندسان بوده
در بنای تو صنعت استاد — همه را آشکار بنموده
هر که دیده فروغ شمسه تو — دیده بر آفتاب نگشوده
پیش نقاش تو سپهر کبود — صدفی لاجورد آلوده
بامت آمد ز ابر بالاتر — نیست حاجت که باشد اندوده
در جمال تو دولت ازلی — هر زمان چیز دیگر افزوده
و ز همه بهتر آنکه موکب شاه — در تو کاسه نزول فرموده

نعت رسول خداست صلی الله علیه وسلم

ما معین چیست خاک پای محمد — حبل متین رتبه ولای محمد
خلقت آدم برای نوع بشر شد — خلقت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان جبین ارادت — بر ته نعلین عرش سای محمد

کشت بغوی ما رمیت هویدا — قوت ید الله زآستین محمد
از پس و از پیش هرچه بوده و باشد — دیده عیان چشم تیزبین محمد
طوق به گردن سران جهانست — حلقه گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کاینات آمده قاصر — از ثمن گوهر ثمین محمد
تخت نشینان تاج بخش کشیده — باج گدایان ره نشین محمد
غیر جهان آفرین کسی نشناسد — در دو جهان قدر آفرین محمد

لیس کلامی بنعت کامله — صلی الهی علی النبی و آله

هر که نه رو آورد بر در محمد — کی بودش راه در پناه محمد
بست برون از دو کون گرچه بظاهر — خاک مدینه است تکیه گاه محمد
داد ز خیل سومین مدد شه حق — ضعف شده جولانگه سپاه محمد
کوکبه حسن آفتاب شکسته — شعشعه طلعت چو ماه محمد
چون کرد دعوت نبات شد به دعوی — بود شجر با حجر گواه محمد
با گنه همچو کوه چشم شفاعت — باشدم از عفو کوه کاه محمد
خرمن شور و شر تمام بسوزد — نیم شرر از برق آه محمد

لیس کلامی نبی بنعت کامله — صلی الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفات روی محمد — منبع احسان و لطف خوی محمد
باد صبا ای رسول یثرب و بطحا — خیز و قدم زن بجست و جوی محمد

بسم الله الرحمن الرحیم

سلسلهٔ کاینات را سببی است	[illegible] شکن زلف مشکبوی محمد
بر رخم از خون دل درود روان بین	تحفه رسان این درود سوی محمد
چشم رمد دیده را بر رهت کحل کن	کحل جلایی ز خاک کوی محمد
مرهم راحت جراحت دگران را	جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جامی بس این که می‌گذرد عمر	گرامی بگفت و گوی محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله ... صل الهی علی النبی و آله

منظوم شد این وقت توجه بمدینه

محمل حلت بنه ای ساربان شوق یار	می‌کشد هر دم برویم قطره‌ای چون قطار
زود تر آهنگ کن کاروی یار مرا	برده است اندیشهٔ خواب از سینه هر ذره قرار
قطع این وادی بترک اختیار خود توان	می‌نهم در قبضهٔ حکمت زمام اختیار
اشتر مستم که بیخود میروم در راه او	نیست در بینی مرا جز رشتهٔ مهرش مهار
پای کوبان می‌برد شوق جمال او مرا	زیر پایم چون حریر و گل بود خارا و خار
هر کسی بر ناقه بهر تحفه باری می‌نهد	بار من فاقه است و من زین تحفه هستم زیر بار
هر زمان یا که می‌بینم زناقه در رهش	می‌نماید چهرهٔ مقصود را آیینه‌وار

محمل امشب دیر میجنبد حدی آغاز کن

بی‌نوایان را نوایی دیگر از نو ساز کن

یکطرف بانگ حدی یک جانب آواز درای	از گران جانی بود آنکه ماند دل بجای

تا که چون ذکر حبیب و منزل او بشنود	گرچه باشد در گرانی کوه گرد بادیه
لیلی اندر حی چو گل گشت و بکوی نجد من	گر زنسیم نجد می‌آید شمیم جان‌فزای
حالی وجد من فزون از بوی جان‌افزای نجد	سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای
منزل جانان و کان لطف و احسان نجد	آب او خوش خاک او دلکش هوایش دلگشای
لالهٔ صحرای او بر چهرهٔ گل داغ نه	سبزهٔ اطلال او بر جعد سنبل مشکسای
[illegible] آن دارم که بینم نجد را [illegible]	کو نیابم دایه خود وای من صد بار وای

نجد میگویم و زان قصدم زمین یثرب است

کافتاب جود و خورشید کرم را مغرب است

هر کنارش ز جلال افتاده در افغان دل	وز دو دیده جلهٔ خون در کنارش رودوان
پا برون [illegible] زخاک یثرب او [illegible]	گر زتیغی هوای یثرب ام از سو غنان
چند ای یثرب کرتا بکدم کنم انجا وطن	عمرها ترک اقامت در وطن کردن توان
مرغ جانرا آشیان عیسی استان ای خدای	ره نما این مرغ را روزی سوی آن آشیان
خوابگاه حضرتی آمد که گر بودی بغرض	مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان
فرض بودی بر همه بهر زیارت گردنش	صرف کردن عمر را در جستجوی نردبان
مرقد او در زمین پیدا [illegible] که من	پا زسرها کرده بنشینیم زطوفش [illegible]
کی بود یا رب که دل از فکر عالم کرده صاف	گرد آن خرم حرم گوییم خروشان در طواف

[illegible]

السلام ای هستی تو گوهر دریای وجود
السلام ای تازه‌تر گلبرگ صحرای وجود

السلام ای آنکه تا از جبههٔ آدم تافت
نور پاکت کس نبرد از قدسیان او را سجود

السلام ای آنکه زنگ ظلمت کفر و نفاق
صیقل مهر تو از آئینهٔ گیتی زدود

السلام ای آنکه ناید در همه کون و مکان
تیز بینا را بجز روی تو در چشم شهود

السلام ای آنکه بهر فرش راهت یافت مهر
اطلس افلاکش ز رنگ زر که تار از او و پود

السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر
جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود

السلام ای آنکه بودم تا در این محنت سرا
در سرم سودا و در جانم تمنای تو بود

صد سلامت می فرستم هر دم ای فخر کرام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گنه آورده‌ام
بر درت این بار با پشت دوتا آورده‌ام

چشم رحمت بر گشا موی سفید من نگر
گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده‌ام

آن نمی گویم که بودم سالها در راه دین
هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده‌ام

عجز و بیخویشی و دلریشی و درویشی و درد
این همه بر دعوی عشقت گواه آورده‌ام

دیو رهزن در کمین نفس و هوا اعدای دین
زین همه با سایهٔ لطفت پناه آورده‌ام

گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا
کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده‌ام

بسته‌ام بر یکدگر نخلی ز خارستان طبع
سوی فردوس برین مشتی گیاه آورده‌ام

دولتم این بس که بعد از محنت دیر دراز
بر حریم آستانت می نهم روی نیاز

یا رسول الله مسکینم که مهمان توام
یا فقیری طعمه جوی از ریزهٔ خوان توام

بر لب افتاده زبان گرگین بکام تشنه‌ام
آرزومند نمی از بحر احسان توام

گر ندارم افسر شاهی بسر از کس رحمت
گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام

مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول
گر نیاید بندگی از دست دربان توام

شد گلستان از خوی رخسار تو خاک حجاز
من ببوی گشته خورسند از گلستان توام

وا رهان از گفت و گوی زاغ طبعانم که من
عندلیب مدح گوی مرغ ثناخوان توام

دفتری دارم سیاه از معرفت بیچاره من
گر شفاعت نامه ناید ز دیوان توام

چون بود عز شفاعت را جنابی بس منیع
آل و اصحاب ترا پیش تو می آرم شفیع

حق آنانی که عمری در وفایت بوده‌اند
وین زمان در ساحت قبر تو خوش آسوده‌اند

حق آنانی که راه اکر خود پیموده‌اند
پای از سر ساخته ایشان تمام ره پیموده‌اند

حق آنانی که از تیه ضلالت خلق را
جز بصوب شارع شرع تو ره ننموده‌اند

کز گدای بی‌نوا جامی عنایت وا مگیر
کشت عصیانش ز کف نفس و هوا آلوده‌اند

از سحاب فیض لطف عام خود شحی بریز
بر دل و جانش که از لوث گنه آلوده‌اند

گل حیاتش شد ز رنج اکر عمری این هوس
گرد ماتم چشم او خون جگر پالوده‌اند

کن قبول و را طفیل آنکسان کز جستجوی
هم تن و هم جان براحت بوده و فرسوده‌اند

باشد از یمن قبولت فارغ از هلاک و جحیم
بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

کرد و در انجای بیان معرفت صوفیان

صبحدم باده شبانه زدیم
ساغر عیش جاودانه زدیم

گرچه خم گشت قد ما چو کمان
تیر اقبال بر نشانه زدیم

جانب ما زمانه کج نگریست
خاک در دیده زمانه زدیم

کشتی وهم و عقل بشکستیم
غوطه در بحر بیکرانه زدیم

مست چون خود ز کنج کاشانه
نقب سوی شرابخانه زدیم

وز حریم شرابخانه علم
بر سر کوی آن یگانه زدیم

بهر یک جرعه می ز ساغر او
سر خدمت بر آستانه زدیم

کرد عزم بهانه ز آتش شوق
شعله در خرمن بهانه زدیم

ساغر از دور عارضش کردیم
یاد ما خوردیم وان ترانه زدیم

گر می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و جنگ الباقی

همه عالم خیال می بینیم
پرتو آن جمال می بینیم

دفتر مجمل و مفصل کون
نسخه آن کمال می بینیم

عارفان را ز لعل نوشینش
خوی آب زلال می بینیم

منکران را ز جعد مشکینش
در کمند وبال می بینیم

هر کجا دانه ایست یا دامی
نقش آن خط و خال می بینیم

قوت جانم بهاده جز می عشق
توبه زین می محال می بینم

می بفتوی شرع گشت حرام
وز کف او حلال می بینم

گرچه پیش لب شکربارش
طوطی نطق لال می بینم

سخنی غیر از این نمی گویم
تا سخن را مجال کی بینم

گر می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و جنگ الباقی

جنبش اوستاد جانب دست
گر پس پرده خیال نشست

رشته جنبش و سکون همه
در خم حلقه ارادت است

آن یکی در سکون [illegible]
وان دگر در تحرک پیوست

کنه ذاتش نگنجد اندر عقل
تیر حکمش نیاید اندر شست

هر چه ما دوختیم او بدرید
هر چه ما ساختیم او بشکست

غیر او هر چه در جهان بینی
نیست دان گرچه می نماید هست

کی برود [illegible] پرده بکی
گر تماشای نقش پرده بر است

پرده از روی کار او بردار
پیش از این نقش پرده راه مبست

گر می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و جنگ الباقی

تا می عشق از شمس جود
زد سراپرده در سرای وجود

سرمه در چشم خوابناک کشید / حلقه از جعد تابدار گشود
پره از عقد زلف سلسله بست / بر گل از خط سبز غالیه سود
طره را صید بیدلان آموخت / غمزه را قتل عاشقان فرمود
هر کرا هر چه بود در بایست / ناز از آن کاست وین ازو فزود
ساخت آنرا پرستش خود بند / گردن این را به بوسه خشنود
ساقی بزم گشت و می در داد / هوش تسلیم زمزمه بربود
انچنان بیخودم از آن جرعه / که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش به نغمه چنگ / گو بگو مطرب این خجسته سرود

گرمی عشق را توی ساقی
کاسه شمس و چنگ الباقی

نقطه را از تصرف اوهام / طول گشت آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض / یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت عمق جنبش یافت / امتداد ذات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال / وصف کثرت گرفت و شد اجسام
اعتبارات وهم را بگذار / تا چو اول بدیدت انجام
ساقیا درده آن شراب کهن / که حباب وی است ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود / در حجاب ظلال و ظل غمام

پرده بردار و بیخودم گردان / تا ببینند عیان به خاص و عام

گرمی عشق را توی ساقی
کاسه شمس و چنگ الباقی

آن کجا شد که عرصه امکان / بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یکرنگ / همه اوراق شاخ او یکسان
سبزه او موافق سنبل / لاله او معانق ریحان
نه درو اعتدال باد بهار / نه درو انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود / گشت از منزل ابد تابان
هر کس از بود خویش یافت خبر / هر کس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این واله / وان دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را / روی جان در نظاره جانان
همه را خوش درین لطیفه ضمیر / همه را تر بدین ترانه زبان

گرمی عشق را توی ساقی
کاسه شمس و چنگ الباقی

ای بسر برده عمر در تک و دو / یار نزدیک تست دور مرو
هر که تخم دوی درو در کاشت / بر همان بر گرفت وقت درو
خوشه گندم از محالات است / چون فشانی بخاک دانه جو

گر مقامات عشق نیست ترا ‌ ‌ ‌ بمقالات عاشقان بگرو
جامه زهد کن بجام بدل ‌ ‌ ‌ خرقه زرق نه بباده گرو
آن می ناب خور که جرعه او ‌ ‌ ‌ جام جمشید و کاس کیخسرو
ور فتد بر تو پرتو ساقی ‌ ‌ ‌ خویش را محو کن در آن پرتو
بینش رویش نیست سجده کنان ‌ ‌ ‌ کای کلاه دار ابرویت نو
رخت بست از میان حجاب دوی ‌ ‌ ‌ خود بگو این حدیث و خود بشنو

گر می عشق را تویی ساقی
کاس شمس و جهک الباقی

دگر بازم ز نو گلی بشکفت ‌ ‌ ‌ یار چون غنچه روی خود بنهفت
پرده زلف پیش روی گرفت ‌ ‌ ‌ حال من همچو موی خود آشفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب ‌ ‌ ‌ ور کنم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب ‌ ‌ ‌ بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بدو گونش خریده ام سخنان ‌ ‌ ‌ دامن او ز دست داد دل مفت
برو ای اشک و عذرخواهی را ‌ ‌ ‌ غرقه خون بخاک پاش بیفت
مستی جام و شوق دیدارش ‌ ‌ ‌ از دل من غبار هستی رفت
میروم مست بر سر کویش ‌ ‌ ‌ ولی از صبر طاق و با غم جفت
گر کشد پوست غیرتش ز سرم ‌ ‌ ‌ پیش او پوست کنده خواهم گفت

گر می عشق را تویی ساقی
کاس شمس و جهک الباقی

فهم بس قاصر است و نفس جهول ‌ ‌ ‌ طبع بس سرکش است و عقل عجول
آه ازین گفت و گو اگر نشود ‌ ‌ ‌ سر مقصود از آن قرین حصول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست ‌ ‌ ‌ عقل آنجا عقیله فضل فضول
راه وحدت بپای عشق سپر ‌ ‌ ‌ گر بود علم ازین عمل معزول
در حریم فنا نشین و بشوی ‌ ‌ ‌ دل ز اندیشه خروج و دخول
روشن آیینه بدست آور ‌ ‌ ‌ گر ز زنگ هوا بود مصقول
و اندر آن آینه بچشم شهود ‌ ‌ ‌ خالی از وهم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین و دم درکش ‌ ‌ ‌ تا نشینی ببزمگاه قبول
کشف این راز کن بنغمه شوق ‌ ‌ ‌ چون نهد جانب تو سمع قبول

گر می عشق را تویی ساقی
کاس شمس و جهک الباقی

جای این زهد و خودنمایی جنب ‌ ‌ ‌ زهد دام است و خودنمایی بند
دام بگسل بدوست کن آرام ‌ ‌ ‌ بند بشکن بعشق جو پیوند
ره چنان رو که بر نیاید گشت ‌ ‌ ‌ دل بر آن نه که بر نیاید کند
حیف آن شو که می کشد ز نفس ‌ ‌ ‌ گردن سرکشان بخم کمند

جان فشان بهر آنکه می‌بخشد / کشته را جان ز لعل شکرخند
هر بلایی که در رسد بپذیر / هر جفایی که او کند بپسند
چند بیهوده باده پیمایی / باده پیما بروی او بخند
همه ذرات مست باده اوست / تو ببوی چه گشته خرسند
چون شوی مست باده وصلش / بسرا این نوا ببانگ بلند

گر می عشق را تو بی ساقی
کاس شمس وجهک الباقی

در لباس مجاز گفته شد است

ای بروی تو چشم جان روشن / وز فروغ رخت جهان روشن
رخ برآ تو سوده مه که چنین / تابد از اوج آسمان روشن
هر شب از شعله‌های آتش دل / همچو شمعم شود زبان روشن
دیده بخت مقبلان نشود / جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جانم زغم و هنوز نشد / بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو روز نیست که هست / خانه جان و دل بدان روشن
پرده از پیش چهره یکسو نه / تا شود پیش همگنان روشن

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق مهیج الاشواق / نار نار شد درد عشق و درد فراق
شربت مرگ اگرچه جان سوز است / بهتر است چون فرقت تو تلخ مذاق
من گرو خنده نشاط ای صبح / خل عینی و دمعی المهراق
تو بلب جان نازنینی و من / کمترین بنده بجان مشتاق
سر عشق از کتاب نتوان یافت / لیس تلک الرموز فی الاوراق
چون متاع دو کون عرضه دهند / ای بخوبی میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی / شور و افغان برآید از عشاق

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

می کشد غمزه تو خنجر کین / می کند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز حجله ناز / چند باشی چو غنچه پرده نشین
بی تو هر جا سرشک خون ریزم / لاله خون جگر دمد ز زمین
نتوان غمزه شد بدولت وصل / چون غنیمم هجر دشمنی کمین
برد خواب عدم مرا ای کاش / سر کوی تو بودیم بالین
من گرو جست و جوی عیش جهان / من گرو آرزوی خلد برین
از من این شیوه‌ها نمی آید / زانکه من دیده‌ام بچشم یقین
گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

حال شوقی الیک یا مولای
بنما آن رخ جهان آرای

رفت عمرم بدرد حرمان آه
سوخت جانم بداغ هجران وای

لاف عشقت بسی زنند ولی
لیس فی رتبة الخلوص سوای

دست امید ما و آن سر زلف
روی اخلاص ما و آن کف پای

گر تن دور ماند ازبرت چه عجب
چون تو داری میان جانم جای

گو مرا عمر جاودان مباش
گو مرا دولت زمانه مپای

جمله اینها طفیل تست ای دوست
تو همین کن که روی خود بنمای

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند
روی بنما که جان برافشانند

این چه حسنست و این چه زیبایی
که درو کاینات حیرانند

چشم چون گویم آن دو خونخواره
که پی خون صد مسلمانند

جان و دل روی در عدم دارند
پیش تو یک دو روزه مهمانند

دردمندان عشق با المت
فارغ از جست و جوی درمانند

زاهدان با خیال حور و قصور
از وصال تو دور می‌مانند

با چنین رخ گذر بصومعه کن
باشد آن بی بصیرتان دانند

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طرهٔ بلاویزم
مست آن چشم فتنه انگیزم

چشم تو می‌فروش و لعل تو می
خود بگو چون ز باده پرهیزم

خلق ریزند اشک خون هر جا
کز غمت قطره‌ای فرو ریزم

من غلام توام ولی ز جهان
که به بیداد و جور بگریزم

نخورم بی تو شربت آبی
گر بخون جگر بیامیزم

گر پس مرگ بر سرم گذری
مست و بیخود ز خاک برخیزم

آستین بر دو عالم افشانم
دست در دامن تو آویزم

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت
راستی در چکانده گوهر سفت

باغ حسن و جمال را هرگز
از رخت تازه‌تر گلی نشکفت

بخت بیدار پاسبانان بس
گر شبی بر آستان تو خفت

جلوهٔ حسن تست در نظرم
هر کجا چشم آشکار و نهفت

گر توان یک نظر جز دیدار تو
بدو عالم هنوز باشد مفت

دور از آن طاق ابروان دارم
دلی از صبر طاق و با غم جفت

بیش از این گر نهفته می‌گفتم
این زمان آشکار خواهم گفت

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قد طوبی پست
رونق مه ز عارض تو شکست

گر توصد بار دامن افشانی
کی گذاریم دامن تو ز دست

رفت عقل از حریم خلوت دل
عشق آمد بجای آن بنشست

من نه تنها اسیر زلف توام
کیست کامروز از کمند تو جست

هست دل لوح ساده کز ره
جز خیال تو هیچ نقش نبست

چند گویی ببر ز من که فلان
رفت و با دلبری دگر پیوست

سر ز عهد تو چون توانم تافت
من که دانسته ام ز عهد الست

گر دو عالم همین وصال توبس
بلکه یک پرتو از جمال توبس

هر قدح کز می تو کردم نوش
رفت عقل و بود و غارت هوش

شد بدور لب می آلودت
هر سر شد مرید باده فروش

با خیال تو روز و شب دارم
دل پر از گفت و گوی لب خاموش

ور چه اقبال بود اگر مرا
رخ عودی بخواب توکش دوش

گفتی از وصل من چه برخیزد
خیز جانی بسر کرد بگوش

مشک ریزان دو زلف عنبر پاش
در رفت تن آن دو لعل که هم پوش

بر زبان بود تا این حدیث هنوز
که بر آمد زمن فغان و خروش

گر دو عالم همین وصال توبس
بلکه یک پرتو از جمال توبس

این نیز طریقه مجازیست

ای روی تو ماه عالم آرا
چون ماه ز پرده روی بنمای

چون طره تو شکسته حالیم
بر حال شکستگان ببخشای

گفتی سخنی و لب گزیدی
طوطی نبود چنین شکرخای

خال تو بلای جان پسندست
بر لب خط عنبرین میفزای

از گریه تلخ سوخت جانم
شیرین لب خود بخند بکشای

تو جای درون جان گرفته
من میجویم ترا بهر جای

تا پای بود روان تو پویم
ور در ره مانده ام ز پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

موی شدم از غم میانت
مردم ز دو چشم ناتوانت

جانم بلب آمد و ندیدم
کامی ز لب شکر فشانت

گشتم ز تو بی نشان و خواهم
یکذره نیافتم نشانت

گفتم بیمن زمن میازار
تنگ آمده از این سخن دهانت

دور از تو ز زندگی بجانم
سوگند همی خورم بجانت

از خاک در تو گر جدا ام امروز
دورم ز جفای پاسبانت

فردا که رود بباد خاکم
چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ما ز وصل تو جدا من	هجر تو ببین چه کرد با من
رانده ز برون درم را تو	جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا ببوی تو خوش	بوئی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان	هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانست	جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز	ورنی کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را	بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نبینی	سبحان الله چه نازنینی
از قد تا تو همین بود فرق	کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز فرط حسن جمالت	خورسند شد بگوشه چینی
ایام بخون من کمر بست	بسم الله اگر تو هم بر اینی
تیر مژه در کمان ابرو	پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی	وز عشوه فریب عقل و دینی

چون نیست امید آنکه هرگز	با هیچکسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل بستم از آن دو چشم جادو	داد دلم نشان بابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت	یعنی که نشان دلا ز او جو
من هیچ نشان نجسته زان خال	می گفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز من برد	دزدی چه عجب بود ز هندو
بنمانی رخ خوب خویش و زخال	دل بستان بوجه نیکو
زینسان که امید بست	بر من غم عشق تو زهی سو
آن به که بکنج ناامیدی	پا در دامان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور	دل داده قامت صنوبر
گیرم که بسدره سر کشد سرو	با قد تو کی شود برابر
نگرفته بسر نهال قدت	از نخل قد تو چون خورم بر امید
عمری بغمت نشسته بودم	با اشک چو سیم و روی چو زر
می بود بسینه راز عشقت	از سر چه کنان برم نهان تر

صبر از دل من بریده دانی راز	از پرده برون فتاده یکسر
گر صبر رمیده رام کرده	دارم سر آنکه یار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز	با مرغ سحر شوم هم آواز
خوان پیش خودم درون پرده	یا پرده ز روی خود برانداز
با آتش دل چرا سری هست	چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتم که بکنج صبر بکنجد	بنشین جای و با غمم ساز
بکشای نقاب تا کنم من	دیده منتظر رخت باز
دانکه شب و روز با حیات	در خلوت انس و پرده راز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

در مرثیه حضرت مخدوم کرم

صاحب دلان که پیشتر از مرگ مرده اند	آب حیات از قدح مرگ خورده اند
اول کشیده رخت بسر منزل فنا	آنگه بدار ملک بقا راه برده اند
پابند بوی فیض بهار از نسیم شان	آنانکه در خزان طبیعت فسرده اند
جانها فدای شان که براه طلب ز شوق	نسپرده یکقدم که دل و جان سپرده اند

بر حرف شان چو سان نهد انگشت بر فضول	چون حرف خود ز تخته هستی سترده اند
موج بلا که کوه بود پیش آن چو کاه	چون کوه پیش صدمت آن پا فشرده اند
با خاکیان عطیه محض است از خدای	اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

هر نعمت و نوال که حد کمال یافت
اندر زمانه قیمت آن خوان نوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است و تن قفس	مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس
آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل	تا روضه جنان نکنی روی باز پس
سر دست هر نفس که نه از بهر دوست خاست	جز صبح کیست شاهد صادق درین نفس
منشین ز پای جهد درین مهد دلفریب	نایافته بر آنچه مراد است دست رس
غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله	کافلاک محمل آمد و انجم بر آن جرس
آراسته برای تو بستان هوای [illegible]	و یحا تو شادمان بتماشای خار و خس
کس را درین خرابه امید خلود نیست	اینک فتاده در شده کامل گدا بس

مخدوم و سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلک تواضع کلاه فقر

دردا که باکبار ز جهان از جهان برفت	پاک آنچنانکه آمد بود آنچنان برفت
جانش گرشناسا ز معارف شکار بود	آواز طبل شاه شنید و روان برفت
غم شد محیط مرکز عالم ز بهر آن	کان مرکز محیط کرم از میان برفت

دلها بر غمین که امین زمین نماند / جانها ز تن رمان که امان جان برفت
از وی نشان چگونه دهم کس نیافت محو / وز بی‌نشان نشان خود و بی‌نشان برفت
چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک / از بس که آبم از مژه خونفشان برفت
گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر / غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غمی دیگر کنم بیان

زین ماتم ار سپهر بقانون گریستی / از چشم اختران همه شب خون گریستی
چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی / تا من درین غم از همه افزون گریستی
گردون ز آتش جگرم گر فلک شدی / چشم سحاب اشک جگرگون گریستی
آهم ز ضعف اگر نشدی پست در میان / بر عالم از صوامع گردون گریستی
کو آنکه چشم خود بهمه عمر تر ندید / تا در دمن بدیدی و اکنون گریستی
چشمم مرا ز گریه بسیار نم نماند / گر خون دل مدد نشدی چون گریستی
باران حسرت آمدی و سیل غم ز اشک / بر جای دیده گرد دل محزون گریستی

چون از میانه رفت سر سالکان راه
کو خرقها کبود کنید اهل خانقاه

کو آن سخن ز شیوه توحید راندنش / بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش
کو آن پی نزول بخلوت سرای قدس / رخش از مضیق عرصه امکان جهاندنش
کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش / کو آن زبور عشق چو داود خواندنش
کو بردنش بصحبت معنی مرید را / وز تنگنای عالم صورت رهاندنش
گاهی طریق صدق ارادت نمودنش / گاهی حقیقت صرف محبت چشاندنش
از مرکب مجاهده او روندش فرود / بر باد پای جذب حقیقت نشاندنش
سوی که نیست سوی بدان گوشه کشیدنش / جایی که جای نیست بدانجا رساندنش

هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوت سرای او / اصحاب صف زده بهوای لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند / یارب چه حال شد که تهی ماند جای او
او نیست زان قبیل که دست جفای چرخ / چاک افکند بجیب قبای بقای او
شد در بقای ذات مقدس فنای محض / بادا بقای جمله فدای فنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب اگر چه هست / صد کوه غم ز واقعه جانگزای او
بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند / هر یک گرفته شیوه صدق و صفای او
بادش عروج روح بجدی که بگذرد / از اوج لامکان درج ارتقای او

خاک از نهفت بر صفت گنج در برش
جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

در مرثیه برادر راست این

تا کی ز زمانه داغ غمم بر جگر نهند | یک داغ نیک ناشده داغی دگر نهند

هر داغ کاوردم قدری ره به بهتری | آن داغ را گذارده داغی بتر نهند

زیر هزار کوه غمم بست ورد ده | دستش هزار کوه دگر بر زبر نهند

بر خوان میهمانی او حاضر ارشوم | پیش من از کباب جگر ماحضر نهند

صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان | در کام عیش من عسل ار شکر نهند

جون در بنا ییداز ز احسان و لطف کاش | رختم ازین سراچهٔ حرمان بدر نهند

دانی که چیست بالش راحت از مرا | خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهند

از بیم مرگ اگرچه دل و جان چرا خست | در دل امیدواری صدگونه راحت

از بیم مرگ اگرچه دل و جان چراخت
در دل امیدواری صدگونه راحت

مرغی به تنگنای قفس بود پای بست | دست قضا بلطف قفس را بر و شکست

بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس | جولان کنان بکنگر قصر بقا نشست

یاد آن که جز مضیق قفس جا ندیده بود | در ماتمش بناخن اندوه چهره خست

دانا گر داشت آگهی از فسحت چمن | شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست

مرغست جان پاک و قفس این طلسم خاک | آن مرغ بس بلند و قفس بس نیک پست

مرغ تو گر نرسته پرست این قفس چو | بر خویشتن بهشتی کنی این قفس پرست

جای شکستن قفس آسان شود ترا | گر جلوه گاه مرغ به بینی چنانکه هست

بیرون ازین قفس همه باغست و نوبهار
مرغان صفیرزن که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن است | فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است

منشین درین سرای مسدس که عاقبت | جای اقامت تو سرای مثمن است

روشن دلی کجا که بود روشناس گل | وازاده کجا که زباغ آن سوسنست

تا بنگرد که هست گل سرزده ز گل | گلچهره که در ته گل کرده مسکنست

تا بشنود ز سوسن آزاده زبان | پر فن سخن وری که کشش از خاک مدفنست

جامی نظر سوی چمن افکن به بین که گل | زینسان چرا بخون دل آلوده دامنست

گل را نرفته امن هم صحبتی ز دست | گویا غلط همی کنم آن دامنست

گلها شکفت و گلرخ ما زیر خاک خفت
مارا درین بهار عجایب گلی شکفت

خیز ای نسیم و ره بحریم چمن بپرس | وز هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس

زان گل که میرسد کفن سبز در جا کب | حال حریف خفته درون کفن بپرس

بنگر بتازه رویی نورستگان باغ | پژمردگی عارضش از نسترن بپرس

سروی بجوی بر لب آب روان و زو | احوال یار روانی آن نارون بپرس

چون شمع لاله بزم فروز چمن شود | زان شمع نوربخش بهر انجمن بپرس

فرش حریر سبزه چه آری بزیر پای | جفتت زیر خاره و خاران چمن بپرس

سوسن چو باز بان نباتی کند حدیث   از خامشی آن لب شکرشکن بپرس

آید پس از بهار چمن را خزان پدید
فصل بهار باغ را چون خزان رسید

من بوده‌ام از جهان و گرامی برادری   در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری
زانسان برادری که در الطاف علم و فضل   چون او نزاد مادر ایام دیگری
در بوستان فضل سراینده بلبلی   بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که بوده‌ام   پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری
یک شمه از شمایل او گر بیان کنم   جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
درد و حسرتا که ز باغ جهان برفت   ناخورده از نهال کمالات خود بری
چون او ندیده دیدهٔ ایام قرنها   روشن دلی دقیقه‌شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که در ذکر ابیات
نظم بدیع اوست دلی حسب حالات

رفتی و درد و داغ تو ام یادگار ماند   صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت   گل را صبا ربود و از و بهره خار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود   کان گوهر یگانه من بر کنار ماند
ای یار مهربان بکرم دستگیریی   کز دست رفته کارم و دستم ز کار ماند
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند   وین سوز و بیقراری دل برقرار ماند

آنکس که بود آرزوی جان ز دست رفت   این جان زار ماند، ندانم کار ماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی   آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکبار او
سازم حمایل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که بردرش   روح الامین سزد که ایاکن کمترش
یارب بنفس زاکیهٔ او که کرده   زآلودگی بری و منزه بناسر مطهرش
یارب بصفوت دل آگاهش که ساخت   عکس فروغ ذات تو مشکوة انورش
کان مغلس غریب غریق گنه که کرد   دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش
عاری ز طاعت آمده پیش تو طلعتی   پوشان ز جامه خانهٔ افضال زیورش
وز آسمان جود و سحاب کرم بریز   باران فیض رحمت جاوید بر سرش
گستاخی ز غفلت اگر کرد این جان   کاورد رو بسوی تو بار و میاورش

چون نام شد محمدش از فضل ایزدی
سازش مقام زیر لوای محمدی

واقع شده در مرثیه فرزند است

این کهن باغ که گل پهلوی خار است درو   نیست یکدل که نه زان خار فگار است درو
برگ راحت مطلب میوهٔ مقصود مجوی   برگ بی برگی و میوه غم و بار است درو
نافهٔ مشک که با آن همه مشک افشانیست   خون افسردهٔ آهوی تتار است درو

برگ عود از گردامن مطرب عفت
دفتر غنچه کش اوراق چنین نگین است
بهر عبرت بکشت نافه زمین چون نافه
چون جهان در رحم چو کان قضا کوی صنعت

منه انگشت که صد ناز از آن رست درو
نقش کم عمری گل کرد نگار است درو
خط مشکین بتان بین که غبار است درو
بیقرار است جا امکان قرار است درو

بیقراری جهان صبر و قرارم بر بود
کام دل و آرزوی جان ز کنارم بر بود

بنگر گردش این چرخ جفا آیین را
ریخت صد گوهر از چشم چو از سلک وجود
از حریم چمنم شاخ گلی تازه شکست
سیم در خاک شود خاک بدانم ز چه رو
بی رخش دیدن عالم چو نخواهد دل من
مایه شادیم او بود ندانم بچه خیر
در وقت فرقت او میزند از سینه علم

کوه سان زیر و زبر کرد من مسکین را
برد در صدف لطف صفی الدین را
تا بیاراید از آن روضه حور العین را
ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را
بستم از خون جگر دیده مردم بین را
شاد سازم دگر این خاطر اندوهگین را
میکشم دم بدم ای طلب مسکین را

همدم آه دلا را طلب این جوی
بشنو این نکته و در گوش صفی الدین گوی

رفتی و سیر ندید از رخ تو دیده هنوز
جیده دستان اجل ای غنچه نو رسته ز

گوش یک گفت ز لبهای تو نشنیده هنوز
یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز

بر تن عاجز تو بهر چه بود این رنج
هر سر موی تو برقت ز بلا شد تیغی
این همه زهر جفا ریخت فلک در کامت
تا ترا لقمه کند خاک کشت دست و دهن
بر سر دست خرامان سوی خاکت بردند

زیر پا مورچه از تو نرنجیده هنوز
فرقت از موی ولادت نتراشیده هنوز
شربت شهد ازین کاسه نچشیده هنوز
دهن تنگ تو یک لقمه نخاییده هنوز
نازنین پای تو گامی نخرامیده هنوز

عمر زد کیک شد از شعبت بغداد مرا
هر که این واقعه صعب نیفتاد مرا

ریختی خون دل از دیده گریان پدر
صدر را از دست قضا سینه بناخن کندی
نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاک
جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند
شد عزا دیده چو یعقوب خدا را بنگر
همچو گل گر نزند چاک گریبان حیات
خواب بیدت اگر حسرت تو کردی

رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر
گر نیفتادی از آن رخنه در ایمان پدر
تو هم از خاک برآ ای گل خندان پدر
گر بود قابض ارواح بفرمان پدر
بوی پیراهن ای یوسف کنعان پدر
دست ظلم بر خاک تو و دامان پدر
راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون کسی نیست که از صورت حالت پرسم
هر شب مسکین دل خود ز خیالت پرسم

زیر گل تنگدل ای غنچه رعنا چونی
بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی

سلک جمعیت ما بی تو گسست از هم / ما که جمعیم جنینیم تو تنها چونی

بر سر خاک تو ما ای که از این پیش ترا / بوده تاج سر امروز تو پا چونی

بی تو بر روی زمین تنگ شده جا بر من / تو که در زیر زمین ساخته جا چونی

می شود دیده بینا ز غباری تیره / زیر خاک آمده ای دیده بینا چونی

خورده غمهای توام در که خیال تو کهی / می نپرسد که درین خوردن غمها چونی

رو بصحرا عدم تافتی از شهر وجود / من از این شهر ملولم تو بصحرا چونی

گرچه جان و دلم از ناوک هجران خستی
بسبکباری و جان زین و بطرح گران رستی

حیف بودی چو تو دری بکف بی‌گهران / یا چو تو آینه در نظر کج‌نظران

حیف بودی چو تو شمعی که برآید در قدس / رخ برافروخته در انجمن بی‌بصران

حیف بودی چو تو ماهی که ز خور بهر / تیغ کین خورده درین معرکه کینه‌وران

آمدی پاک و شدی پاک بسی پرده غیب / دست نایافته بر تهمت تو پرده دران

ای خوش آن دلبر کشور خوش لهجه که رخت / زود بربست ز هنگامه کوران و کران

نیست در کار فلک محکمی کار قضا / آنکه شکند درین کار که شیشه گران

چون کند پیر جهان دیده تماشای تو جا / بار رفتن چو ببستند ازو خوردتران

جامی آن به که درین مرحله آسایش کنی
گر ز [illegible] خود اندیشه کنی

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا / کام ناخوش کند این جرعه ناکام ترا

دام تلبیس بود هرچه درین الکه است / جز فتادن نرهاند کسی از این دام ترا

تا کی تو خاک ز آغاز کند دوران سپهر / خاک سازد دبته پای انجام ترا

رقم نام خود از تخته هستی بتراش / کاخر از لوح بقا محو شود نام ترا

به فراموشی خود نام برآور ز آن پیش / که فراموش کند گردش ایام ترا

مکش آزردگی بخشی از هر خامی / چند دل انجبه بود زین طمع خام ترا

جاه و دین مطلب و دولت فانی بگذار / جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا

رو بدیوار کن و سر بگریبان در کش
هر چه جز هستی حق از همه دامان در کش

در خطاب عمارت این مدح

ای ز علو قدر بکرسی نهاده پا / فرق مقیم فرش حریم تو عرش را

مشکل رسد بدولت تقبیل سده ات / گردون اگرچه راست کند قامت دوتا

از طرف بامت ار نگرد پاسبان بزیر / در چشم آفتاب نماید کم از سها

در نیمه ره [illegible] برآید ز عروج / مرغی که سوی کنگره قصرت کند هوا

بر آسمان اگر فکنی سایه چون زمین / تنها زمین بسایه تو کی کند وفا

فعل زمین بساحت فرشت نمیرسد / فارغ بود صباح تو از ظلمت مسا

شکل اساس تو ز تقلب جبل مثل / سقف رواق تو ز ترفع سما نما

زان لشکر زمین او اب الجبال / زین قبله دعا اذا انشق السما

روی توبه همه افاق سوی تست / هم قبله امیدی و هم کعبه صفا

در صبح تو بی نظیره بنای تو دلپذیر / اب تو جان فزا و هوای تو دلکشا

هر جای تو که می نگرم به ز دیگریست / با تو نمیرسد صفت من بهیچ جا

جهدی بلیغ کرد بوصفت زبان نطق / اما نشد هنوز کما ینبغی ادا

خود را بر استان تو انداخت افتاب / دارد ز شمسهای تو دیروز ضیا

انداخت عکس نقش ضمیر مصوران / از بس که یافت صفحه دیوار تو جلا

خورشید زر ز ناب و فلک لاجورد گشت / کردند جا درون تو خود را بنقشها

نقاش چین چو کار کند در تو بی‌درنگ / بر نقش کلک خویش کشد خامه خطا

حوض تو در میانه و انهار گرد او / ما بر کنار او خوش و او در میان ما

چون چار جوی خلد بایوان مختلف / جاریست گرد حوض تو انهار دایما

حوضی عجب ز سیم که بر دید خیال / تمثیل مثل ان نبود حد سیمیا

سر بر کشیده طرفه درختی از ان میان / وین طرفه ترکه نیست در او حرکت نما

ریزان نگشته برگ وی از افت خزان / جنبش ندیده شاخ وی از صوت صبا

مرغان بشاخ و برگ وی پنهان گرفته جا / گز وی نمی شوند بصد نای و سو جدا

جز منتهای همت مرغان عرش گشت / نبود درخت سدره برین نوع منتها

فواره در میانه ز منقار مرغ او / در باغ دهر کم زند مرغی چنین نوا

نهاده در حریم تو سایل هنوز پای / گوید مصر بر باب تو اهلا و مرحبا

حاجت بقبول نیست که بی التماس سوال / حاجات سایلان ز مادر شود روا

از ظلمت کسوف شود ایمن افتاب / گر اورد بسایه دیوارت التجا

لیک از فروغ شمسه درون دیر تو / امکان سایه نیست مگر سایه خدا

ذوالجود و ذوالمکارم و ذوالفضل و المنن / ذوالمجد والمفاخر والعز والعلا

سلطان حسین انکه بود روز بزم و رزم
کالغیث فی العطیة واللیث فی الوغا

شاه غزا شعار که دارد غزای او / بر روزگار دشمن دین صورت غزا

مشکین ز طیب نافه خلقش مشام گل / روشن ز گرد موکب او چشم توتیا

یابد ز کیمیا صفت زر وجود مس / وز التفات همت او فعل کیمیا

گر یافتی بخدمت او رخصت قیام / از نسبت چرخ بر بر دی فتی لخطا

بنود بر دزهای ربیع از مطر گهر / بادست زر فشانش عی بر دانچنا

شد خصم شعله زا ز تیغ او دو نیم / چون رفض شعله زاز رقم خط استوا

هر کس که رو بمهر وی اورد چاک ازان / کافتد چو سایه خصم نگونسار از قفا

خواهد فلک بسایه او خواب در جنت / بر عهد اطلس زمرد مهر متکا

عالم پناه شاها چون می کند دولت / از شاهدان سر قدر بر رخ خفا

پوشیده نیست بر تو که در عرصه فنات / معموریست که هست درین عرصه فنا

آن به که از اشارت معمار حسن و دین — در باغ ملک قصر عدالت کنی بنا
هر جا روان کنی ز برون و درون شراب — از جویبار دانش و از چشمهٔ ذکا
بستانیش بصحن درختی که باشدش — شاخ از وفا و گل ز کرم میوه از سخا
برگش بود هوا زده نفس را علاج — شاخش شود زبون شده عجز را عصا
مرغان بر آن نشسته ز آثار تربیت — افکنده در رواق فلک غلغل ثنا
از میوه خود چگویم که از طعم و بوی خوش — جان ترا شود ابدالآباد بدین غذا
بفروشش کام نفس بگنج دولت ابد — اینک ستاده مشتری ای شه اشترا
حیف آیدم که رایت شاهی فتد زپا — آنجا که سر کشد علم دولت گدا
بگشا یدت ز ساختن این سرای راه — گر کاروان برای نیازی درین سرا
از فیض ابر لطف و سحاب نوال تست — هر نکته که زاد ازین طبع نکته زا
ورنی در آن محیط که هر قطره بحر دانه — بهر گهر چه قدر صدف ریزه را
تا بهر صید مرغ اجابت همی نهند — هر صبح و شام اهل صفا دام از دعا
بادا همیشه مرغ اجابت شکار تو — دام دعای دام ملک العز و البقا

از زبان عمارت این مدح

منم که تاج سر سپهر خاک پای منست — چو ذره رقص کنان مهر در هوای منست
قطار روز و شب افتاده بپایه و نوری — ز اوج کنگره کاخ کبریای منست
با آفتاب بجا سر در آورم که چو او — هزار خشت زر افتاده در فضای منست
زمانه کار سگ... به شب از شهاب حصار — فلک طواف کنان گرد در گدای منست
ز شب پاره بود حاجت ز روز مهر — جبین که روی زمین و تن از صفای منست
زمین بزم شده ساقیان حور نژاد — حریم روضهٔ رضوان حرم سرای منست
کند نزول من هر زمان بجای دگر — چه لطفها که زمه منزلش بجای منست

در جواب نامهٔ یعقوب سلطان دامت ۵

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من — در چین نامه داشت مگر نافهٔ ختن
آن نامه نیست بلکه لخلخهٔ باغبان — چیدار چمن بنفشه و بچید در سمن
هرگز ندیده نرگس چشمی باغ دهر — ریحان چنان بدیده سنبل مشکین و نسترن
بشکفته غنچه‌ایست چو بچید بنفشه‌ایش — همچون دهان غنچه دهانها پر از سخن
عنبرفشان گلیست چو بگشاد خوانمش — بر سبزهٔ تر و گل سیراب خنده زن
نسرین پری گرفته بر زلف پر گره — گل چهره نهاده برخ جعد پرشکن
تحیت خوش ز عاج که مشوف نشسته اند — بوی بناز بسته و کان بر بهنه تن
اینها کنایتست بگویم سخن صریح — وز چهره یقین بگشایم نقاب ظن

اقبال نامه ایست باخلاص ...
از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن

شاهی که دشمن بود حیش الحیان — گو خود بعدل و جود کند مدح خویشتن
چون قاصرست کلک زبانم ز مدحش — آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن

پاکیزه گوهری که بگوش تو سفته ام … درهای شاهوار به از لؤلؤ عدن
آویزه ایست در خور تو دارم این قدر … جستم از تو مردمی که نهی گوش سوی من
تو یوسفی مصر معالی نهاد و بخت … من غایب از جناب تو یعقوب ممتحن
یعقوب داشت بیت حزن بهر خود بسی … من دارم از برای تو صد بیت پر حزن
داده عطیه ملکی لا بلکه خدا ملک … تیشه مکن ز ظلم و بان بیخ خود مکن
باید زبان حال و مقال تو روز و شب … باشد بشکر گوی این فضل ذوالمنن
باغ از شکوفه کرم و عدل زیب باغ … باشد ز ثمار جود و عطا رونق چمن
تا زان شکوفه روح فزاید شیخ و شاب … تا زین ثمار کام ربایند مرد و زن
آن گونه زی که رشته آمال را بود … عدلت گره گشای ز ظلمت گره فکن
ز انصاف ملک را طرب آباد کن چنان … کانجا غریب را رود از دل غم وطن
عالم که نور علم فشاند کن استوار … پایش ز زر چو شمع کش از زر کنی لگن
بی نور علم او شود از تیرگی جهل … زان سان جهان که در شب ظلمانی انجمن
آنرا شناس صاحب علم و عمل که هست … زان مفتی شرایع و زان محیی سنن
نی آن سفیه را که ز تلبیس نفس و دیو … بتخانهای حرص و هوا راست برهمن
هر کج قلم که راست کند خویش را ازان … کارد بدست مال فقیری بمکر و فن
دستش به تیغ ساز قلم تا رقم کند … آثار عدل و داد تو بر صفحه زمن
بر نفس و مال خلق کسی را مکن امین … کو در رعایت تو نمی نیست مؤتمن

آزار جوی را مکن آسوده را زنی … کازرده مردمش ز وی آسوده زیستن
آنرا که تیر غیب دریدن بود هنر … بروی برای ستر کفن به ز پیرهن
یک خلق خوش ز هر که به پیشی بسند کن … یمن سهیل شد سبب دولت یمن
یک لحظه هر که نیک شود مغتنم شمار … قرن اویس شد سبب رونق عدن
چیزی که میکنی طلب از اهل آن طلب … کز نار بن بنار رسی نی ز نارون
نیکان فرشته خوی و بدست اهرمن صفت … مپسند بر فرشته روان حکم اهرمن
کج دست را بکش رگ جان از بدن بکن … از بهر دست بستنش این بهترین رسن
مشعوف آن مشو که نه پاکست اصل او … چندان طراوتی ندهد هیچ سبزه دمن
معمور خانه ایست مثمن سرای خلد … آنرا عمارت دل ویران بود ثمن
چون قصه سخن دراز کنم ختم بر دعا … خود کار من دعاست چه در سر چه در علن
تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان … گاهی مفیض راحت و گه مشتر محن
بادا ز اهل صدق دعاهای مستجاب … بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن
بر خصم تو مباد پی آن سهام درع … جز آنکه جسم خصم چو درعست بی بدن
بادا مجن چنانکه رساند بجان خصم … ز احباب تو چو صرف کند ناوک فتن

٥ این نامه خواجه جهان را نوشته بود

مرحبا ای قاصد ملک معالی مرحبا … الصلا کز جان و دل زین رو بگردم الصلا
نامه سربسته آوردی که گر چون نافه اش … سر گشایی بر مشام جان وزد بوی وفا

غنچه‌ای شکفته است از گلبن فضل و کمال
در بهارستان دانش یافته نشو و نما

لقمه‌ای چیده است از خوان لقمان آمده
تا شود جان و دل حکمت‌شناسان را غذا

بود موسی را عصایی پیش ازین کف کرده او
سحرهای ساحران چون شد معجز اژدها

گشته بر انواع سحر این نامه معجز نما
در کف دانشوران کلک شب‌آسا زان عصا

گفت نثرا گر کنی نثر از بدیع نظم و نثر
پر ز صنعت‌ها پیش از ابتدا تا انتها

از بیاض فرجه بین السطور او بود
نهر سیمین از هر سو کاشته مشکین گیا

سوی معراج حقایق علم و جان را سلم است
شکل ترتیب سطورش کامده سلم نما

سلم استادان و غیر از تنزل است و آب
طرفه حالی کان تنزل است عین ارتقا

پایه پایه عقل از آن سلم چو می‌آید فرو
می‌نهد گوی زمین پایه فراز عرش پا

نظم و نثرش بین که پنداری که دیر چرخ کرد
عقد پروین را درآشنای بنات النعش جا

یا خود افتاده دست مخزونات گنج پر گهر
بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا

فقره‌های نثر او قوت دهانت هنر
نکته‌های نظم او روشن گر تیغ ذکا

خواستم گیرم دوات از سیاهی از ظلام
خامه از تیر و بیاض از صفحه شمس الضحی

تا جواب آن کنم انشا و بر عقل گفت
برمدار از چهره اندیشه جلباب حیا

ز آسمان جود چون خورشید گر در آفتاب
در مقابل سهو باشد بخشش نور از سها

ور ریاض سرو چون بالا کند
از بنفشه بیستانی جلوه باشد پا

در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحرساز
کی ببندد عقل ز طیان که گردد جا بجا

ور ضرورت باشد این سعی طریق شعر گیر
ناروای غیر شاعر هست شاعر را روا

چون دبیر عقل را ابرمن ای سحبان رای
سر زد از خاطر بوفق رایش این مطلع ما

جز تو نبود قاصدی بی قاصد از رای صبا
خیز و یکدم سوی آن مقصود جانها قاصدا

عرضه ده آنجا سلامی از من مشتاق
بلکه چون اسم سلام آن تا بیا ز التجا

سینش از دندانها پیوسته و هجران گرد تیز
تا که پیدا از رگ جان عقده رنج و عنا

لام او بار دلم دیده و خم گردد پشت
تا به پشت خم گشته آن از بس جفا

وان الف کال آمده دروی که با نهاده‌ام
بی لوای استقامت در ره عشق و ولا

حلقه میمش بود شاهد بر آن معنی که کرده
ترا اخلاص و محبت حلقه در گوش ما

بعد تبلیغ سلام از بنده با عجز و کین
گر مجال گفت و گو باشد در آن حضرت ترا

کار روی من به دیدارت بکلی کمترست
زار و زردی عاشق مفلس به وصل کیمیا

تشنه را از بادیه روزی که باشد از سموم
گرم چون انگشت زمین سوزنده چون آتش هوا

میل آن وادی چه سان باشد به سوی آب زلال
شوق من افزون بود سوی لقای بحر عطا

غرق بحر شوقم ار سوی نسیم شرح آن
نیستان خرجستی هستی تقلب انشا

نیست در شهر ترا از بهر منع ایران
شهر بلی در راه ساق دریت اردم قضا

از گران جانی نیارم سوی مدور ره
خدمت شوق از پیش وی و منع اضداد از قفا

هست جنبانیدن از جا کوه آهن را محال
گر چه گرد و باد صرصر تا رباید آهن ربا

شد فضای ملک هستی بر دلم چون تنگنا
میرسد هر دم تغیرم ز بانگ این تنگنا

بر جبین داغ نفاق از یکطرف مشتی دغل
بر زبان لاف وفاق از یکطرف جمعی دغا

دوستان آن دشمنان این بی‌وفا هم چون کنم
با یکی باشم مذبذب لا الی و لا الی

چند گردم گرد شهر و روستا در جست و جو
همزبانی یافتی نی در شهر نی در روستا

در ره تنهایی گریبان گیر من شد تا ربود
دهر خوان از کنم دامان اخوان الصفا

پاک زانی تن بر ساحل بحر وجود
لیک سر جانشان مستغرق موج فنا

مستقر صورت ایشان حضیض مسکنت
مرتقای همت ایشان حریم کبریا

جای نی در ارض نی اندر سما یابند شان
طرفه تر حالی که ایشان بر نبود از ارض و سما

کم شود چون قطره در دریا اگر یابد گذر
بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثری

از نوازشهای شیرین و نصیحتهای نرم
خستگان را مرهم و از درد کاهرا مومیا

تاج و تخت سلطنت افواج خیال
شب چو آسایند سر بر خشت و تن بر بوریا

یک نفس از اوقاتشان عیش مخلد را سبب
یک گهر از نعتشان ملک موبد را بها

روی ایشان در دفع ظلمتها مصابیح الظلم
رای ایشان در حل مشکلها مفاتیح الهدی

آه و واویلاه من هجرانهم بعد الوصال
آه و واویلاه من فقدانهم بعد اللقا

کیف لا اشکوا و قد زادت نصاب الضنا
کیف لا ابکی و قد طالت تباریح الجوی

مانده زایشان دور از اصحاب صورت کرده‌ام
اختیار گوشه تجرید و کنج انزوا

لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر
عقد صحبت بسته‌ام هم در خلا هم در ملا

فیض ایشان چون رسیدست از قلم بی واسطه
تا ابد محفوظ اندر لوح اسرار خفا

وحیشان حرف اگر نه منکر بیان آمدند
قید کردستند در مشکین سلاسل عرضها

پوست پوشان فرو بسته لب از گفتار لیک
بر طلبکاران بتابیده نظر مشکل گشا

آن یکی از جمله برتر در علوم مرتبت
چون پیمبر باطن او مهبط وحی خدا

وان دگر از بهر دو رافت دگان او را بهی
بر خبرهای صحیح از بارگاه اصطفا

آن یکی از اسرار قران بر تبع شبهت گشای
وان دگر زایینه ظلمت ظلام زنگ زدا

آن یکی از جنبش شایان روی اثر
وان دگر از تابش تن ایشان پر ضیا

آن یکی دوشیزگان سر وحدت را از رخ
بر گرفته در حضور بالغان ستر خفا

وان دگر تشحید خاطر را نهاده در میان
گاه نظمی دلفریب و گاه نثری جانفزا

از فرنگی شیشه چشم خویشتن کرده جهان
کرده در رو در روی ایشان نشسته

گر شود ابر ساعت بر رخ معنی حجاب
یا برو گرد ملال از دیده فکرت جلا

پای از سر سازم و کرسی ز زانو پس نهم
پای بر کرسی فلک ارتقا الی اوج العلا

سر ز جیب تن برآرم دیده جان بکنم
هر جانبی همچو صحرای امل بی منتها

ملکی ز نور و ظلم برتر کر سر کانجا رسید
نی درو کبر و رعونت نی درو زرق و ریا

لاله از باغ وی از باران صفوت در نمو
آهوی دشت وی از ریحان خیرات در چرا

داده آهوی دشت ... از ... عجب
خوانده لای لاله آتش دل انبتی ما سوا

تا بهار دل هنوز اندر نمو بشرح ...
قیدآب و گل گشته باز هم بدین محنت سرا

زان شکارستان هزاران صید معنی آوریم | بهر قوت جمعی ز خوان حقایق تا ستان
لیک غرق جرم من کین یهودی بر زبان | می‌کنند از من و سلوی میل گندنا
نیست معقول جعل جز آنکه خود گرد آورد | گوی عنبر کز نهی پیشش کجا بوید کجا
محرمی چون نیست پیدا از آنچه دارم در ضمیر | جز دهان بستن دوات آسا نمی‌بینم دوا
در رسوم مضطر ز خامه بر تراشم محرمی | وز زبان وی کنم در نامه عرض ماجرا
ز انجیبانم بخوناب جگر و ز داغ دل | بر نهم مهر و فرستم سوی خدام شما
از جوانمردان کنم معرض از اغیار و نیست | راز دار من ورای کهف یا کهف الوری
هم جهان را خواجه هم فقر را دین را جمع | ملت ستر الفقر لکن تحت استار الغنا
مدح تو خوانم نه همچون شاعران و منشیان | دارد از آواز زاغان طوطی طبعم ابا
چیست شغل شاعران تنسیق اوصاف و نعوت | چیست این منشیان تنمیق القاب و کنا
وین تکلف گرچه زر دهدی باشد بعرض | کم عیار آید بمعیار قبول از کیمیا
خود ثنای خویش کن یعنی سوی معنی گرای | ور حد مدح گرفتاران صورت بر تر آ
پای جاهی نه که گردون پایه قدرت بود | گر بود برتر ز گردون پایه مدح و ثنا
غرقه شو در لجه بحری که اشک افتاد بر وی | نیست پیش برگ نیلوفر بزیر نیلی وطا
قطره پیش بحر گنجد در آن یا لیکن چو شد | متحد با بحر تا بت آن کجا آرد انا
این چنین مدحی که گفتم چون نه حد عبرت است | مدح کو را انحصار او [illegible] با بر دعا
تا بود سرمایه صوفی فنا از بود خویش | باد از آن سرمایه حاصل سود تو گنج بقا

تیز بین باد ترا چشم یقین با غایتی | کش ترقی ممتنع باشد بس از انکشف الغطا

المثنویات

بنام خدایی که رایت بلند | ز خورشید فضلش بود بهره‌مند
فرازنده این کهن بارگاه | فروزنده مشعل مهر و ماه
کریمی که از طارم کبریا | چو شد سایه گستر درین تنگنا
زفر خود آن سایه را پایه داد | لقب شاه عالمپناهش نهاد
جهان را ز صد گونه فرسودگی | دران سایه بخشید آسودگی
چو منشی عقل آن تمنا کند | که تاریخ اقبالش انشا کند
فلک حل کند بهر عز و شرف | زر مهر در لاجوردی صدف
عطارد کشد خامه افتخار | کند نقش بر صفحه روزگار
الا تا بود چرخ عالی نهاد | از آن نقش این صفحه خالی مباد

باشد این در مدح سلطان ابوسعید

دوشش چون برو سر ز ازدش | ظل محمودی زمین سپهر
بود الحق چو خیمه مشکین | سر کشیده باوج چرخ برین
ز انجمش میخ و از شهاب طناب | قبه او ز ماه عالمتاب
من دران خیمه از همه یکتا | چون ستون یافته ز بر یک جا
کردم از خاطر زبان پرواز | با خرد گفت و گوی شعر آغاز

گفتم ای فیض بخش طبع نژند | پایه قدر شعرم از تو بلند
تا بشاگردی تو افتادم | ساخت شاگردی تو استادم
گوهر نظمم از تو تاب گرفت | چشمه شعرم از تو آب گرفت
لیک با این همه درین تابم | کس بر آتش نمیزند آبم
هست ازان آب تاب حاصل من | آب رو ده بتاب دل من
بر سر چار سوی کون و فساد | هیچ جنسی چنین کساد مباد
گفت بگذار جای این گله را | امشب از حد مبر مجادله را
گر همی بایدت رواج سخن | نیست زین بیش احتیاج سخن
خیز بر رغم ناکسان و کسان | هر چه داری بعرض شاه رسان
زانکه نقد سخن درین بازار | گرچه باشد چو زر تمام عیار
نرود همچو نقدهای روان | تا نباشد بران ز سکه نشان
سکه آن اگر نه آگاه | نیست الا قبول خاطر شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل | حامی حق و ماحی باطل
منبع عدل و معدن انصاف | مخزن فضل و مجمع الطاف

شاه سلطان ابوسعید کهست
آسمان پیش قصر قدرش پست

پشت بر پشت شاه و شاه نشان | جاه و شانش ز جاه شاه و نشان

داده شاهان تاجور باجش | خان و خانان کشیده تاراجش
دست جودش که زرفشان گردد | کیسه پرداز بحر و کان گردد
تیغ قهرش که در مصاف شود | زهره پردلان شکاف شود
مرغ تیرش چو آسمان گیرد | در دل دشمن آشیان گیرد
نخل رمحش چو بار بردارد | بار خصم از میانه بردارد
هر طرف کرده رو سکندروار | بوده فتح از یمین ظفر ز یسار
اهل پیشش بمنتهای امید | داده در موطن مثال نوید
فیض خاصش ز عالم جبروت | کرده تسخیر ملک تا ملکوت
کرده بخش حق ز عدل و رافت او | همچو داود بر خلافت او
من چه گویم کزین جلال و کمال | بود اندیشه گنگ و ناطقه لال
هرچه اندیشه را بران دستست | پیش قدر بلند او پستست
نتوان گفت مدح ازین بیشش | که خدا خواند سایه خویشش
حق بود همچو شخص و او سایه | سایه از شخص می برد پایه
هرچه در ذات شخص موجودست | بی تفاوت ز سایه مشهودست
رو نظر کن بران درخت بلند | که چو بر خاک پست سایه فکند
هرچه بینی ز شاخ و برگ و برش | همه در سایه ها هست اثرش
همچنین هرچه ایزد متعال | دارد از معنی جمال و جلال

پرتو ظل او بود پیدا | از دل و دست خسرو والا
گرنه ز اطناب ترسم و تطویل | گفتم از ایکان یکان تفصیل
لیک ازاینجا که کثرت صفات است | این اشارت کزو دو کافیست
چون بنا و رو شکست ز عدم | تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور جوز زایل | گشت ظاهر بشکل سایه و ظل
تا که خفاش از بصارت دور | گند از سایه استفاضت نور
گیتی سایه شه ستاره سپاه | آفتاب سپهر حشمت و جاه
گیت خفاش خاتش گویم فاش | خلق در مانده در معاد و معاش
گر نه ظل ظلیل شاه بود | که جهان را جهان پناه بود
دین و دنیا همه خلل گیرد | تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بلندی و پستی | سایه و آفتاب را هستی
یارب این سایه الهی را | آفتاب سپهر شاهی را
بر سپهر بقا مکین دار | بر سپهر علو روشن دار

در وصف عمارت شراب‌خانه

بنا میزد خانه دلکش نزهت افزا | ز آب و گل همه جان و دل است اینجا
بسی صد فلک اختران برید | بعمر خود چنین منزل ندیده
تصور کن تو یک تحفی این جا را | که باشد همچو چشم این خانه را

کسی کو شخص را انسان عین است | جهان مردمی سلطان حسین است
گلاش گویی ز مشک چین سرشتند | کز نامش خانه مشکین نوشتند
زهر لا لا بسقف آن نمونه | نگر شد لاله زاری بازگونه
بدیوارش ز رنگ گلها برید | گل گلکاری زیبا از گل دمیده
منقش از زر حل هر در او | دری از خلد در هر منظر او
مروح خانه دان از جانبش | گرباشد حوض کوثر در میانش
میان حوض نرگس دان سیمین | بود فواره‌ها نرگس آیین
زهر نرگس جهد آب از دهان | گه گاه شادی آب از چشم جانان
بگرد حوض جویی پر خم و تاب | چو مار سیم گون پیچان در آب
چو لطف حوض و جو آب روان دید | که بیرون شدن بر خویش پیچید
بسی شاه شد این خانه آباد | چو تاریخ عمارت عشرت آباد

این هم صفت عمارت اوست

جنه منزلی چو کاخ بهشت | خاک و خشتش همه عبیر سرشت
گوییا از طارم سپهر برین | بیت معمور آمده بزمین
بهر احوالش از چهار طرف | بر لب حوض ... صف
موج زن حوض در وسطش همان | بهم آب ... روان
آب فواره‌اش ترانه سرای | بر صدای ترانه ...

زان لشکر زمین او ابت الجبال | زین قبله دعا علی اذا انشقت السما
روی توجه همه افاق سوی تست | هم قبله امیدی و هم کعبه صفا
وضع تو بی نظیر و بنای تو دلپذیر | اب تو جان فزا و هوای تو دلگشا
هر جای تو که می نگرم به ز دیگریست | با تو نمی رسد صفت من بهیچ جا
جهدی بلیغ کرد بوصفت زبان نطق | اما نشد هنوز کما ینبغی ادا
خور را بر استان تو انداز د افتاب | دارد ز شمسهای تو در یوزه ضیا
انداخت عکس نقش ضمیر مصوران | از بس که یافت صفحه دیوار تو جلا
خورشید زر ناب و فلک لاجورد گشت | گردند چادر رون تو خود را ابتها
نقاش چین چه کار کند در تو غیر انکه | بر نقش کلک خویش کشد خامه خطا
حوض تو در میانه و انهار گرد او | ما بر کنار او خوش و او در میان ما
چون چار جوی خلد بایوان مختلف | جاریست گرد حوض تو انهار دایما
حوضی عجب بسیم که بر دید یا خیال | تمثیل مثل ان نبود حد سیمیا
سر بر کشید طرفه درختی از ان میان | وین طرفه تر که نیست درو قوت نما
ریزان نگشته برگ وی از افت خزان | جنبش ندیده شاخ وی از صدمت صبا
مرغان بشاخ و برگ وی الحان گرفته جا | گز وی نمی شوند بصد نای و سو جدا
جز منتهای همت مرغان جرس نرفت | بنود درخت سدره برین نوع منتها
فواره در میانه ز منقار مرغ او | در باغ وهم کم زده مرغی چنین نوا

نه ماه در حریم تو سایل بسوز پای | گوید مگر رباب تو اهلا و مرحبا
حاجت بقول نیست که بی ذلت سوال | حاجات سایلان ز ما در شود روا
از ظلمت کسوف شود ایمن افتاب | گر اورد بسایه دیوارت التجا
لیک از فروغ شمسه درون و برون تو | امکان سایه نیست مگر سایه خدا
ذو الجود و ذو المکارم و ذو الفضل و ذو المنن | ذو المجد و المفاخر و العز و العلا

سلطان حسین انکه بود روز بزم و رزم
کالغیث فی العطیة واللیث فی الوغا

شاه غزا شعار که دارد غزای او | بر روز کار دشمن دین صورت غزا
مشکین ز طیب نافه خلقش مشام گل | روشن ز گرد موکب او چشم توتیا
یابد ز کیمیا صفت زر وجود مس | وز التفات همت او فعل کیمیا
گر یافتی بخدمت او رخصت قیام | از ثبت چرخ پیر برون رفتی انحنا
بنود بروزهای ربیع ان مطر که خور | با دست زر فشانش عرق ریزد انجا
شد خصم شعله از اثر تیغ او دو نیم | چون رمح شعله ای ز رقم خط استوا
هر کس که رو بمهر دی او چاک ازان | کافتد چو سایه خصم نگونسار از قفا
خواهد فلک بسایه او خواب ورزد چست | بر مهد اطلسش ز مه و مهر متکا
عالم پناه شاها چون می کنی ز دولت | از شاهدان سر قدر برقع خفا
پوشیده نیست بر تو که در عرصه ثبات | معموری که هست درین عرصه فنا

آن به که از اشارت معمار حسن دین / در باغ ملک قصر عدالت کنی بنا

هر جا روان کنی ز برون و درون آب / از جویبار دانش و سرچشمهٔ ذکا

بستانیش بصحن درختی که باشدش / شاخ از وفا و گل ز کرم میوه از سخا

برگش بود هوا از و نفس را علاج / شاخش شود زبون شده عجز را عصا

مرغان بر آن نشسته ز اثار تربتو / افکنده در رواق فلک غلغل ثنا

از میوه خود چه گویم که ز طعم و بوی خوش / جان ترا شود ابدالآباد بدین غذا

بفروشش کام نفس بجز دولت ابد / اینک ستاده مشتری ان الله اشترا

حیف آیدم که رایت شاهی فتد ز پا / آنجا که سرگشته علم دولت گدا

مگذا بدت ز ساختن این سرا جدا / کز کاروان سرای سپنجی درین سرا

از فیض ابر لطف و سحاب نوال تست / هر نکته که زاد ازین طبع نکته زا

ور نی دران محیط که هر قطره هست از و / بحر هم چه قدر صدف ریزه را بها

تا بهر صید مرغ اجابت همی نهند / هر صبح و شام اهل صفا دانهٔ دعا

بادا همیشه مرغ اجابت شکار تو / دام دعای دام لک العز و البقا

از زبان عمارت این مدح

منم که تاج سرم سنج خاک پای تست / چو ذره رقص کنان مهر در هوای تست

قطار روز و شب افتاده بپایهٔ دو نوری / ز اوج گنبد کاخ کبریای تست

با آفتاب بگو سر در آورم که چو او / هزار خشت ز رافتاده در فضای تست

زمانه کاسه بکف هر شب از شهاب عصا / فلک طواف کنان کرده در گدای تست

ز شب بهانه بود حاجت ز روز بهر / جبین که روی زمین و شان از صفای تست

زمین بزم شده ساقیان حور نژاد / حریم روضهٔ رضوان حرم سرای تست

کند نزول من هر زمان بجای دگر / چه لطفها که ز منزل نشین بجای تست

در جواب نامهٔ یعقوب سلطان نوشت

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من / در چین نامه داشت مگر نافهٔ ختن

آن نامه نیست بلکه بود تحفهٔ باغبان / چیده از چمن بنفشه و پیچیده در سمن

هرگز ندیده نرگس چشمی بباغ دهر / زیبا نهاده سنبل مشکین و نسترن

بشکفته غنچهایت چو پیچیده همنشین / همچون دهان غنچه دهانها پر از سخن

عنبرفشان کلکت چو بگشاد خوامش / بر سبزه تر و گل سیراب خنده زن

نسرین بری گرفته بر زلف برگره / گل چهره نهاده برخ جعد پرشکن

تحسینت خوش عاج که مثل صفت نشسته اند / بوی بنار سند و کان بر همنتن

اینها کنایتست بگویم سخن صریح / وز جهر یقین بگشایم نقاب ظن

اقبال باد لیث با خلاص بی
از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن

شاهی که هم منش بود مدحش انجمان / گو خود بعدل و جود کند مدح خویشتن

چون قاصرست کلک زبانم ز مدحش / آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن

پاکیزه گوهری که بگوش تو سفته ام | در های شاهوار به از لؤلؤ عدن
آویزه ایست درخور تو دارم این قدر | چشم از تو مردمی که نهی گوش سوی من
تو یوسفی بمصر جلالت نهاده تخت | من غایب از جناب تو یعقوب ممتحن
یعقوب داشت بیت حزن بهر خود یکی | من دارم از برای تو صد بیت پر حزن
داوت عطیه ملکی لا بلکه خدای ملک | تیشه مکن ز ظلم و بآن بیخ خود مکن
باید زبان حال تعال تو روز و شب | باشد بشکر گوی این فضل ذو المنن
باغ از شکوفه کرم و عدل زیب باغ | باش از ثمار جود و عطا رونق چمن
تا زان شکوفه روح فزاید شیخ و شاب | تا زین ثمار کام رباید مرد و زن
آن گوهری که رشته آمال را بود | عدلست کو گشای ز ظلمت گره فکن
ز انصاف ملک را طرب آباد کن جهان | کانجا غریب را رود از دل غم وطن
عالم که نور علم فشاند کن استوار | پایش بزر چو شمع کش از زرگنی لگن
بی نور علم او شود از تیرگی جهل | زانسان جهان که در شب ظلمانی انجمن
آنرا شناس صاحب علم و عمل که هست | زان مفتی شرایع و زان محیی سنن
نی آن سفیه را که ز تلبیس نفس و دیو | بتخانهای حرص و هوا راست برهمن
هر کج قلم که راست کند خویش را از آن | کارد بدست مال فقیری بمکر و فن
دستش بتیغ ساز قلم تا رقم کند | آثار عدل و داد تو بر صفحه زمن
بر نفس و مال خلق کسی را مکن امین | کو در رعایت ره نیست مؤتمن

آنرا که جوی ملکش سود ز زانی | کاورد مردمش بدراز سوده زیستن
آنرا که ترغیب دریدن بود هنر | بروی برای ستر کفن بهر پیرهن
یک خلق خوش هر که به بیچاره بخشد کفن | یمن سهیل شد سبب دولت یمن
یک لحظه هر که نیک شود مغتنم تمام | قرن اویس شد سبب رونق عدن
چیزی که میکنی طلب از اهل آن طلب | گر نار بن بنار رسی نی ز نار ون
نیکان فرشته خوی صفت بدست اهرمن | مپسند بر فرشته روان حکم اهرمن
کج دست اگلش رگ جان از بدن گرهست | از بهر دست بستنش این بهترین رسن
مشعوف آن شود که نه پاکست اصل او | چندان طراوتی ندهد هر سبزه دمن
معمور خانه ایست شمن را سرای خلد | آنرا عمارت آل ویران بود ثمن
چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا | خود کار من دعاست بجا در سر علن
تا باشد این دعا که رود سوی آسمان | گاهی مفیض راحت و گه مثمر محن
باد از اهل صدق دعاهای مستجاب | بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن
بر خصم تو مباد پی آن سهام درع | جز آنکه خیمه خیمه جود رسد بدن
بادا مجن چنانکه رساند بجان خصم | ز احباب تو چو صرف کند ناوک فتن

٥

این نامه خواجه جهان راست جواب

مرحبا ای قاصد ملک معالی مرحبا | الصلا کز جان و دل زان تو کردم الصلا
نامه سربسته آوردی که از نافه اش | برگشایی بر مشام جان وزد بوی دفا

غنچه شکفته است از گلبن فضل و کمال / در بهارستان دانش یافته نشو و نما
لقمه پیچیده است از خوان لقمان آمده / تا شود جان و دل حکمت شناسان را غذا
بود موسی اعصایی پیش از این اژدر / سحرهای ساحران چون شد معجز اژدها
گشته بر انواع سحر این نامه گویا عصا / در کف دانش وران یک تیر باران از عصا
گفت آرا گر کنی نثر از بدیع نظم و نثر / پر ز صنعت‌های پیش از ابتدا تا انتها
از بیاض فرجه بین السطور او بود / نهر سیمین از سواد نامه مشکین گیا
سوی معراج حقایق علم و عالم را ست / شکل ترتیب سطورش کلام سلم نما
سلم استادان و غیر از تنزل ... / طرفه حالی کان تنزل هست عین ارتقا
پایه پایه عقل از آن سلم چو می‌آید فرو / می نهد گویی ز سر پایه فراز عرش پا
نظم و نثرش بین که پنداری دبیر چرخ / عقد پروین را در انشای بنات النعش جا
یا خود افتاده دست خرد نا تنگ پر گهر / بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا
فقره‌های نثر او قوت دهانست هنر / گفته‌های نظم او در وش کرتیغ ذکا
خواستم گیرم دوات از ره سیاهی از ظلام / خامه از تیر و بیاض از صفحه شمس الضحی
تا جواب آن کنم انشا دبیر عقل گفت / بر مدار از چهره اندیشه جلباب حیا
ز آسمان جود بخشند گر در آفتاب / در مقابل سهو باشد بخشش نور از سها
در ریاض سرو چون بالا کشد ... / از بنفشه نیست لایق جلوه با شت پا
در سخن آنجا که باشد طبع سحبان ساز / کی بسند عقل از طبان گردد ادا

در ضرورت باشد این معنی طریق شعر گیر / نا روای غیر شاعر هست شاعر را روا
چون دبیر عقل از آن اهرمن ای سحبان رای / سر زد از خاطر بوفق رایش این مطلع ما

جز تو نبود قاصدی بی قاصد از رای صبا
خیز و یکدم سوی آن مقصود جانها قاصدا

عرضه ده آنجا سلامی از ملامت مشتعل / بلکه چون بسم سلام ما بیا ز التجا
سینش از دندانها پیوسته گردد تیز و آن / تا الف پیدا ز رگ جان عقده ریح و عنا
لام او بار دل ما دیده خم گردد بست / تا به پشت خم گشته از اسرار او
وان الف آن آمده دردی که ما بنهاده‌ایم / بی لوای استقامت در ره عشق و ولا
حلقه میمش بود تا هر آن منتی که کرد / تر اخلاص و محبت حلقه در گوش ما
بعد تبلیغ سلام از بنده جانی حضرت کن / گر مجال گفت و گو باشد در آن حضرت ترا
کار روی من بدیدارت بگی ملتفت / زار زوی عاشق مفلس بوصل کیمیا
تشنه را از بادیه روزی گر باشد از سموم / گرم چون انگشت زمین سوزنده چون آتش هوا
میل دل آنی چسان باشد بسوی آب از آن / شوق من افزون بود سوی لقای بحر عطا
غرق بحر شوقم ارسوی نسیم ... / نیست آن خرجست حتی ... اشنا
نیست در شهر ترا از بهر منع ... / شهر لی در راه ساق ... قضا
از کران جای یارم سوی ... دور / جذب شوقا از پیش ... دفع اضداد
مست جنبانیدن از جا کوه ... محال / گر چه گردد باد صر صر نا ربا آهن ربا



شد فضای ملک هستی بر دلم چون تنگنا … سیر شد سر دم ز تغییر زبنگ این تنگنا

بر جبین داغ نفاق از یک طرف مستی ز عقل … بر زبان لاف وفاق از یک طرف جمعی دغا

دوستان آن دشمنان این بی‌وفا هم چون کنم … با یکی باشم مذبذب لا الی و لا الی

چند گردم گرد شهر و روستا در راه گذر … همزبانی یافت نی در شهر و نی در روستا

در ره تنهایی گریبان گیر من شد تا بود … دهر خوان از نعم دامان اخوان الصفا

باک زانی نیست بر ساحل بحر وجود … لیک سرجانشان مستغرق موج فنا

مستقر صورت ایشان حضیض مسکنت … مرتفع همت ایشان حریم کبریا

جای نی در ارض نی اندر سما یابند شان … طرفه‌تر حالی که زیشان پر بود ارض و سما

گم شود چون قطره در دریا اگر یابد گذر … بر دل ایشان ز اوج عرش تجلی کبریا

از نوازشهای شیرین وز نصیحتهای نرم … خستگان را مرهم‌اند و زردگان را کیمیا

تاج و تخت سلطنت را خواب بیند در خیال … شب چو آسایند بر خشت و تن بر بوریا

یک نفس زاوقاتشان عیش مخلد را ثمن … یک گهر زانفاسشان ملک مؤبد را بها

روشن‌شان در دفع ظلمتها مصابیح الظلم … رایشان در حل مشکلها مفاتیح الهدی

آه واویلاه من هجرانهم بعد الوصال … آه واویلاه من فقدانهم بعد اللقا

کیف لا اشکو و قد زادت نعاری المحن … کیف لا ابکی و قد طالت تباریح الجوی

مانده زیشان دور از اصحاب صورت کرده‌ام … اختیار گوشه تجرید و کنج انزوا

لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر … عقد صحبت بسته‌ام هم در خلا هم در ملا

فیض ایشان چون رسید است از قلم بی واسطه … ماند محفوظ اندر لوح اسرار نقش خفا

وحشیان حرف اگر زان گریزان آمدند … قید کردستند در مشکین سلاسل هر کجا

پوست پوشان فرو بسته لب از گفتار لیک … بر طلبکاران نمایند از نظر مشکل گشا

آن یکی از جمله برتر در علو مرتبه … چون پیمبر باطنا و مهبط وحی جدا

وان دگر از بهر درماندگان اوراد … پر خبرهای صحیح از بارگاه اصطفا

آن یکی ز اسرار قرآن برقع شبهت گشای … وان دگر ز آیینه ظلمت ظلام شک زدا

آن یکی ز جنبش شایان بر روی اثر … وان دگر از تابش اشراقیان پر ضیا

آن یکی دوشیزگان سر وحدت را ز رخ … برگرفته در حضور بالغان ستر خفا

وان دگر تشحید خاطر را نهاده در میان … گاه نظمی در لغز گاه نثری چون معما

از فرنگی شیشه چشم خویشتن کرده جهان … گرد ره رود رو روی ایشان نشسته

گر شود ابر ساکت بر رخ معنی حجاب … یا برو گرد ملال از دیده بلکه جلا

پای از سر سازم و کرسی ز زانو پس نهم … پای بر کرسی یکی رقی الی اوج العلا

سر ز جیب تن برآرم دیده جان بر کنم … بر جهانی همچو صحرای امل بی منتها

عکسی از نور و ظلم برتر کز سرکار نجاسیه … نی در و کبر و رعونت نی در و زرق و ریا

لاله از باغ وی از بار ران صفوت در نمو … آهوی دشت وی از ریحان حیرت در چرا

داد … دیش … زان عجب … خوانده لا لای لالای آتش دل انتفی ماسوا

تا ببار آرد دل هنوز اندر پهلوی … قید آب و گل گشته باز ام بدین محنت سرا

زان شکارستان نه زان صید معنی آوریم | بهر قوت جمعی ز خوان حقایق ناشتا
لیک غرق حیرتم من کین یهودی بر زبان | می کنند از من و سلوی میل کرده ...
نیست مقبول جعل جز آنکه خود کرد او رود | کوی عنبر گر نهی پیشش کجا بوید کجا
محرمی چون نیست پیدا ز آنچه دارم در ضمیر | جز دهان بستن دوات آسا نمی بینم دوا
ور شوم مضطر ز خامه بر تراشم محرمی | وز زبان وی کنم در نامه عرض ماجرا
سر بجنبانم بخوناب جگر وز داغ دل | بر نهم مهر و فرستم سوی خدام تا
راز دار من ورای کهف باکهف الوری | ...
از جوانمردان کنم معرض از اغیار و ... | لت ستر الفقر لکن تحت استار الغنا
هم جهانرا خواجه هم فقر را دینا جم | ...
مدح تو خوانم نه همچون شاعران وین شیان | دار دار او وای زاغان طوطی طبعم ابا
جیفت شغل شاعران سیتی و صفات و نعوت | جیفت ایشان تغیق لعاب و کنا
وین تکلف که زر ده دهی بنا شد غرض | کم عیار آید بمعیار قبول از کیما
خود ثنای خویش کن یعنی سوی معنی گرای | ذره مدح گرفتاران صورت بر ترا
پای جاهی نه که گردون پایه قدرت بود | گر بود بر تر ز گردون پایه مدح و ثنا
غرقه شو در لجه بحری کاشق افتاده برو | نیست بیشش برگ نیلوفر برین نیلی وطا
قطره پیش بحر گنجد در او لیکن چو شد | متحد با بحر تاب آن کجا آرد و انا
این چنین مدحی که گفتم چون نه حد عقل تست | مدح گورا اختصار او ... بر دعا
تا بود سرمایه صوفی فنا از بود خویش | باد از آن سرمایه حاصل سود تو گنج بقا

تیز بین باد ترا چشم یقین تا غایتی | کش ترقی ممتنع باشد لبس انکشف الغطا

المثنویات

بنام خدایی کرت و بلند | ز خورشید فضلش بود بهرمند
فرازنده این کهن بارگاه | فروزنده مشعل مهر و ماه
کریمی که از طارم کبریا | چو شد سایه گستر درین تنگنا
زفر خوان سایه را پایه داد | لوا بستان هما پایه اش نهاد
جهانرا ز صد گونه فرسودگی | دران سایه بخشید آسودگی
چو منشی عقل آن تمنا کند | که تاریخ اقبالش انشا کند
فلک حل کند بهر عز و شرف | ز ز مهره لاجوردی صدف
عطارد کشد خامه افتخار | کند نقش بر صفحه روزگار
الا تا بود چرخ عالی نهاد | از آن نقش این صفحه خالی مباد

باشد این در مدح سلطان بو سعید

دوشش چون بر وسر از دوش | ظل محمدی زمین سپهر
بود الحق چو خیمه مشکین | بر کشیده با وج چرخ برین
زانجمش میخ و از شهاب طناب | قبه او ز ماه عالمتاب
من دران خیمه از همه یکتا | چون ستون پا فشرده بر یک جا
کردم از خاطر زبان پرداز | با خرد گفت و گوی شعر آغاز

گفتم ای فیض بخش طبع نژند / پایه قدر شعرم از تو بلند
تا بشاگردی تو افتادم / ساخت شاگردی تو استادم
گوهر نظمم از تو تاب گرفت / چشمه شعرم از تو آب گرفت
لیک با این همیشه در تابم / کس بر آتش نمیزند آبم
هست از آن اب و تاب حاصل من / آب در دیده تاب در دل من
بر سر چار سوی کون و فساد / هیچ جنسی چنین کسد مباد
گفت بگذار جای این گله را / امشب از حد مبر مجادله را
گر همی بایدت رواج سخن / نیست زین بیشتر احتیاج سخن
خیز بر رغم ناکسان و خسان / هر چه داری بعرض شاه رسان
زانکه نقد سخن درین بازار / گرچه باشد چو زر تمام عیار
نرود همچو نقدهای روان / تا نباشد بران ز سکه نشان
سکه ان اگر نه آگاه / نیست الا قبول خاطر شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل / حامی حق و ماحی باطل
منبع عدل و معدن انصاف / مخزن فضل و مجمع الطاف

شاه سلطان ابوسعید که هست
آسمان پیش قصر قدرش پست

پشت بر پشت شاه و شاهنشان / جاه و شانش ز جاه شاه و شهان

داده شاهان تاجور باجش / خان خوانان کشیده بار ابش
دست جودش که زرفشان گردد / کیسه پرداز بحر و کان گردد
تیغ قهرش که در مصاف شود / زهره پردلان شکاف شود
مرغ تیرش چو آسمان گیرد / در دل دشمن آشیان گیرد
نخل رمحش چو بار بردارد / بار خصم از میانه بردارد
هر طرف کرده او سکندروار / بوده فتح از یمین ظفر زیسار
اهل غیبش بمنتهای امید / داده در موطن مثال نوید
فیض خاصش ز عالم جبروت / کرده تسخیر ملک تا ملکوت
کرده نص حق ز عدل و رافت او / همچو داود بر خلافت او
من چه گویم که زین جلال و کمال / بود اندیشه گنگ و ناطقه لال
هرچه اندیشه را بران دست است / پیش قدر بلند او پست است
نتوان گفت مدح ازین بیشش / گر خدا خواند سایه خویشش
حق بود همچو شخص و او سایه / سایه از شخص می برد پایه
هرچه در ذات شخص موجودست / بی تفاوت ز سایه مشهودست
رو نظر کن در ان درخت بلند / که چو بر خاک پشت سایه فکند
هر چه بینی ز شاخ و برگ و برش / همه در سایه ها هست تا اثرش
همچنین هرچه ایزد متعال / دارد از معنی جمال و جلال

پرتو ظل او بود پیدا | از دل و دست خسرو والا

گر نه ز اطناب ترسم و تطویل | الکنم آنرا یکان یکان تفصیل

لیک ازانجا که کثرت صفتست | این اشارت که میرود کافیست

چون بنا و روکشت پی عدم | تاب اشراق آفتاب قدم

شد ز اشراق نور خور زایل | گشت ظاهر بشکل سایه و ظل

تا که خفاش از بصارت دور | کند از سایه استفاضت نور

گیت سایه شه ستاره سپاه | آفتاب سپهر حشمت و جاه

گیت خفاش خاش گویم فاش | خلق درمانده در معاد و معاش

گر ز ظل ظلیل شاه بود | که جهان را جهان پناه بود

دین و دنیا همه خلل گیرد | تا قیامت صلاح نپذیرد

تا بود در بلندی و پستی | سایه و آفتاب را هستی

یارب این سایهٔ الهی را | آفتاب سپهر شاهی را

بر سریر تمکن دار | بر سپهر علو و روشن دار

در صفت عمارت شهرستان

بنا میرود [illegible] | ز آب و گل همه جان و دلست اینجا

بسی [illegible] فلک [illegible] بریده | بعمر خود چنین منزل ندیده

تصور کن [illegible] این خانه را | که باشد همچو چشم این خانه از

کسی کو شخص را انسان عین است | جهان مردمی سلطان حسین است

گلش گویی ز مشک چین سرشتند | که نامش خانهٔ مشکین نوشتند

ز هر لاله بسقف آن نمونه | مگر شد لاله زاری باژگونه

بدیوارش ز گچ گلها بریده | گل کافوریست از گل دمیده

منقش از زر حل هر در او | دری از خلد در هر منظر او

مروح خانه دان از جنانش | که باشد حوض کوثر در میانش

میان حوض نرگسدان سیمین | بود فوارهٔ نرگس آیین

ز هر نرگس چنند آب افشان | که گاه شادی آب از چشم جانان

بگرد حوض جویی پر خم و تاب | چو مار سیمگون پیچان در آب

چو لطف حوض و جو آب روان دید | که بیرون شدن بر خویش پیچید

بسی شاه شد این خانه آباد | چو تاریخ عمارت عرش آباد

این هم صفت عمارت اوست

چند انبری چو کاخ بهشت | خاک و خشتش همه عبیر سرشت

گویی از طارم سپهر برین | بیت معمور آمده بزمین

بهر احرامش از چهار طرف | [illegible]

موج زن حوض در وش میان | بهم آب [illegible] روان

آب فوارهاش ترانه سرای | بر صدای ترانه [illegible]

دیده چون این مقام فرخنده / گشته از قصر خویش شرمنده
لیس فی الکاینات تا بنها / خلد الله ملک بانیها

شد این نوشته بسلطان محمد ردی

طاب اباک ای نسیم شمال / قم وسر نحو کعبة الآمال
نفس از بوی صدق مشکین کن / راه اخلاص رفتن آیین کن
از خراسان چو بندی بار نیاز / راه بردار ملک روم انداز
چون رسیدی ز راه راه بپرس / بارگاه جلال و جاه بپرس
چهره بر خاک پای دربان سای / باجازت زمین ببوس و درای

پیش شاه مجاهد غازی
بگشا لب به نکته پردازی

کای ترا فرو علامه سند / ملک میراث تو زباطن جد
اصل تو تا بآدم ار شمرند / همه مسندنشین و تاجورند
خاتم ذیشان فخر تخت / لیک امروز فخر جمله تست
کم کسی بر سریر جاه و جلال / چون تو گرد اکتساب فضل و کمال
مشکل حکمت از کلام تو حل / منطق تو بیان هر مجمل
راز مشائیان ز تو ظاهر / نور اشراقیان ز تو ظاهر
طبع پاک ترا که وقادست / فهم حکمت طبیعی نهادست

بر دولت حکمت الهی یافت / گر رخ از ظلمت ملاهی تافت
فکر تو زد سوی ریاضی رای / شد ریاضی ریاض خلد آرای
هست پشت شریعت نبوی / نبوی از مساعی تو قوی
محو کفر و معبد اصنام / شد ز جهد تو قبة الاسلام
حسن تدبیر تو بحرب و قتال / کرده قلع قلاع کفر و ضلال
معتلی بر مراسم اشفاق / معرضی از ذمایم اخلاق
جمع در ذات تو برغم حسود / حکمت و عفت و شجاعت و جود
بحر و کانی ببخشش همت / بلکه بردی ز بحر و کان همت
کان ز دست تو شد بشکل نهان / وز کفت بحر کف بر روی زنان
تا بود دوره فلک ممکن / تا بود نقطه زمین ساکن
روشن آن بوفق رای تو باد / شرف این بخاک پای تو باد
ای معنبر نسیم نافه گشا / چون بپردازی از ثنا و دعا
ورقی جنب نظمهای غریب / لایق طبع هوشمند لبیب
با تو همراه میکنم زنهار / زین غریبان بزم شاه یاد آر
وصف کن در حریم مجلس او / این محقر هدیه را و بگو
ارسل النمل من خلوص وداد / لسلیمان نصف رجل جراد

فالنا ذاک منتهی جهدی | والهدا یا بعد من یهدی
ثم او جبنه مخانه الابرام | واختتم بالسلام والاکرام

ساقی نامه

بده ساقی آن جام گیتی نمای | که مستی ربایست و مستی فزای
بمستی ز هستی رهایم دهد | بمستان عشق آشنایم دهد
بزن مطرب آن نغمهٔ دلنواز | که در پرده دل بود پرده باز
بشکرانه کز پرده گفت و گوی | عروسان معنی نمودند روی
ز گلزار فردوس آمد گلی | بنزهتگه بی‌نوا بلبلی
ز باران جود و سحاب کرم | زلال عطا یافت خاک دژم
ز دریای اسرار فیض جدید | لب تشنگان سواحل رسید
سخن کوته از زاد طبع شاه | که دانش مآبست و عرفان پناه
همایون کتابی چو درجی ز در | رسید از کهن‌زای تحقیق پر
در و هم غزل درج و هم مثنوی | هم اسرار صوری و هم معنوی
شده طالع از مطلع هر غزل | فروغ تباشیر صبح ازل
ز مقطع چه گویم که هر مقطعی | که فیض ابد را بود منبعی
بصورت پرستان کوی مجاز | ز شاه حقیقی نشان داده باز

چو در مثنوی داد داد سخن | نوی یافت راز های کهن
در ادراک اسرار ام الکتاب | ز هر مصرعش عقل را فتح باب
زهی نامهٔ دلکش دلکشای | که شد جان عطار ازان عطرسای
بود مثنوی لیک آن مثنوی | که فایض شد از خاطر مولوی
ز بس گل که از راز در وی شکفت | همی شایدش گلشن راز گفت
بود پایهٔ آن سخن بس بلند | که آنجا رسد وصفها را کمند
سخنهای شه کز دل پاک خاست | بپاکان که شاه سخنهای ماست
برین نکته باشد دلیل تمام | کلام الملوک ملوک الکلام
من از وصف گفتار شه قاصرم | چه مدحش چه آن ذره بر خاطرم
چو خفاش را نیست نور بصر | که بیند بروی زمین عکس خور
کجا آورد هرگزش نیز تاب | که بیند بر اوج فلک آفتاب
فرو بند جامی زبان مقال | که تنگست اینجا سخن را مجال
چو رسمیست دیرین که ختم سخن | بود بر دعا بر دعا ختم کن
الا تا قوابل ز فیضان جود | پذیرند هموار فیض وجود
دل پاک شه قابل راز باد | در فیض بر خاطرش باز باد

چو پرسش بفرمان جهانش بکام
دعاگوی او انس خان والسلام

بسم الله الرحمن الرحیم | اعظم اسمای علیم حکیم

محترمان حرم انس را | تازه حدیثیست ز عهد قدیم

نوزده حرفست که هجده هزار | عالم ازو یافته فیض عمیم

بسمله حرفیست که گوید بسم | حرز تو در روز امید و بیم

بیش که کم نیست ز دو بین دو کون | نقطهٔ صنعت در کنف دو میم

از نفس سینش به دندانه کرد | فرق عدو را ز سیاست دو نیم

چشمهٔ میمش ز زلال حیات | کرده مهیا پی عظام رمیم

هر الفش ای جادو ثعبان | شاهد اعجاز عصای کلیم

شاهد معنی چو ز لامش نهاد | طرهٔ شبرنگ بروی چو سیم

تا شط خامه ز تقدید ساخت | شانه از ان طرهٔ عنبر شمیم

نامش گر باهی همت نکیت | فهم ذوی النهیة فیها بهیم

مست دوری در وی دهر دوری | حصه آن دور داغ حسن علیم

غنچهٔ حالت بگشاد دهن | با تو کند عذر ریا من نسیم

بهر تو نون دامن همت گرفت | می‌طلبد رحمت و فضل رحیم

باش که عشرت در وعش شیخ | دیده عیان دیده عقل سلیم

از بر بخت چو کاتش | سالک این راه بنهج مستقیم

رسم سکون از سکناتش | هر که شود در بنه هادیم

بنجم هری گشته نقطاتش | هر یک ازان راند دیو رجیم

جامی اگر ختم ز بهر جمعیت | هر چه شد خاتمهٔ الرحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه | فهم خرد بکند کالش برده راه

از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانک | موری کند مساحت دون ز قعر چاه

بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجتی | اینک نوشته از شهد الله بران گواه

عمری خرد چو چشمه ما جسته با گشاد | تا بر کمال کنه آن افکند نگاه

لیکن کشیده عاقبتش میل در دو دیده | شکل الف که حرف نخست است از آه

طوبی که گشته روضه پر از شاخ و برگ ازو | شاخی ز ریاض کرمش رسته گیاه

تیمای بار در لگن نقره کوب چرخ | روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه

قهاری منازع غفاری ملال | دیوان بی معاون و سلطان بی سپاه

با غیر او اضافت شاهی بود چنانک | بر بیدق چوب پارهٔ شطرنج نام شاه

از اگر سرفراز کند از کلاه فقر / از فرق فرقدان گذرد گوشهٔ کلاه
وآن را که قامت از گنه او شود کمان / صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه
بر یاد اوست عیش جوانان میکده / وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه
زامید برد باری او پشت ما بکوه / وز بیم بی نیازی او روی ما بکاه
جامی که نامهٔ عملش را نیامده / عنوان بغیر مظلمه مضمون بجز گناه
موی سیاه را بهوس می‌کند سفید / موی سفید را زگنه می‌کند سیاه
حالش ز تب خجالت و اندوه امتیت / هرگز نبوده حال کسی این چنین تباه
گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق / او را مباد جز کرمت تکیه گاه
با او بفضل کار کن ای منفضل کریم / کز عدل تو بفضل تو می‌آورد پناه
زینسان که فعل اوست غدار و زبان عذر / زانجا که لطف تست تو خود عذر خود بخواه

ایضا

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق / وز قرص مه بغمزهٔ حسن تو گشته شق
تابی ز عکس طلعت تو داری نظرات / صبح از دم تو نفس لیلی از افق
بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو / شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق
جسمت نداشت سایه و الحق چنین سزد / زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
زینسان که شد کلام تو دیباچهٔ کمال / با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره هفت جام / وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
از دفتر جمال تو تورات یک رقم / وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق
کلک زمانه از ورق عارضت گرفت / بر عکس آنکه گیرند اکنون زگل عرق
جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق / بر لوح صدق زد رقم کیف ما اتفق

ولـه

قد بدا مشهد مولای انجو مسلی / گر تماشا طلبی شد از آن مشهد انوار جلی
روضهٔ آن منظر صافیت که در صورت اصل / آشکارا است در او عکس جمال ازلی
چشم از پرتو روضهٔ بجدا پیدا شد / جای آن دارد اگر کور شود معتزلی
زنده عشق عزوت و هیرد هرگز / لایزالی بود این زندگی و لم یزلی
در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی / خاصه عشق بود منقبت بی بدلی
دعوی عشق و تولا مکن ای بی سرتو / بغض ارباب دل از بی خردی و دغلی
مشک بر جامه زدن سود ندارد چندان / چون تو در جامه گرفتار رکیند بغلی
چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید / از تو نحل چه حاصل ز لباس عسلی
جامی از قافله سالار ره عشق ترا / گر بپرسند کرا نیست علی گوی علی

گردم زدید پای سوی مشهد حسین / هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین
خدام روضه‌اش سرم ار نهند پای / خاکم که بگذرد سرم از فرق فرقدین
کعبه بگرد مرقد او می‌کند طواف / رکب الحجیج این تر کجون این این

از قاف تا بقاف پرست از گرانش | آن وگر حسد جوی کند ترک شیوه این
آنرا که بر عذار بود جعد مشکبار | از موی مستعار چه حاجت بزینت زین
جای گدای حضرت او باشد تا شود | با راحت وصال مبدل عذاب این
میران ز دیده سیل که در شرع کریم | باشد قضای حاجت سایل ادای دین

وله

سلام علی آل طه و یاسین | سلام علی آل خیر النبیین
سلام علی روضة حل فیها | امام یباهی به الملک والدین
امام بحق شاه مطلق که آمد | حریم درش قبله‌گاه سلاطین
شه کاخ عرفان گل باغ احسان | در درج امکان مه برج تمکین
علی بن موسی الرضا کز خدایش | رضا شد لقب چون رضا بودش آیین
ز فضل و شرف بینی او را جهانی | اگر نبود تیره چشم جهان‌بین
پی عطر روبند حوران جنت | غبار در بارگهش بگیسوی مشکین
اگر خواهی آری بکف دامن او را | برو دامن از هر چه جز اوست برچین
چو جامی چشد لذت تیغ مهرش | چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

[illegible] در الف

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا | بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می‌نالم از جدایی تو دم بدم چو نی | وین طرفه‌تر که از تو نیم یکنفس جدا

عشقست و بس که در دو جهان جلوه می‌کند | گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یکصوت بر دو گونه همی آیدت بگوش | گاهی ندا همی شنوی نام و گه صدا
برخیز ساقیا ز کرم جرعه‌ای بریز | بر عاشقان غمزده زان جام غم‌زدا
زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص | در دیده‌ها شود نماند بجز خدا
جامی مهی بجد اغیر عشق نیست | گفتیم والسلام علی تابع الهدا

وله

هر جا نهانست نام دلبر ما | ما اعز اسمه و ما اعلی
نام او کنج نامه لاهوت | گنج پنهان غیب ازو پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند | همه اشیا مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الا هو | محو شد نقش غیر و نام سوا
هستی مطلقست و وحدت صرف | این هو این انت این انا
من و او و تو از میان برخاست | بر وحدت شد از همه یکتا
جان جامی ز نکته وحدت | نشکیبد چو ماهی از دریا

ایضا

خلیلی احت لنا دور سلمی | نشانهای سلمی شد از دور پیدا
کهن نامه داغ او گشت تازه | فقانبک من ذکر من لیس ینسی
ازین ربع اطلال هر جا کیاهی | که بینیم گویا زبانیست گویا

جو افسون سلمی و افسانهٔ او / نخوانند بر ما نگویند با ما
خدا را ز روای باد و از من سبوح / بخاک رهش مژده بعد اخری
بر وضش رسان کای درین دور گردون / لب لعلت احیای رسم مسیحا
حیات ابد می کند بنده جامی / زلعل تو دریوزه والا اعلا

ولـه

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا / همه بر وجه کمالست کمالا یخفا
بعد عمری گشت گفتی و من میرم / مردم از غم که مبادا فکند عمر وفا
بس که زاهد بر یا سبحه صد دانه شمرد / در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غمست / غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی / حاجت من جو روا گشت چه حاجت بدعا
طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی / در سر من هوسی هست ولی زان لب پا
جامی آخر ببر زلف تو زد دست امید / خصه الله تعالی بمزید الزلفی

ایضا

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا / یکره ای سرو سهی قامت رعنا بنما
بهر گردش نفسی سوی بستان بخرام / تا گل از شوق کند خرقهٔ پیروزه قبا
باغبان کاش کند سوسن و گل فرش بهشت / زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا
سرو را جالب جویت ز راکو تو چشم / اسد چه تفاوت تو کجا سرو کجا

همچو بلبل بهوای گل رویت نالم / نیست این ناله و فریاد من از باد هوا
زاب صافی نگران روی چو گل باد ای / گرچه روان همه جویان تو اند اهل صفا
با تو جامی سوی گشت گلستان دارد / لیک چون عمری سرو گنه شاخ گیا

ولـه

شرف کعبه بود کوی ترا / زاده الله تعالی شرفا
زایر کوی تو از کعبه گذشت / سر کوی تو کجا کعبه کجا
سر من غرقه بخون افتادست / تا ز تیغ تو فتادست جدا
بی تو بر جان و کرم باقی نیست / جان اگر رفت ترا باد بقا
ساخت همچون مه نو ناشده پیر / میل ابروی توام پشت دوتا
هر کجا درد و دوا نیز بود / چون که بیدرد فتادی چه دوا
داشت در بیت حزن جامی جای / جاده مسکن بشیر فنجا

ایضا

زد بر رخسار خوش قدت ره ما / رفع الله قدره ابدا
تو همایی و نیست ظل همای / جز دو زلف تو دام ظلها
کند از غنچه با تو دعوی لطف / برد بادش ز دم نسیم صبا
دیده بهر دیده ام جدا در رو / تا ز روی تو مانده ماند جدا
تو بلای خدایی و خلقی / بدعا خواهد این بلا ز خدا

بسم الله الرحمن الرحیم

آینه ز انصاف تو رخ می تابد	بتو دارند روی اهل صفا
هر که درهای نظم جامی دید	گفت سد در ناظما

ولـه

کار در دل سازد که در دیده جا	هر دو جای تست یا بدر الدجا
طوبی آمد قد تو وقت خرام	گر خرامد سوی ما طوبی لنا
تا بر چشمی ز راهت سرمه برد	چشم من دارد غباری از صبا
من نگویم بنده خویشم شمار	نیست حکمی بنده را بر پادشا
خواهم از دل بر کشم پیکان تو	لیک از دل بر نمی آید مرا
پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف	تا رخت بینم بعد از عمرها
گر سر جامی جدا سازی بتیغ	به که سازی ز آستان خود جدا

الف

لب لعل تو کام اهل وفا	لعلیل الفراق فیه شفا
دردنوشان جام درد تواند	صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست	همچو موی تو رفته زیر قفا
یاری از کس نخواهم اندر عشق	حسبی الله وحده و کفی
بجفا داغ دیگران مپسند	چند سینه زنیم بداغ جفا
گر چو یوسف نما شوی غایب	همچو یعقوب یا و وا اسفا

جرم جامی هوای خوبان	غفر الله ذنبه و عفا

ولـه

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما	بریدن از تو نتوانیم قطعا
بپرسم با اهل دل از آن لب خیالی	بلی بی دود نتوان پخت حلوا
جفا خواهمت فرمود گفتی	خدا را ماه من اینها مفرما
بود جای خیالت خانه چشم	بحمد الله تعالی این کلبه صدها
نگوشت می برد سر زلف مشکین	دگر ز اندازه بیرون می نهی پا
سر بی مغز زاهد را توان کرد	بلا بر یا کند و حاشا و کلا
بقتل جامی ای جان رنجه گشتی	کرم کردی جزاک الله خیرا

٥

احن شوقا الی یا لیت فیها حالی	کی میرساند از آن نواحی نوید لطفی بجانب
بوادی غم منم فتاده زمانم نکرت ز دست داده	ز بخت یاد ز عقل بهره تن توانا دل شکیبا
زهی جمال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل	فان سجدنا الیک نسجد وان حیینا الیک نسعی
ز سر عشق تو بود سالکی زبان ارباب شوق لیکن	ز بی زبانی غم نهانی جفا که دانی شده ستنکا
بکت عیونی علی عیونی فنا و حالی فراز الی	که دانم آخر طبیب وصلت مریض خود را گهی دوا
اگر بکوبم تو آوری جان وگر بتیغم تو سنگی سر	قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک پایت
بنازکشی فلان کجای چه بود ... ای	فرخت شوقا و مت حزنا الیک اشکو الیک اشکو

[illegible]

ز باستان که بسینه جامی مجال بودن نداد | بکنج فرقت نشست محزون بکوی محنت ازو

وله

شد برقع روی چو مهت لف شب اسا | سبحان قدیر جعل اللیل لباسا
تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود | ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا
دنیا نه متاعیست که ارزد بنزاعی | با خصم رها کن و با دوست مواسا
اسرار حق از فهم کسی جمله نهانست | لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا
راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی | جز پیر مغان نیست در آن راه شناسا
خواهی که در آن راه خدا یار تو باشد | رخسار بخاک در آن پیر بسا ها
تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما | ما صاد فمن راح صفا فتک کاسا

ایضا

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جانا | و وعده وصل تو وطلبی بتجانا
دام سر زلفت اگر خال بود دانه | صید تو شود دانم دل اصید دانا
شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا | قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا
از میکده برگشتی بر مدرسه بگذشتی | شد در گره باده در اوج مولانا
گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل | فی الهجر مضی عمری و الشوق کما کانا
صد گشته بجا جیا یابد بدمی ز جا | گر گلشن وصل تو بوی ... احیانا
آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی | ما ارفع قدرا ما اعظم شانا

وله

چو اشک خویشتن غلطم میان خاک و خون شبها | ز رشک آنکه بینم جام می را لب بران لبها
شدی مشهور شهر انسان که همچون سوره یوسف | همی خوانند طفلان قصه حسنت بمکتبها
بخواب ار بر در تو بیابند جا جا های ما شاکان | ببیداری کجا یابند دیگر سوی قالبها
ز تو هر شب ز بس یا رب رود بر آسمان افغان | ملایک را غلط در سبحه از غوغای یاربها
تنم را ز آتش دل هر دم افزاید تبی دیگر | خدا را ای اجل رحمی که جانم سوخت زین تبها
شدم بدبخت ز آتش خود ار هر کز شه روزی | سعادتمندی روزی ازین سیاره کوکبها
ره جنتاده و دولت کرد جامی و عشق تو | بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

ایضا

ای بزم ترا کوکب ها ز رخت شبها | تاریک شبی دارم بی این تو کوکبها
چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو | از بوسه پیکانش شد آبله ام لبها
از بس که گرفتاران جویند بکوی تو | با دوش همه گلها جان باشد خالش همه قالبها
از تاب تب هجران گفتم سخن وصلت | بود این هذیانهاری خاصیت آن تبها
تا دست براورد ... آن غمزه تحریری | بر چرخ رود هر دم از دست تو یاربها
شد نسخ خط یاقوت اکنون همه نوخطان | تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها

جامی که پی مذهب اطراف جهان گشتی
با مذهب عشق تو گشت از مذهبها

[illegible]

ولـه

از خارخار عشق تو در سینه دارم خارها / بردم شکفته برنخم زان خارها گلزارها

از بس فغان و شیونم چنگیست جسم گشته‌ام / آهنگ آمده تا دو اشنم از زیر قرتها چون تارها

ره جانب بستان مکن کز شوق تو گل در چمن / صد چاک کرده پیرهن بسته بخون رخسارها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر / عمری پی نظاره ها سر بر کرده از دیوارها

زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان گرد طی / آنجا که باشد عشق وی بیکار شان این کارها

بردم فروشم جان ترا بوسی ستانم در بها / سودا ایم باشد مرا با خود بسی بازارها

تو داده بار هر خسی من زده بر غیرت بسی / یکبار میردم هر کسی بیچاره جای بارها

ایضا

تجلی الراح من کاس تعشق الروح فانهلها / کری بخشد صفای می فروغ خلوت دلها

الهنی جرعة منها ارحنی ساعة عنی / که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها

بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمایی / چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها

برآرای بحر بی پایان چو دیگران موجی / که خلقی تشنه لب مرده باطراف ساحلها

وانظاره محمل سلمی باز میدارد / چو باشد برق استغنا زند آتش بمحملها

تو سلطان گدا طبعی چه باشی با گدا طبعان / تو خورشید جهانتابی [illegible] محفلها

صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر
اذا ما تلق من تهوی فخاولها و ناولها

ولـه

نسیم الصبح زرنی بلی نجد و اقبلها / که بوی دوست می آید ازان مسود و منزلها

چو کرد و شوق وصل افزون چه غم از طعن اگر مجنون / ببوی هودج لیلی فتد دنبال محملها

دل من پر ز مهر یار و او فارغ بود زان / که می گویند راهی هست دلها را بسوی دلها

رسید ای کاش سلمی مرا از ضعف تن زینسان / فخذ یا صاح روحی تحفة منی و اقبلها

مریزای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش / گرد و راه او لی الهم ابتسل سیب جبین کلها

مرا از هجر او در دل گره می بود صد مشکل / چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

ز جور دور غم فرجام جامی غصها دارد / و لکن خوف املال الندامی لم یطولها

ایضا

بروم فروخته ای آتش دل شعلها / رو و از کوی غمت سوی عدم قافلها

دلم از پرتو خورشید رخت قند بلیت / از سر زلف تو آویخته با سلسلها

شرح اسرار خرابات نداند هر کس / هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها

دور ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو / که کمینگاه حوادث بود این مرحلها

گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی / باده در ده که ندارم سر این مشغلها

ساعتی گوش رضا سوی من دلشده کن / کامشب از دست تو هم شیوه دارم گلها

واقفان از سر خرابات چرا مست نشد
که بمیخانه براورد چو جامی حلها

[illegible]

تا بر ورق گل ز دای مشک رقمها | در وصف تو بشکست سر جمله قلمها

هرگز دل من از تو جدا بی المی نیست | ای قاعده لطف تو تسکین المها

در لشکر عشق تو اسیران همه کردند | وز آتش دل لمعات درآن گرد علمها

نوعی دگر آمد ز ستم هر کرم تو | با خسته دلان می کنی انواع کرمها

زین پیش غم جمله بتان بر دل من بود | آزاد شدم با غم تو از همه غمها

تیغ ستمت کوته ز خوبان دگران تا | بر عاشق خود تا کی ازین گونه ستمها

صاحب نظران روی نهادند بجائی | زانرو که در راه تو شد خاک قدمها

ایضا

ای برده رخت رونق گلها و سمنها | وارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها

گر سرو نه با قد تو ماند نتوان برد | چون آب ز زنجیر بر اسوی چمنها

صحرای عدم لالستان شد چو شهیدان | با داغ تو رفتند بخونین کفنها

گفتت بهر غنچه صبا لطف دهانت | ماند ز حیرت همه را باز دهنها

مشکل که بود روی خلاصی دل ما را | از زلف تو با این همه چینها و شکنها

با لذت آوارگی وادی عشقت | غربت نزند کار انشو و میل وطنها

چون خامه بوصف خط تو خشک فرو ماند
جامی که شد انگشت نما در همه فنها

وله

ای غمت تخم شادمانیها | وصل تو اصل کامرانیها

کرده ام کم بکوی عشق ولی | بر روی از داغ تو نشانیها

میردم کو بهای غم بر دل | از درت می برم گرانیها

بهوای قد تو از سر سرو | کرده مرغان بلند خوانیها

نکته جویان عشق را شرطست | ساده بودن ز نکته دانیها

بقعه خیر ماست گوشه دیر | لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی در او مدام خوشست | طیب الله عیش بانیها

ایضا

کعبه گر تماشای جمال خود مارا | ز خون دیده کنم لعل ریگ بطحا را

بدور حسن تو از مهره وفا پرداخت | مشعبد قدر این حقهای مینا را

ز شوق طلعتی سکان در تو گردانند | بسبحان فلک سبحه ثریا را

بترک عشق تو امروز چو کنم که کسی | ضمان نمی شود از من حیات فردا را

مریض آن لبم ای نار چون بفلک رسی | بپرس شرح مداوای من مسیحا را

کناره کن ز جهان تا رسی بامن عشق | بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جامی مقام پاکانست
ز داغ زرق بشو خرقه و مصلا را

وله

شد سحر قاید اقبال من شیدا را
آتش انس من جانب طور ما را

ای خوش آن آتش رخشنده که از آینه صبح
می برد شعله آن زنگ شب یلدا را

گر بیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان
از فرود جه بغداد کنم بطحا را

نکهت عنبرسارا همه عالم بگرفت
تا صبا شانه زد آن طره عنبرسارا

طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست
بحدیثی بکش آن لب شکرخا را

بس که رفتند شهیدان غمت سوی عدم
لاله ها غرقه بخون میدمد آن صحرا را

جامی از عرض هنر چیست ندانم غرضت
چون درین عهد کسی کم خرد این کالا را

ایضا

سیمبر غنچه دهانست نگارا عذرا را
خوش کن بنگاهی گل غم پرور ما را

این قالب فرسوده که از کوی تو دور است
الغیاث ای علی باکب لیلا و نهارا

آزرده مبادا که شود آن تن نازک
از بهر خدا جهت مکن بند قبا را

من چون گذرم از سر کوی تو که آنجا
یارای گذشتن نبود باد صبا را

خوش آنکه زمی مست شوی بی خبر از من
پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست
از حبک تدا و قد فی قلبی نارا

جامی نکند جز هوس نظم تو لیکن
در حضرت سلطان که دهد بار گدا را

وله

خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را
که وارهاند به پیرانه سر زما ما را

کرشمه های غزالان مست بخشید
فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را

چه سود پند کسان چون نمی برد ز دلم
هوای قد دلارا و روی زیبا را

شرار سینه مجنون ز آتش لیلی
کباب ساخت همه آهوان صحرا را

سجود خاک درت بردنم تمنا بود
بخاک می برم امروز آن تمنا را

بدیده سوی تو آیم گر از سر پاکان
برهگذار تو جاییست بر زمین پا را

هلاک جامی دلخسته می کند کارش
تبسم و شیوه جوانان سرو بالا را

ایضا

زلف تو بر هم پریشان کرد شکنها را
تا شاخ شاخ افگند بر گل سنبل تر را

از در مسجد درآ با ابروی همچون
پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را

بسته را تا [illegible]
دل تنگ [illegible]

باد شبها خاکپایت زیر سر خواهم حرام
گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را

نیست از قتل محبان غمزه ات را سر بلو
کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را

در نمی آید دلم را راحتی از پیچ و تاب
بر وی زلیخان در کشی ای شیخ این اسباب را

نیست الکش نکته جامی ز نظم خود ولی
وقت خوش میکن بدین الکش احباب را

دال

من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را / کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را

دیر می‌جنبد بشیرای باد کنعان کو نبرد / مژدهٔ پیراهن یوسف بر یعقوب را

دل نهادم بر جفا چون دیدم اقبال بلند / بر درخت آن به که چینند مرد عاقل چوب را

کوهکن در درد دل من کاتب اندر زمانه رنج / طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صف دولتشکنی زین کمین خیل جفا / شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را

خواب باید چشم تر را ای تو تنها غلغلی / گر چه باشد خواب غالب مردم مرغوب را

وی نجاک پاش با صد ذوق میبوسدم مژه / گفت جای گرد شد آهسته جاروب را

ایضا

شد خاک قدم جای آن سرو سهی قد را / ما عظمت شان نا مارفع قدر را

ای پیکر روحانی زلف ... / در قید تعلق کش ارواح مجرد را

من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود / میزد رقم هستی این لوح زبرجد را

من زنده و تو خیزی خون کرانی ... / هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را

میبند ز قتل من آزار بران ساعد / یک تیغ زن از غمزه خون بز خون صد را

در دوت زازل بید تا روز ابد ما / و چون بشکر گذارد کس این دو ید را

در وصف خطت نو کرد آیین سخن جامی / ذوقی دگر اشعار مجدد را

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را / درد این معنی نباشد مردم بی درد را

وعدهٔ غم می‌کند یار و ندانم این قدر / کین نوید عیش باشد جان غم پرورد را

هر کجا گرد ره از رویش جبین انگار گرم / گرد او گشتن کی رسد خورشید عالم گرد را

لاله نیمی سرخ و نیمی زرد رو پیدا ز گلم / چون برم در خاک اشک سرخ و روی زرد را

هیچ افتادم چو خوردم بر سر هجران تشی / جز بجان خوابی کجا لایق بود این خورد را

گر بکشتم خاک را او بجهد احسنه کر باد / از سر راهش بسوی دیگر برد این گرد را

برد جای الکوتیس ... آنکه آمد ... / در خیال بستان چنین خاشاک ... را

ایضا

یارب انصافی بده آن شیخ دعوی دار را / تا بخواری بشکند زندان دوی خوار را

شرع را آزار اهل دل تصور کرده است / زان گرفته پیشه خود شیوهٔ آزار را

طبع تو گنج حقیقت عقل و شرع آمد کلید / تا دهد زان گنج بیرون گوهر اسرار را

هر که جنباند کلید شرع را قفل طبع / طبع نگشاید بر ویش جز در ادبار را

منکر اهل طریقت از عرفان بهره نیست / نیست جز جهل حسی موجب انکار را

مر وحدت منطق الطیر است جامی بی سند / جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را

بوی عشق از گفتهٔ عطار عالم در گرفت / خواجه مزکومست زان منکر بود عطار را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را — وز فراموشان به یاد آن فراموشکار را
ز اشک خونین سرخ رو بیهات بس مردم — حق گذاری چه نکنم این دیده خونبار را
خوش زبان گریم ز هجر او که در خون غرقه شد — دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را
شد دلم از درد زخم غم هجران نگار — مرهم وصلی که از دل چیند آن آزار را
یار گفتا من برایم تا تو خوش باشی دگر — شد جهان افسانه اندر خواب چیم یار را
بهر خون نام سگان در نخواهم عار نیست — چون ببندم بر شعار دوستی این عار را
سر بالین جدایی دید جامی را طبیب — گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

ایضا

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را — پامال خویش کن سر اهل نیاز را
بگذار یک نظاره در او که اهل دل — گیرند کیمیا نظر پاکباز را
خوش آنکه تو نشینی و پیشت روی تو — سازم بهانه بهر سجود نماز را
حسن تو از عشق من آوازه شد بلند — محمود ساخت شهره عالم ایاز را
او شرح سوز و درد من ای جان گدا خفتی — بیش ار گویم این علم جانگداز را
جولان مده سمند و مبر عقل و دین ز ما — بگذار شهسوار من این ترکتاز را

جامی گرفت خاطر ان ز شرح هجر
کوته کن این فسانه دور و دراز را

وله

برکش ای صوفی ز سر این خرقه سالوس را — جام می بستان و بشکن شیشه ناموس را
کاسه می خور که خواهد کاسه سر خاک خورد — بود نقش کاسه زر این سخن کاووس را
حسن غنایان چه عنبر افشان جلوه یافت — زیب و فری زیر خود بود طاووس را
نبض بیحاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب — نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را
خنده تا بدهد فراز حجره بنما روی خویش — بر فروز از نو چراغی این کهن فانوس را
صوت عشرت کی نهان ماند که تا [illegible] — بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را
دست پرورد عشق تو جامی برنمی آید ز دست — پای ور را طلب زد دولت پابوس را

وله

من که جا کردم به دل آن کافر بد کیش را — گوش کردن کی توانم عهد تنگ اندیش را
با صبا سودای بدخویی چنین میدادم — ور نه کس هرگز چنین سودا نخواهد خویش را
رسم دلجویی ندارد یا رب آن سلطان حسن — یا نمی گوید کسی حال من درویش را
کیش پر تیر جفا دارد بکین بیدلان — از کدام استاد نگین دل گرفت این کیش را
در دو بین بیش از حد و غمهای دل از درد بیش — با که گویم یارب این غمهای بیش از بیش را
دل فگار زلفت کار او مشکن یا طبیب — زانکه جز داغ تو نبود سود مندان ریش را

سینه جامی که شد ریش از تو نتوان [illegible]
زانکه مرهم سوز نازش [illegible] از ریش را

وله

برهم افروزی چو گل رخسار آتشناک را / شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را

عقل از او روشن شود ماهیت جسم کدر / پرده حیرت ببندد دیده ادراک را

جان پاکست آن نه تن در زیر پیراهن ترا / صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را

کمترین صید توام پیش سگان خود فکن / گر نیم لایق که آلایی بمن فتراک را

جامه جان چاک شد تا زیر پیراهن بحسن / گر ز جان شسته توان پیوند کردن چاک را

دامن خرگه برافکن ای مه خرگه نشین / ورنه خواهد سوخت آهم خیمه افلاک را

خاک شد بر رهگذارت جامی و سر گر نیافت / آن شرف کز سایه سرو تو باشد خاک را

ایضا

مطرب امشب سازکن با ناله من چنگ را / آتشی دیگر فروز از این سوز نای آهنگ را

بسکه نالیدم ز درد دوری آن سنگدل / دل بدرد آمد ز ناله و ناله من سنگ را

دورم از یار و نیارم سوی او رفتن که ننگ / ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را

رازم آخر فاش خواهد شد چو پیدا شد ز عشق / چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را

هست آسیب تنت از جان پیدا ز من / اندکی آهسته تر بند ای قبای تنگ را

بهر تیرت جنگ دارد دل بجان لطفی بکن / تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق / خط رسوایی بکش منشور نام و ننگ را

وله

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را / یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را

گفتم جوانی و عقلم پیرست لیک عشقش / آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را

گر زرد شد گیاهی در خشکسال هجران / پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را

خون میرود ز چشم آن بخت کو که بینم / سروی نشسته بر لب این چشمه روان را

زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت / عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را

محمل مبند امروز ای ساربان جانان / گر آب چشم ما شد در بسته کاروان را

جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم / این نکته گشنوی از من زنهار مشنو آن را

ایضا

رخنه کردی دل بعهد جان من ویرانه را / دزد داری بهر کالا می سگان در خانه را

تخم مهر خال او در دل میفکن ای طبیب / بیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را

خیز کو نشاط کاندر ره شکستی پیمانه / بسکه دلها شد گره در راه کم شستن شانه را

میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو / میکشیم روز و شبی سوی تو این ویرانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم / زآشنایی بیش تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق یکرنگی تقاضا میکند وین شگفت / ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را

جامی از خود رفت زان بت قصه کم گوی ای رفیق / مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

میفزا این خط مشکین عارض چون سیم را / می‌کشی بر صفحهٔ امید حرف بیم را
روی تو در حسن تعلیم اگر دیدی حکیم / کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را
کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش / حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را
عاشقان را خاک پای خویش کن مردم خطاست / با فرودستان ز حد بیرون مبر تعظیم را
گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست / آتش نمرود گلزار است ابراهیم را
حکمت آموز دل پاک است روش غیب بس / کو معلم بر شکن هنگامهٔ تعلیم را
تیغ میرانی گر جامی نقد جان تسلیم کن / هرچه فرمایی بجان استاده‌ام تسلیم را

ایضا

گذشت از حد خروش گریه ابر نوبهاران را / کجا دانست یارب درد و داغ دلفگاران را
مبادا ای بر روز گشت آن جابک سوار آخر / که دیده بر رهت ای دیر باز امیدواران را
ازین عشق جگرخوار چه دارم بیم بی‌هوشی / که برد او به یاد مستی چون من هزاران را
ز جام بیم خورد او کجا یک جرعه یابی تو / چو عهد من شکسته توبهٔ پرهیزگاران را
چنین کز بادهٔ عشرت بخواب مستی شبها / چه دانی محنت بیخوابی شب زنده‌داران را
سزد گر پیکسی جامی عنان دوستی پیچد / تو کو بسته فتراک بند شهریاران را

سمند ناز جولان ده به ره گو کشته شو جامی
اگر موری شود ضایع چه نقصان شهسواران را

وله

من که خدمت کرده‌ام رندان دردآشام را / کی شمارم بخت و صنع زاهدان خام را
تا شدم فارغ ز استغنای عشق از هر مراد / بر مراد خویش یابم گردش ایام را
رند و صوفی عارف و عامی مخوانیدم که من / گم شدم در شاهد و می زین نیابم نام را
شیخ شهرت‌جوی عیار آن فرخ کز کرد چون / در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
می‌کشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت / شاهبازی کو که از هم بر درد این دام را
محتسب در منع می از حد تجاوز می‌کند / می‌برد زین فعل منکر رونق اسلام را
هر یک از قسام فطرت قسمت خود یافته / زاهد و رندان خرقه سالوس و جامی جام را

ایضا

معلم گو مده تعلیم بیداد آن پری رو را / که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
مرا چشم نکویی بود از آن بدخو ندانستم / که خواهد گوش کردن در حق من قول بدگو را
رقیبا چون بره می‌بینم افتاده رخی / یکی زین سو خرامان بگذران آن ترک دلجو را
اگر پای سگی می‌بوسم ای ناصح مرنج از من / که من روزی بکوی آشنایی دیده‌ام او را
بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر / اگر خواهم ز درد دوست خالی یک سر مو را
نیفتادی میان خاک و خون مردم اگر بودی / براهش روی افتادن سر سنگ بی‌ره روز را

چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی
مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

ای مه خرگه نشین از رخ برافکن پرده را
شاد کن آخر گهی لطفی غم پرورده را

گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری
جان دهد از سر صدای سم اسبت مرده را

بی طلب نتوان وصالت یافت آری که دهد
دولت گنج دست جز رنج بیابان برده را

شربت هجران چشیدم فکر جان کردن چه سود
چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را

گر بخون غلطم چه باک او را که لعل خورده باد
رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

نیست وقت توبه جامی خیز تا بر یاد دوست
جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

ایضا

بام بر او جلوه ده ماه تمام خویش را
مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را

با همه میرسد غمت قسمت شد به هم مکن
خاص به بیکران مکن رحمت عام خویش را

بخت ز تو نشد غم دل خام هنوز کار من
پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویش را

شد بغلامی ات شرف صرف جوانیم همه
بهر خدا تفقدی بر غلام خویش را

بر تو سلام میکنم گرچه فرو دیا نیم
باشرف جواب تو قدر سلام خویش را

برده متاع هستیش [illegible]
هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را

بر ورقی که کرده ام نام سگان درت رقم
زیر ترک نوشته ام زان همه نام خویش را

بر من خسته دل زند طعنه بهره دیگران
صید کسی که همچو آهوی رام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
باده خور و برو فشان جرعه جام خویش را

زان همی ریزیم هر ساعت ز رنگ خویش را
تا ز خون دیگران شوی خدنگ خویش را

می چنین گلرنگ و خوشبوئیست یا گل پیش تو
شست در آب خجالت بوی و رنگ خویش را

میگدازم همچو زر در بوته ای کز آه گرم
می فروزم کلبه تاریک تنگ خویش را

سیم او در سنگ شد جا تو چون جا کرده ای
در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را

ساختی قدم چو چنگ از لطف [illegible]
بهر یاری ای نوا مپسند چنگ خویش را

زاهد رفت و در آمد صبر ای [illegible]
آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را

عشق سودائیست جامی یا بخواه [illegible]
یا بکلی یکطرف نه نام و ننگ خویش را

دوش نخفتم که ندیدم به ره دوش خود را
کجا روم که بگویم غم نهفته خود را

دراز خواب خوشش ای بخت [illegible]
بروی همچو مهش چشم بخته خود را

خدای را مکن ای باغبان [illegible]
[illegible] باغ تو شکفته خود را

رمید دل ز من از زلف [illegible]
بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را

ز هر چه غیر تو خالیست دل [illegible]
حریم منزل [illegible] غیر رفته خود را

[illegible]
[illegible] نثار رهش [illegible] نسفته خود را

همین بس است ترا نامه جا بجا که نویسی
بخون دل سویش این در ناگفته خود را

وله

منم ز جان شده بنده یگانه خود را | که ساخت جلوه گه ناز بنده خانه خود را
قدم بخانه ام آن سرو تا نهاده بهر دم | هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را
نداد دست جز اینم که ریختم ز دو دیده | بپای او گهر اشک دانه دانه خود را
کبوتر حرم او نشاخ سدره و طوبی | نمی‌دهد به خس و خاشاک آشیانه خود را
گرفت قصه دردم درازی از غم هجران | کجاست یار که گویم تمام فسانه خود را
بهانه سازم و پیوسته پرسم قلی چو | چکار آمده کم کنم بهانه خود را
چو نیست پای که گفتند شرح عشق تو جامی | رسان بگوش وی این شعر عاشقانه خود را

ایضا

ای برابرو گره افکنده هلالت ترا | گوئی از صحبت احباب ملالت ترا
موجب حسن تو تنها نه خط و خال افتاد | عشق ما نیز ز اسباب جمالت ترا
تشنگان را بدمی آب تفقد می‌کن | ای که شد منزل اصحاب زلالت ترا
بدل از غصه هر انجم و ملالت عظیم | تا بهر شغله سر غنج و دلالت ترا
بی تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت | هرگز این نکته که آخر چه خیالت ترا
نیست یک سوی تو ام جز به پر و بال امید | شکن بال به بیرحم راکه و بالت ترا

جامی اندیشه ساحل مکن از لجه عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالت ترا

وله

گرچه هر روزی ز صد ره بلکه می‌بینم ترا | خون همی گریم اگر یک دم نمی‌بینم ترا
هر بنا محکم ز سنگستان دلت چون سنگ سخت | چون بنای دوستی محکم نمی‌بینم ترا
عشق شد در دل مقیم ای متقی در وی بگیر | کاندرین خلوت سرا محرم نمی‌بینم ترا
بهر قتل عاشقان میدیدمت زین بیش خم | چون بخت یار سید آن هم نمی‌بینم ترا
از خم محراب ابرو دلش بها تا غافلی | ای که هرگز بی‌طاعت خم نمی‌بینم ترا
از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا | وز غم او یک سر مو غم نمی‌بینم ترا

ایضا ٥

بسکه می‌آیم بکویت شرم می‌آید مرا | چون کنم جایی دگر خاطر نیاساید مرا
از سر کویت من بی‌صبر و دل هر جا روم | گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
هر طرف صد خوبرو در جلوه ناز لیک | زین همه منظر بروی تو همی باید مرا
وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو | دیگری گر خوبرو گفتن نمی‌شاید مرا
بیخودی من ز عشقت گرچه از حد در گذشت | هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا
گر ترا باشد گهی پروای غم فرسودگان | نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا
گفته جامی گشت از خاک کوی ما سبب | زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا

وله

انکه از حلقه زر گوش گرانست او را | چه غم از ناله خونین جگرانست او را

کو کله بر شکن از ناز که در مسند حسن
منصب سایه ی زرین کله است او را

دیده ی دریاست از آن گهر پاک که جای
صدف دیده ی صاحب نظر است او را

شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولیک
نظر لطف بحال دگر است او را

دی گذشت از من بیدل و زود گذشت
ده گر عاقبت عمر گذر است او را

خاک شد دیده ی مجنون و هنوز
چشم جان جانب لیلی نگران است او را

پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت
زانکه دل در کف شیرین پسر است او را

ایضا

بگشا دری از تیغ ستم سینه ی ما را
وز سینه برون آر غم دیرینه ی ما را

چون ناوک دلدوز تو راحت نرساند
هم مرهم راحت که رسد سینه ی ما را

ما را اگر از کینه به پهلو ندهی جای
این بس که بدل جای دهی کینه ی ما را

با هم دو دلی صاف چو آیینه جدا ...
محروم ز عکس رخت آیینه ی ما را

گر جلوه کنان بگذری ای زینت مسجد
بتخانه کنی مسجد آدینه ی ما را

تو شاهی و ما عور و گداییم چه نسبت
با اطلس زربفت تو پشمینه ی ما را

جامی چو کنی کنج نشین عرض گران شوخ
قدری ننهد حاصل گنجینه ی ما را

وله

ساقی بحل ... نشود مسئله ما
می ده که ز حد میگذرد مشغله ما

ور راه طلب بادیه ی کعبه چه ...
صد بادیه کعبه و یک مرحله ما

این مرز رسد ... ای همه در راه ...
گر بانگ درایی رسد از قافله ما

بشمیمه بیا ما از سبب زلف تو گردیم
در خرقه ز زلف تو رسد سلسله ما

زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش
شد نور ده بزم فلک شعله ما

ما را گله از خوی تو اینست که هر چند
کردیم گله گوش نکردی گله ما

جامی مطلب دولت وصلش که برون است
تحصیل چنین منزلت از حوصله ما

ایضا

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا
ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا

شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع
مرغ میخانه گران حال مدام است اینجا

لب نهادی به لب جام و ندانم من مست
کز لب لعل تو یا باده کدام است اینجا

بسته حلقه زلف تو نه تنها دل ماست
هر کجا مرغ دلی بسته دام است اینجا

میکشی تیغ که سازی دل ما را دو نیم
تیغ بگذار که یک غمزه تمام است اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق
نکته خاص مگو مجلس عام است اینجا

جامی از بوی تو شد مست نه از باده جام
بزم عشق است چه جای می و جام است اینجا

وله

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها
چو داغ غیب که ماند ز کاروان تنها

چو خوان درد نهادی خیال را انگشت
که منعمان نشستند میهمان تنها

حدیث موی میانت نه چو در میان آید
تو در خیال من آیی از آن میان تنها

ز زلف و خال و خط چون هم کشید عقل — گرفت از همه سودا زده با سیان تنها
جوی چگونه سالم گشته ز ناوک تو — هزار روز نه ام در هوا استخوان تنها
رو نجلد برینا بی خیال او جامی — کو لذتی نه بود گشت بوستان تنها

ردیف

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سپه بادا — بهر جا بگذری صد جان پاک خاک ره بادا
همی هم شود آرزو با آن تن و از نزاکتهم — ترا هر شب درون دیده من خوابگه بادا
ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق تو ما را — همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا
سیه رو خوانیدم و آن موجب صد رنج و بیع — ز موی اگر گویم خطا رویم سیه بادا
طبیعت نیکوان باشد که با هم لذت تیغت — همیشه خوی تو خونریزی بی گنه بادا
کلهکج کرده میرانی سمند غنج و می گوید — خدا همواره یاران سوار کج کله بادا
دل جامی که شد تنها ز مهر بی جو تیغ — نه در سر فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

وله

کو شره برقع فتاد از طرف رخ آن ماه را — کشف شد نور تجلی عارف آگاه را
مایل طوبی نیاید سایه سرو قدت — منصب عالی چه لایق همت کوتاه را
درد عاجز دولت وصلت نمی خواهد دلم — یاد کن روزی دعاگویان دولتخواه را
شد گران جانم ز شبهای شکسته نه — تا کشیم بهر صید وصل تو آن ماه را
بار هجران تو کو همت این تن لاغر کجا — طاقت کوهی چنان کی بود این کاه را

راه در بند نشت با کوی تو چون راه ادهم — گر به لطفت بر من بیدل گشادی راه را
گوش خاقانی ز نظم جامی در اقلیم سخن — گرفته نظمش قبول طبع شروانشاه را

ردیف

فروغ روی تو خورشید و مه بس است مرا — جبینت آینه صبحگه بس است مرا
مرا چه حد که شود ابروی تو محرابم — نشان نعل سمندت بر جبین بس است مرا
چو غم گر شاخ امل غنچه مراد ادا — دلم گرفته ز خون ته به ته بس است مرا
حجاب شد سر زلف سیاه پیش رخش — همین علامت بخت سیه بس است مرا
بعشق کهنه ار نو شد ار گنه کاردم — خط عذار تو عذر گنه بس است مرا
نگو میت کرد و بگه دلم نگه میدار — گهی ز چشم خوشت یک نگه بس است مرا
کنم بباده چو جامی ولالت صوفی — همین معامله در خانقه بس است مرا

وله

جدایی میکند بنیاد ما را — خدا بستاند از وی داد ما را
تمام ماه ما عالیست ای چرخ — بلند آهنگ کن فریاد ما را
بنا جز عشق آن بدخو نیاموخت — خدا نیکی دهاد استاد ما را
ز خوبان منع ما چند ای برادر — چو داد این خوی مادر زاد ما را
نیا جانب بستان گذر کن — بگو آن نازنین شمشاد ما را
که جز پابوس تو استاد بادی — نباشد خاطر آزاد ما را

تشریف قدوم خود زمانی	مشرف کن خراب آباد ما را
مریدی نیست جامی طالب رشد	بهی ده خرقهٔ ارشاد ما را

ایضا

ای بی تو ز گل فراغ ما را	گل بی تو بسینه داغ ما را
در باغ گل از تو می برد بوی	بوی تو برد بباغ ما را
دارد شب هجر شعلهٔ آه	در عشق تو بر چراغ ما را
کنجی و ز مفلسی خیالات	جا ساخته در دماغ ما را
دل رفت و نشان ز هر که پرسیم	سوی تو دهد سراغ ما را
ماییم و صفیر عندلیبان	خوش نیست نوای زاغ ما را
مشغولی عشق داد جامی	از شغل جهان فراغ ما را

وله

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما	ده که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما
روی در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود	گر تواند بر زند یکشب سر از دیوار ما
چند خود را پیش ما قیمت نهی ای پارسا	خود فروشی را رواجی نیست در بازار ما
می کند پاک از سرشک سرخ روی ما رقیب	از حسد دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما
گرچه شد سر حلقهٔ اهل معرفت شیخ شهر	سر نمی آرد برون از حلقهٔ زنار ما
گوشه گیر گو طرهٔ دستار خود زاهد که شد	درد پالای حریفان گوشهٔ دستار ما

گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت	جای ز انفاس خوش اکنون تو بی عطار را

ایضا

پیر ما بگذاشت آخر شیوهٔ زهاد را	ساخت فرش میکده سجادهٔ ارشاد را
خورده ام پیش از نماز صبح ای پیر خدا	ای امام امروز با فردا گذار اوراد را
چنگ استاد است درس عشق کو مطرب که تا	تا زمانی بر سر درس آرد این استاد را
صوفی دریوزه گر از بزم جم تا بهر	کرد دعوی نیست یک زنبیل کم بغداد را
اعتماد مفلس میخانه بر فیض خمست	نیست زادی چون توکل حاجی بی زاد را
از دم نی نرم گردد دل سخت فقیه	گریه سازد نی المثل نرم این فسون فولاد را
جامیا خشت از سر خم کرد گل از لای می	گر عمارت خواهی این دیر خراب آباد را

وله

چند بوسم دست و پای یک دو یار یار را	خرم آن ساعت که بینم دولت دیدار را
یار اگر طعن فرامشکاریم زد دور نیست	زانکه با یادش فرامش کرده ام اغیار را
خواندمی طومار غم بی او ولی چون تیغ او	نامه اش تعویذ جان طی کرده ام طومار را
دیده ام آزار ازان رخ وز پی خواهم دلم	تا دهد بیرون ز شیخ دوری آن آزار را
لیک نازک باشد آن خاطر نمی خواهم کنم	درج در گفتار کم درد دل بسیار را
بنده جامی و دعای دگر نباید ز دست	خدمتی زین به دعا گویان خدمتکار را
چون مراد ما مراد او آمد او همواره باد	بر مراد او مدار این گنبد دوار را

ایضا

گرچه ارزانی قیمت یکتار موی خویش را
کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

آمدی با روی از گل تازه‌تر دوشم بخواب
تازه کردی در دل من آرزوی خویش را

باغبان از چشم من عکس رخ و زلفت دید
لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را

خاطرم ز آلایش هر یاری شد ملول
یک دو کاسه در خواهم شست و شوی خویش را

ای که گویی می‌توانی خوی ناز از تو باز کرد
ور که من بی می شناسم از تو خوی خویش را

تا نکرده دل که اشکم این همه دل گریبان
می‌برد پای فرش سنگ مزار کوی خویش را

میدهم گفتم بهای خاک کویش آب روی
گفت و جامی نگه دار آب روی خویش را

وله

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا
گر داد مژده وصل تو مرگ دید مرا

رمیده بود ز من صبر و بخت بهر خدا
گران رمیده بهر بدارتان مید مرا

فتاده مرده تنی بودم از جدال تو دور
بیک نفس لب تو روح در دمید مرا

گذشتم بدیده بسی منت از نسیم صبا
که گل دیده ز خاک رهت کشید مرا

گل مراد برآورده در ریاض امید
بدل ز هجر تو خاری که می‌خلید مرا

همه ولایت عشقم بود بزیر نگین
ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا

ز عشق تو به نه مقصود من بود جامی
خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

ایضا

خوش است ناز تو ای سرو گلعذار مرا
نیاز پرور عشقم بناز دار مرا

مگو بطرف چمن جلوه ریاحین بین
دلم اسیر تو با دیگران چکار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بشکفد
درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

مگو بهر چه کنم اختیار دوست نخست
به پیش رای تو یارای اختیار مرا

کمند زلف توام بند می‌نهد بر پای
وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا

ز جام لعل لبت جرعه کرم فرما
که گشت نرگس مست تو در خمار مرا

بدرد و غصه و اندوه از آن خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست جز شکوه مرا

وله

چه سود گریه خونین چشم اشکبار مرا
چو نیست هیچ اثر گریه‌های زار مرا

بدین خرابیم از عشق ای که داری عار
بعهد عافیت آسوده روزگار مرا

بر رهگذار چو خاکم فتاده منت آنک
بدین طرف برسان نازنین سوار مرا

همی برم ز غم این بار جان برای خدا
خبر برید ز من یار غمگسار مرا

به پیش غمزه خدنگ تو دگر هم رفت
ز تیر سخت تر آمد دل افکار مرا

اگر که خاک شوم قالبم بباد دهید
بود که بر سر کویش برد غبار مرا

بیار باده که جامی خمار خود بشکن
که جز شراب لبت تشنه نیست کار مرا

ولہ

با تو یکدم بخت بد همدم نمی سازد مرا | در حریم وصل تو محرم نمی سازد مرا
با غم مهجوری اندیشه و در یک غم خوشم | خاطر شاد و دل خرم نمی سازد مرا
دیگران را شاد و دارای بوصل خود ولی من | عاشق غم خوارم جز غم نمی سازد مرا
نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار | از مودم بارها آن هم نمی سازد مرا
خواهم اندر عالمی دیگر ز بهرت خانه ساخت | دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد مرا
بهر تسکین دل بیمار من مسکین طبیب | ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی سازد مرا
هر نفس بر من دمد جامی فسون عافیت | با بلا خو کرده ام آن هم نمی سازد مرا

ایضا

با اسیران نظری نیست ترا | بر غریبان گذری نیست ترا
چون نیازی دگرم پیش نظر | گر نظر با دگری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من | گر ز من دوست تری نیست ترا
سرم از خاک درت دور مکن | گر ز من درد سری نیست ترا
در دلت ناله ما را چه اثر | از وفا چون اثری نیست ترا
خون دل بر رخ ام است جگر | خنده گوییا جگری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین خود هنری نیست ترا

ولہ

کیست آن مه که درآمد ز در خلوت ما | کرد تا از عکس رخش نور همه ظلمت ما
آفتابیست درخشنده که از طلعت او | رفت بر چرخ برین کوکبهٔ دولت ما
می سرشتیم گل محنت [بخوناب تر] | گر برآمد گل راحت ز گل محنت ما
جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش | گر پس از عمر کی خرامد بسر تربت ما
سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را | این لقب رد و جهان شد سبب عزت ما
جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود | گر نیفتاد قبول کرمش خدمت ما
غایت همت ما وصل وی آمد جامی | همتی دار که کاری بکند همت ما

ایضا

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما | کو تا ابد از دامن تو دست هوس ما
تا قافلهٔ کعبهٔ عشقیم که رفتست | در تا سر آفاق صدای جرس ما
آن بلبل مستیم که دور از گل رویت | این گلشن نیلوفری آمد قفس ما
از درد دل ما حذر ای شعلهٔ شوقت | آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما
خواهیم بیک جرعه می از خویش خلاصی | از پیر مغان لیس بود این ملتمس ما
دریای خم آلوده لب از می نجستیم | رانند ملایک پر خود را مگس ما

جامی بدرت جان بکف دست نهادست
یعنی که همین تحفه بود دست رس ما

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما / خورشید را فروغ ز عکس جام ما

گلگون می در آر بمیدان کنون که هست / رخش سپهر توسن ایام رام ما

آن ترک را بگیر و قدح مست کن چنان / کز گردش زمانه کشد انتقام ما

آورد آب رفته بجو باغ حسن را / سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاوس وار طوطی جان جلوه‌ها کند / از فر این همای که آمد بدام ما

گاهی شبانه رو که باد صبوح / بشکر وظیفهٔ سحر و ورد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست / خالش مباد طوطی شیرین کلام ما

ایضا

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما / تا کشد گنج بتا رخت بویرانهٔ ما

چرخ فیروزه که بینی ز شفق گلگون است / درد آلود سفالیست ز میخانهٔ ما

ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن / دور باد آفت سنگ تو ز پیمانهٔ ما

طرفه حالی که بیک حرف زبان نگشادیم / قاف تا قاف جهان پر شد از افسانهٔ ما

شیوهٔ زهد برندان چه فروشیم که نیست / نرخ یک جرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما

سایهٔ رحمتی ای شمع که در چنگل افتاده است / بال و پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما

جامی این نافه گشایی ز که آموخت / که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما

هرکجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا / خواهم از شوق زنم جامه بجان چاک آنجا

بر دیدم ببر راهش اگر میرم زار / بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا

مزن آتش بمن ای همدم ازان کوی مباد / دود خیزد ز سر خس و خاشاک آنجا

شدم آوارهٔ شهری بگرفتاری دل / کز خونریز غریبان نبود باک آنجا

پای جایی که نهد کاش گذارد اول / که بمژگان خس و خاشاک کنم پاک آنجا

دور ازان مه گذرانم ز فلک ناله و آه / تا چه سان میگذراند دل غمناک آنجا

جامی از خون خود آلوده بکمین صید کشش / که نه بندند چنین صید بفتراک آنجا

وله

صبر از وداع دل از من و من از وطن جدا / مهلتی اگر نباشم ازان سیمتن جدا

هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن / مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا

نازم بکشتن بکوی کز این آستان برو / رو دور بر تو به که ز تو زیستن جدا

زان حالها که پیش من آمد جدا از تو / اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

سازد ز غصه مجنون جیب خویش چاک / گر گیرد عاشقان غنچه ز تنش پیرهن جدا

در بیستون ز نالهٔ من که صدا فتاد / نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا

وای گر کیست جامی ازین آستانه دور / افتد ز بلبلی ز حریم چمن جدا

وله

خال و خط جانفزاست اینها / یا آفت جان ماست اینها

صبر و خرد از دلم چه جویی / در دور تو خود کجاست اینها

چشم تو هزار فتنه انگیخت / ای شوخ چه فتنهاست اینها

زلف تو دو کون چون نهد نقل / یک موی ترا بهاست اینها

از جور و جفاست تو نالم / کز همچو تویی وفاست اینها

کوی تو ز آه و داد پر شد / یارب ز دل کجاست اینها

گفتی که رواست قتل جامی / دانم که نگشتی رواست اینها

حرف الباء

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب / آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب

کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند / ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب

هر کو نیافت جرعه از جام وصل تو / زین بزمگاه تشنه جگر رفت خشک لب

تا زلف تو شبست و رخت آفتاب چاشت / واللیل والضحی است مرا ورد روز و شب

گاهی ز لب اجابت کن عشاق خسته را / صد خار خار در جگر افتاد زان رطب

رفتن بسر طریق ادب نیست ور نه [illegible] / ما عاشقیم و ست نیاید ز ما ادب

[illegible] منزل تو و سر خاک مقام / کین موجب شرف بود و مایه طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته گرچه هست / مطلوب او همین که دهد جان در این طلب

بدا برقع بطحاء و الدمع سایب / زهی عشق مستولی و شوق غالب

خوش آن برق رخشان کز کوی جانان / درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب

غباری کز رو بند حوران جنت / غبار رهش یار مشکین ذوایب

دلم سوخت از شوق او گرچه دایم / خیال رخش هست با جان مصاحب

ایا حادی العیس ما بعد شهر / بقطع الفیافی و طی السباسب

از آن منزل خوش و زآن ربع دلکش / گز و نیست یکدم دل خسته غایب

مکن جستن اسد ارمی نوای / ازین بیش صرف زمام مجانب

سلام من الله مولی العواقب / سلام من الله معطی المواهب

علی روضة حل فیها حبیب / رفیع المعارج سنی المراتب

ملیحی که جمعست در بزم وصلش / فنون مقاصد صنوف مآرب

فصیحی که درجست در درج لعلش / رموز نوادر نکات غرایب

باقبال در دوزخش ست جامی / ز میل مرادات و نیل رغایب

ایضا

بگوش من رسد آواز یا رب مرحب / زهی تو نیز بگوش تو میرسد یا رب

[illegible] روی تو روز و شب [illegible] / چه دیدنیست بغیر از سرشک کوکب

رخت بچاره دبال این حال آفت جامی / کجا رسد تو ما فلک چاره

کجاست تاب درستی جهان لطیفی را | بجان خویش که آهسته بر زبان سوی
بنبض جستن من ای طبیب دست میار | گران تنی که تو دیدی که لاغرت از
بریز بر سر جامی سفال دردی درد | که نیست در خور او جام صاف عیش

وله

بمن کرشمه رساند که من دلشده بهر شب | ز غم هجر رسانم فغان نعره یارب
نتوان بوسه زدن آن لب گفتم اما چو بستان | که به بوسم لب جامی که رسد کام ز آن لب
سر من گر چه نشاید که بفتراک ببندی | چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب
چو روا نیست وصلت همه شد در سر و کارت | چه زنم لاف ز لعلت چه کنم دعوی قربت
سخن ظلم تو گفتن بر سلطان نتوانند | که در آن حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب
نشود مهر تو از دل بجفاهای بیاپی | نرود سوز از جان بدعاهای مجرب
ما اگر داشت معلم سوی کشتن خلقی | تو این ناز و کرشمه ز چه آموخت مکتب
تب هجران تو یارب چه جگرسوز تبی بود | گر طبیب لب تو نباشی برد جان که ز آن تب
شراب از نرو سم سرو و دستار چو جامی | نکنم در صفت ندانی لب از بن عوی

ایضا

خدای معلم هر روز تا شب | باشد غلام محبوس مکتب
شد فرش دیبا از سبزه صحرا | از سد مغایر تیغ و دف لعب
تعلیم آداب او را چه حاجت | او خود ز آغاز آمد مودب

هر جا ترا مدهد عاشقی | خیزد ز جانها فریاد یارب
در دور لعلش منع از شرابم | ای خواجه دور است از لطف مشرب
دی ترک عشقش مذهب گرفتم | چون دیدم آن را گشتم ز مذهب
جامی از آن لب همچون صراحی | دارد درونی از خون لبالب

وله

تا منوی لب و چه غبغب | دل من در رحبت و جان بر لب
شب من روز کن ز طلعت خویش | ای شده روز من ز زلف تو شب
پیش تو آفتاب نا پیداست | روز روشن نهان بود کوکب
رنجه شد خاطرت ز یارب من | من دلخسته چون کنم یارب
چشم لعل لب تو بر لب جام | لب نهم بین کمال حسن طلب
فال نیکو گرفت هر که بدید | همچو مصحف رخ تو در مکتب
کلک جامی کشید خوان سخن | زد صریرش صلای من یرغب

ایضا

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب | حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عارض هم | دم بدم چشم تر ما میزند نقشی بر آب
خاکیان در زیر سرها غنوده خوش شب | عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دو چشم بیخواب
میکند تر دم دل همچو شمع از لبها | مت رفت از دست و دارد همچنان ذوق شراب

آبهای شیرین زداغنا باشد نشان | دود روزن میدهد آگاهی سوز کباب
من که در میخانه یا در دیگ میخانه‌ام | خانمانم خواهد شد آخر در سر می چون حباب
گفته جامی گهر شد چون ز جا لعل و داغ | جز به اکسیر قبول طبع شاه کامیاب

ایضا

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آفتاب | بیدلان از رشته جان ساختند اطناب
بس که در هر منزلی آید ز چشمم سیل خون | خیمها در دیده مردم نماید چون حباب
تا نشانم گرد راهش هر طرف تابد عنان | پیش پیشش خیل او با چشم ز ابر دو آب
او دهد جولان سمند و من در آن غم کز ره | دست او گیرد عنان و پای او بوسد رکاب
پیش از این کو آفتاب از عارض نازک مسوز | ور نه آهی برکشم از دل که سوزد آفتاب
ز آفتاب آن رخ چه سان پوشد گهی تا زگی | تاب می آرد که بر روی سایه اندازد نقاب
جامی از غم مرد چون با خبر قتلش کرد یار | آه کز بخت بدی این با خبر شد عین ثواب

وله

ای روی تو آخر جهان تاب | شد تیره ز شبنم ز هجر دریاب
عمریست که بر در تو ام من | یکبار بپرس من علی الباب
من تاب بیاورم از تو توبه | من طاب من الحبیب ما طاب
چون چشم تو خوابناک مستی | حاجب نظران ندیده در خواب
زاهد به خیال آن دو ابرو | سر برده فرو بکنج محراب

در وصف رخت ز نظم جامی | از بس که تر است می چکد آب

وله

ای که آمد خوب ابرو خوب زلف و چهره خوب | بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
با لب نوشین تو زد لاف شیرینی نبات | مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب
با تو هر کس را هوای دولت همخانگی است | خانه را از ان گرد هستی خود کو بروب
یاد تو هست در میان دارد دلم سر نهان | لیس سری سر قلبی غیر علام الغیوب
گفت با مجنون کسی کای رکن تحقیق و تقی | تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب
گفت مجنون گر هوای غیر لیلی مسلکم | توبه اما من هوی اللیلی فانی لا اتوب
جامی امشب دوستان رقص خوشند و سماع | رغم زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب

ایضا

مرحبا کافتاب بخت سر زند ز جیب | گر من چو صبح چاک زنم جیب جان عجب
چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن | گر طیلسان نه بر صهبا دهد خطیب
پیران سرم هوای جوانی ز سر گرفت | آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
بر ما رقم بعشق زده اندم که ساز کرد | اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب
اشک من از عقیق یمن میدهد نشان | اذ ضمت سعاد علی ایمن العذیب
سیراب کن ز بحر یقین تشنه را | زینسان به پیش خشک لبان تشنه سراب
جامی درون خرقه خود یافت دست را | زانرو کشید پای بدامان سر ز جیب

ایضا

چون نصیب ما نشد وصل حبیب / ما و درد بی نصیبی یا نصیب

گر چه از نزدیک خوبست آن دو رخ / دور بهتر باشد از چشم رقیب

کی توان سودای عاشق را علاج / ترک این ماخولیا کن ای طبیب

شحنه را گر درد دین بودی زدی / گردن واعظ بشمشیر خطیب

روی خود بنما بت گفتی زدور / کاش بودی این سعادت عنقریب

ناله جامی ز شوق لعل تست / زانکه تو برگ گلی او عندلیب

ولـه

میزند مت بر دیم کز مهین سوی حبیب / هیچکس نیست چو من تشنگی از دست رقیب

گر نهد دست بنبض من مخمور زند / شعله چون شمع ز تابم بانگشت طبیب

هر کجا عشق تو آداب خرد برهم زد / نیست ممکن که مؤدب شود از پند ادیب

روز ادینه بمقصوره درآ تا خوانند / خطبه سلطنت عشق بنام تو خطیب

بر چمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت / پر شود دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب

هر که با صورت شیرین پسران عشق نباخت / نیست از معنی پیران دهش هیچ نصیب

جامی آن به که بغریبان ننهد گوش سخن / بیش ازین در سخن الکن خیالات غریب

ایضا

درد مند و عاجزم بیمار و تنها و غریب / حال خود مشروح گفتم وقت لطف است ای طبیب

هر سحا در غمه عیشت آن در لعل تست / خنده بگشای و کرامت کن شفای غریب

جو تشی رهای فضلت نیک و بد را شامل است / گر چه از بد بتر ترم حاشا که گردم بی نصیب

عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج / زان شانت چون بهم چون بهم طبیبی هم حبیب

عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود / لا تغب بعده یکلوه ولا عیشی یطیب

با تو دستاویز من تنهایی و غربت بس است / با غریبان لطف و رحمت بیشتر ارحو غریب

بنده جامی امیکیان این درگاه بخشش / استجب بالله دعائی انه یا مستجیب

ولـه

دلا بلطف چمن جام خوشگوار طلب / حریف سرو قد و یار گلعذار طلب

طفیل صحبت یار است نقل و باده و جام / چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب

ز موج حادثه گر اوج آسمان بگذشت / بکشتی می گلگون ره کنار طلب

سخن ز صحبت صوفی و زاهدان تا چند / صفای مشرب رندان درد خوار طلب

فلک برشته امید تار زندگی / گشاد از ان گره زلف مشکبار طلب

بهر دیار گر روزی گذشت محمل دوست / دل رمیده ما را از ان دیار طلب

ز جام جم چو ترا وقت خوش شود جامی / مزید دولت شاه جم اقتدار طلب

حروف التاء

ای در هوای مهر تو ذرات کاینات / واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات

شد خشم عقل خیره چو در مبدا ازل / حسنت نمود جلوه در آینه صفات

مرحمت از التفات شود کعبه دگر / گر پرتو جمال تو افتد بسومنات
هر جا که تافت پرتو انوار عزتت / عزی نیافت عز و قدری نیافت لات
در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا / چون خضر برد راه بسرچشمهٔ حیات
هر کس بکعبهٔ طلبت رو نهد نخست / از کاینات کند قطع التفات
جامی بخش جامی لب تشنه را بلطف / زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

ولـه

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات / ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد / شرح بطون ذات و ظهور تعینات
چشمت بغمزه لب شکر خنده می کند / تفسیر آیت خلق الموت والحیات
زان تیغ غمزه می برم از جان و دل امید / درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
کردم نماز در خم محراب ابرویت / قرت بنور وجهک عینای فی الصلوات
زان خارها که در دل من رشتی از جفا / خواهد گل وفات دمیدن بباغ دفات
در دام طره های تو جامی اسیر شد / مشکل کز افکند بسلامت زین دام ره نجات

ایضا

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات / جلوه کرد ذات تو از پردهٔ اسماء و صفات
ما گرفتار جهت از تو نشان جوی همه / ای برابرده اجلال تو بیرون ز جهات
از ندای تو در افتاد صدای بحرم / خواست صد نوبه لبیک ز اهل عرفات

مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا / آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات
ما نداریم مشامی که توانیم شنید / ورنه هر دم رسد از گلشن وصلت نفحات
بوفای تو در آمیخت بنان آب و گلم / گر دمد بعد وفات از گل من بوی حیات
رو بجامی بسر تربت وی گو سعید / هذه روضة من حل به العشق ممات

ولـه

صلای باده زد پیر خرابات / بیا ساقی که فی التاخیر آفات
من و مستی و ذوق می پرستی / چه کار آید مرا کشف و کرامات
می و نقلست و رود من شب و روز / نه آمیزد زهی اوراد و اوقات
سلوک راه عشق از خود جدا است / ز قطع منزل و طی مقامات
جهان مرآت حسن کبریا است / فشاهد وجهه فی کل ذرات
سعادت خواهی از عادت گذر کن / که ترک عادتست اصل سعادات
مزن بیهوده لاف عشق جامی / فان العاشقین هم علامات

ای رب کعبهٔ ارباب نجات / قبلتی وجهک فی کل صلات
بر سر کوی تو تا کرده وقوف / حاجیان را چه وقوف از عرفات
رفت آوازهٔ قند تو بمصر / کوزهٔ خود زده بر سنگ نبات
نغم عشاق تو آخر نشود / انزل الله علیهم برکات

گر عبارت کنم از میم دهنت … آید از چشمهٔ میم آب حیات
میکشی هر طرف آن حلقهٔ زلف … بس کن ای باد صبا این حرکات
جامی از درد تو جان داد و نگفت … فهو من کتم العشق فمات

ولہ

صد خارم از فراق تو در پای دل شکست … وز گلشن وصال تو نامد گلی بدست
پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود … از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست
هرکس که هست جرعه کش جام لعل تست … گر شیخ پارساست و گر رند می پرست
زاهو راق فضل و دفتر دانش قلم گرفت … خواهیم نهاد رهن می ناب هرچه هست
وارسته می پرست بیک جرعه می ز خود … بیچاره خودپرست که هرگز ز خود نرست
ما ز آستان میکده گشتیم سربلند … یارب ز موج فتنه مباد این اساس پست
جامی بپای خم چو سبو سر نهاد گرچه … خواهد بسنگ حادثه این کاسه سر شکست

ایضاً

بر در تو چاکرند اهل نجات … رفع اید قدرهم درجات
گر تو خواهی زکات خوبی ادا … ما فقیریم و مستحق زکات
هر که دارد وقوف ازین سر کوی … لا یرید الوقوف بالعرفات
تا تو شوخی زمی لب چو شکر … آب شد قند و کوزه گشت نبات
خط سبز تو زیر سایهٔ زلف … خضر و جام جوی در ظلمات

مردم از لعل تو بطالع من … خاصیت بین که داد آب حیات
توبه کردی شراب خور جامی … اتبع السیئات بالحسنات

ولہ

گر آن بیوفا عهد یاری شکست … خدا یار او بود هر جا که هست
ازین شهر یار سفر بست و رفت … که از کوی مهر و وفا رخت بست
ببینشان سرشک از مژه دم بدم … که شد خانهٔ تن ازین سیل پست
مزن بر دلم زخم و مرهم منه … که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ … مده تیغ در دست ترکان مست
ز نوشین لبت سبزهٔ خط مپیچ … خضر بر لب آب حیوان نشست
مبین لعل میگونش ای پارسا … که جامی ازان جام شد می پرست

ایضاً

گفتمش ای تخت دل بعهد تو ستان … گفت ما کی گوئیم در روی چنین بخت نشست
گفتمش در عاشقی مارند و بی باکیم و مست … گفت در عاشقی کسی غیر حالا کیم و جست
گفتمش در خاک محنت دانه ای باشیم ازین اشک … گفت ازین تخم و زمین جز سبزهٔ حسرت نرست
گفتمش عمریست میجویم ز لعلت کام خود … گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خود بجست
گفتمش گل را بباغ ای صبح رو بیجا کنی … گفت کز خون دل غنچه ندادم چهره شست
گفتمش سر رشته خواهم بکف سوی تو آن … گفت این سر رشته کز اهل دل اوردی بدست

گفتم از سنگ جفایت خاطر جامی شکست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

پیش از آن روزی که گردد خاک آدم را سرشت
عشق را بر لوح دل تخم تمنای تو کشت

پای تا سر جمله لطفی گوییا استاد ازل
طینت پاکت نه از آب و گل از جان و دل سرشت

روی بنما تا بطاعت بر رویت آرند روی
طاعت اندیشان ز مسجد بت‌پرستان از کنشت

هیچ باور نامدت هر چند چشم خونفشان
بر در و دیوار آن کو شرح شوق ما نوشت

گر کشتم کشته تو کاشتیاری بعد مرگ
بهر قبر کشتگانت خاک من سازند خشت

خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای
چون بساط عمر آخر چرخ در خواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن بنقد
هر کجا دیدار تو آنجاست جامی را بهشت

ایضا

گر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت
به که باشد روز نی بر جای آن خشت از بهشت

گیسو اندر پا کشان روزی برون آ تا شود
چون بهشتی چه روشن خاک در زیر عنبر سرشت

تشنه جانست ای جوان وصالت را اگر کند
وه که گر چرخ تیز گرد این شسته را اکنون بکشت

بت‌پرستان از دل ار بر زند نور یقین
گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت

یافت چشم از غم خلق آب در تو تخم مهر بست
خانه ویرانش ز باران گرچه چرم کشت

بستم آن خط نقش از دل کلکم سوی مارش
چون نویسم نامه را ناچار در باید نوشت

نامه شوقت از جای بجانان اعرالی
نام خود اینک بخون دیده در پایان نوشت

عشقت که بود کعبه ارباب سلامت
ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت

شهری که نه جای تو در و خانه نگیرم
در بادیه کس را نشود عزم اقامت

ذوقی است از نامه تو در روز فراقم
کز نامه طاعت نرسد روز قیامت

در آتش دل هر نفسک برد علم پیش
بر خاک شهیدان غمت اینست علامت

تا جسته دم پیر مغان باده برندان
با معتقدان می‌کند اظهار کرامت

گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن
قد قامت او پست شود زین قد و قامت

هر نقش که جامی نه بسود ای خطت
شست آن همه چشم ترش از اشک ندامت

ایضا

بحمد الله که باز م دیده روشن شد بدیدارت
گرفتم قوت جان از خنده لعل شکربارت

غبار آلوده می‌بینی ز چرخ این زود ...
گز آب چشمه خورشید شوید گرد رخسارت

کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده
که باشد همت نیکان ز چشم بد نگهدارت

کمند جعد خم در خم گر اینسان افکنی پیچم
همه گردن کشان ملک آخر گرفتارت

چه حاجت پاسبان گرد در و بامم که دیدن
چو روز روشنت از شعله آهم شب تارت

اگر جوان نقاب بام نیست در روزن
که روزی سایه انداز یاد از قسم دیوارت

چو مرغان خزان دیده همی شد نوحه‌گر جامی
ولی زلفت و گوا و رو بازش بگلزارت

چشم بگشادم پس از هجران بابروی چو شست | ماه عید وصل تو کردم بروی [illegible]
خط نمودی پرتوی یافته زان رخ هنوز | سوختم از دود تو تا گشته گرم از انگشت
یک نهال آرزو در باغ جان ما نشان | کو خدنگی باشد ای ترک شوخ از ترکشت
یکدو سه بوسه کرم کن چاره کار مرا | نازکست از لب نمی آزرم ای ریح درشت
لاف دانشمندی ای صاحب کرامت تا کی | چون خلاف دانش آمد وضع دستار درشت
در تمنای تو امید از همه بگسسته ام | بعد ازین تا عید ما و حمد و نگشت
هر چه گویی جامی از دل گو نه از روی سوال | تا شود خوش وقت اهل دل از انفاس خوشت

ایضا

در کنج غم نشستم خورشید با حجابت | خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جنابت
این بس که سوزیم جان مردم بداغ هجران | مشکل کنیم گر باشم تا سایه سحابت
تیغم بفرق راندی وز فرقتم رهاندی | جان باد دست مزدت تن باد پا رکابت
دور از لب تو مردم تشنه جان سپردم | هرگز نخورده آبی از چشمه زلالت
بودن بکنج فرقت با صد ملال و حسرت | به زآنکه با تو باشم و ز من بود ملالت
تیغی بگیر و مردم زخمی بزن که کردم | هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

جامی خموش شو از گفت و گوی خود تو
ذوق غزلسرایی از شوق [illegible]

بیش از آن دم که دهم جان من بیدل نعمت | قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت
رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم | چشم بر رشحه آبی ز سحاب کرمت
خوش بر آن خسرو که در جلوه گه حشمت و ناز | پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت
چون شوم پیش تو محرم که مرا محروم کرد | باد را از پی احرام حریم حرمت
هر چه خواهی بکن ای دوست که من می دانم | لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت
آنچه جاوید بماند ز منش [illegible] | دو سه حرفی رسد از خامه مشکین رقمت
رقمی میکشی از حال دل خود جامی | جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

ایضا

گذر فتاده بسر وقت کشتگان ستمت | هزار جان گرامی فدای هر قدمت
فکنده سرو قدت بر من از کرم سایه | مباد از سر من دور سایه کرمت
بیک نگاه تو مستم ز رنگ مستی خویش | خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دم بدمت
نیاید از تو ستم ور ستم کنی مبتلی | ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت
گر بخدمت تو بستند کمر کلهان | شکست شوکت شاهان ز خیل حشمت
حریم سدره شدست آشیان مرغ دلم | هنوز رشک برد بر گلوی تو حرمت

بیا و درج مکن شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از نی قلمت

وله

تاکی ز دیر آمدن و زود رفتنت / خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت
جای تو نیست سینهٔ تاریک و تنگ من / تشریف ده که جای کنم چشم روشنت
دارم ز تو بهر سر موئی هزار درد / دردا که نیست یکسر مو رحم بر منت
آهسته ران که میزند آتش بجان من / هر شعله کی جهد از نعل توسنت
گو باغبان مخوان بتماشای گل مرا / تا کرده فرش راه ز سوری و سوسنت
می بایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن / کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت
دامن کشان بجائی اگر بگذری شود / چون گل ز خون دیدهٔ او سرخ دامنت

ایضا

بوی گل خلقی یافتم ز پیرهنت / گوئیا ز جان سرشته اند تنت
آه اگر نازنین تنت بینم / من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گرچه نازکست و لطیف / در لطافت نمیرسد بتنت
میوه‌ای بهشت گرچه خوشست / از همه برگرفته ام ذقنت
ای خوش آندم که گوش میکردم / نکته از لب شکر شکنت
هرگز از گوش من نخواهد رفت / ذوق آواز و لذت سخنت

داد جامی بهیچ کاسه جان
هیچ کاسه ندیده از دهنت

پروانه گر کشیدم سر در در سگانت / موی سفید کردم جاروب آستانت
ای از هلال ابرو بر آفتاب بانان / مشکین کمان کشیده من خوش کمانت
کم زن گره میان را بر قصد من که ترسم / تاب گره نیارد از نازکی میانت
لعل تو جان و من هم دارم امید جامی / بنشین و می که بادا جانم فدای جانت
سودم جبین بپایت گفتی مجوز پایم / یارب خدا ببخشد صبری بر این زبانت
بشکستم ار چه چیدم برگی ز گلبن تو / کاشتم خلد سینه خاری ز بوستانت
یکبوسه وعده کردی لعل لب خموشان / خود لطف کن و گرنه بستانم از دهانت
خوی پاک کن خدایا از رخ که گشت مارا / لوح صبوری از دل خار خوی چکانت
دشنام اگر زبانت باشد مراد جامی / یا از زبان کس کو گوید [illegible]

ایضا

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت / ز بس که خاست بلا عذر خواست حیوانت
سحر بباغ گذشتی گشاد غنچه دهن / که بوسه بر باید ز لعل خندانت
چو دست طوق تو سازم ضعیف گشته تنم / گرانست بازوی من بار زنخدانت
تشنه ام فریب دهد لبت آن زلال حیاتست / که بر لب آمده است از چه زنخدانت
ز شاخ وصل تو چون برخورم که آن گل را / ز تیرهای بلا خارست بستانت
کشد ز اشک نیازم بعشوه دامن ناز / گرفت شعلهٔ آه منت و دامانت

حدیث عشق و غم درد جامی این همه حیفست | اگر نه دفتر اعمال ماست دیوانست

ایضا

ای واضح والضحی جبینت | واللیل نقاب عنبرینت
طاها رقمی ز استانت | یاسین علمی بر استینت
جنت اثری ز فیض مهرت | دوزخ شرری ز تف کینت
اسرار وجود را کماهی | دیده بنظر خدای بینت
پیش تو سپهر چون زمینست | عالم همه روی بر زمینت
تو صاحب کاف کنت کنزا | اعیان رسل قراضه چینت
بر تو چو خدای آفرین گفت | جامی چه سزای آفرینت

و له

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت | باز آگر یکی زان همه ننشست بجایت
بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک | ای غنچه خندان بگشا بند قبایت
رنجی ز گلم گر ز پس مرگ بسازند | جایی نپرد جز بدر و بام سرایت
سایم بته کفش تو رخ بهر تسلی | چون دست بسم نیست که بوسم کف پایت
هر چند بهر روی جفا میخورم از تو | هر جا گروی رو دی بنام ز قفایت
هر کس بدعا دفع بلا می کند از خود | یا رب چه بلا ئیست که جویم بدعایت
زان سان که گل از خار دمد در دل جامی | گلهای وفا میدمد از خار جفایت

و له

مرا چو قبله نگردد بعید گرد رویت | ز عید گر گذرم آهنگ کعبه کویت
تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را | کشند بغمزه خونریز چشم جادویت
اگر چه نیست درین عید رسم مه دیدن | نمیرود ز ضمیرم خیال ابرویت
گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم | همین بلست مرا حج که بگذرم سویت
ز تاب هجر توام سوختم بحمد الله | که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت
بضبط مملکت دلبری کشد دستت | دعا خجسته دلان باد حرز بازویت
برون خرام و مترس از گزند کز هر سو | هزار سینه چو جامی بود دعاگویت

ایضا

قربان شدن بتیغ جفای تو عید ماست | جان میدهیم بهر چنین عیدها رواست
آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید | پروای عید و ذوق تماشای او کجاست
صد جان فدای قد تو کز خوبیان حسن | هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست
در دیده خاک پای تو گر زانکه نیست حیف | بر ما مگیر کین گنه آن جانب صباست
شب با تو داستان بهجر فرو ریخت اشک من | لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست
جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش | کز غم چو لاله بر دلم این داغها چراست

تا بر فروخت رخ آن شمع دلفروز
در هر که بنگری همین داغ مبتلاست

و له

لاله صبح باده و گل شاهد رعناست	گلبانگ نای مرغ چمن مطرب گویاست
بخرام سوی باغ که شادی و طرب را	بی سعی تو و من همه اسباب مهیاست
تا گل ز شوق غنچه ز رخسار گشادست	نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست
بر زد گره از سوزن زنگار گرفته	خاری که شکسته ز تواند جگر ماست
بر صورت نرگس بگشا چشم که گویی	پیرامن خورشید عیان عقد ثریاست
یا بر کف سیمین بنی جام زرست آن	کز هر سر انگشت چو سیم آمده پیداست
بهر قصبی آتش گل شاخ شکوفه	از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست
سر کرده فرو خرقه کبود از پی عیش	کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست
این بر بهارست که در سایه چو درویش	بر کوه و در و دشت همه دامن صحراست
نی نی غلطم بلکه سراپرده عشرت	شاه از پی بخشش زده طارم میناست
جامی که زد از نور رقم این صحف بهاری	از برگ گیاهی چمن مدح شه آراست

ایضا

عاشق تو شهید تیغ بلاست	سر کوی تو روضة الشهداست
جان پاکان نثار مقدم تست	در رهت هست لیک نیست بهاست
بمیانت که از غیب آمد	نیست دانا کسی خدا داناست
بی تو عشاق را وجودی نیست	ذره بی آفتاب ناپیداست
نظم جامی ز شوق سرو قدت	وحی نازل ز عالم بالاست
عاشق تو کجا نگرد ز انس	در میان هزار کس تنهاست

و له

ترا صباحت ترک و فصاحت عربست	ملاحتی که میان عجم جهان عجبست
صحیفه ایست وجود تو پر لطیفه حسن	که از اصول صفات کمال منتخبست
مهت پدر شد و خورشید جد تعالی الله	ترا میان بتان این چه رفعت نسبست
بگو رسد بتو کس چون ترا ز هر سر موی	هزار خوبی موروث و لطف مکتسبست
توان زلال حیاتی که داد جان از شوق	بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست
نه ایم با سگ تو در مقام ترک ادب	اگر چه ترک ادب پیش دوستان ادبست
ز شوق لعل تو صد خم و جام را جامی	ز باده ساخت تهی و هنوز تشنه لبست

این چه رخساره چه خط این چه لبست	وین چه چشم خوش و خال عجبست
زیر لب نقطه بود در رسم چرا	نقطه خال تو بالای لبست
طلب حسن عنایت ز رخت	بنده را غایت حسن طلبست
شکل بالای تو شیرین نخلیست	که ز نوشین لب او انبار رطبست
بی تو تنها نه شبانست شبان	روز ما بین که سیه تر ز شبست
مایه از بی ادبان شیوه عشق	مذهب عشق سراسر ادبست

سگ این در زکنون شد جایی | عمرها شد که همینش طلبست

ولـه

وادی عشق که از تشنه دروناییست | رنگش از خون دل تشنه‌لبان پیداست
خواب برگشته ره وادی و بیداردلی | شده در سایهٔ هر خار بنش در خواب است
سر بنه یا سر خود گیر که این وادی را | قوت زاغان همه از مغز اولو الالباب است
خارها خم شده بر خار مغیلان کوی | جذب جانها ز تن خسته دلان قلاب است
جمع خواهی ملت اسباب جهان ترک کن | تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسباب است
صوت بوای فتوحت صدای دف و چنگ | گو مغنی که دلم طالب فتح الباب است
لب فرو بند ز بیگانه که از دور سماع | دور به هر که نه از دایرهٔ اصحاب است
منع جامی مکن از چاشنی شربت عشق | که مگس وار فرو رفته درین جلاب است

ایضا

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصت است | مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است
چشمم بروی شاهد و گوشم ببانگ چنگ | ای پندگو برو که نه جای نصیحت است
جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس | کز عاشقی نصیبهٔ او داغ محنت است
پیکان آبدار که آید ز دست دوست | بر عاشقان سوخته باران رحمت است
زان دم که سر ز تیغ تو [illegible] | بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است
هر سفله‌ای بگنج قناعت کجا برد | این نقد در خزانهٔ ارباب همت است

زان باغ هر وقت کسی خوشبوی تو بود | خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است
جای بحث و جو نتوان وصل دوست یافت | موقوف وقت باش که این کار دولت است

ولـه

خطت که دلبران مشکین نباتست | که رسته بر لب آب حیاتست
هر کس دارد آن چشم التفاتی | بحال ما چرا بی التفاتست
برای کعبهٔ وصلت دو چشمم | یکی جیحون و دیگر فراتست
زکات لب بده ای نامسلمان | که یک رکن از مسلمانی زکاتست
تنقش من براتی دارد از مشک | رخت گردی نامکان نجاتست
لبت آمد نمکین لعل کز خط | سیه گردد پی مهر براتست
ز سعدی نیست جامی را جز این فرق | که گیرد شعر جامی طیباتست

ایضا

ابروی خوشت که ماه عیدست | انگشت نمای اهل دیدست
از روی تو عید عاشقان را | صبحی ز بهار رسیده دمیدست
هر سال یکیست عید روزه | ما را همه روزه از تو عیدست
شد عید من از رخ تو خجسته | زین عید خجسته‌تر که دیدست
[illegible] | عیدی ز توام همین رسیدست
خیاط زمانه خلعت لطف | بر قامت دلکشت بریدست

بی وعده وصل فرد عید | بر جای خسته ان وعید

ولـه

تارک درویش تارک فارغ از تاج زرست | کمترین ترک کلاه مارکش ترک سرست
کی مکمل کرد داز ترک دو عالم آن کلاه | زانکه ترک دیدن ان ترک ترکی دیگرست
سحره نفس بیمی را نزیبد تاج فقر | سرکه هست افسار را درخور نه جای افسرست
زن بود کر زر کند زیور برای دوش خویش | دست مردانرا همین افشاندن زر زیورست
تا نماید رو مریدانرا چو خامه راه راست | پیر را از اشک بر رو تارها چون مسطرست
بر امید گنج کاخ عمر خود ویران مکن | کانچه خوانی گنج نام نقش پست از درست
پیر خواهی نقد عمر گم شد بر خاک جست | گزیلی غربال کرد قامت خود چنبرست
ذوق بخشد سامعانرا آه جون خیزد بسوز | عود باشد حاضرانرا دود کان از مجمرست
حرف حدت اعدا را امید چون جامی نکرد | روی دل پرخط کوناکون جو بیت ازمرست

ایضا

منشور دولتی کز غنتم میسرست | طغرا اش ان خطیست که بر دور ساغرست
با من سعد و نحس زمان دم که دور جام | حرز امانم از خطر چرخ و اخترست
بودم بخواب خوش که رسید از حرم دیر | پیری که از تحیه قدحش شکر ترست
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی | در دوستان حریف کو مرکش اژدرست
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عشق | بیرون ز مهد نه پدر و جار مادرست

ساقی بیا که عشوه گیتی ز ره ببرد | آن زاکه نشانی لعل تو در سرست
در ده ز لال خضر که رفت آنکه گفتمی | ز هر مرا اساس چو سد سکندرست
جای شو فریفته کین چرخ کوژ پشت | جون حلقه از نشیمن اقبال بر درست
در ظل آن گریز که عنقای همتش | بر باز زر جناح فلک سایه گسترست

ولـه

یار رفت از دیده لیکن در درون حاضرست | گر بصورت غایبست بمعنی حاضرست
عاشق اند ظاهر و باطن نه بینند عدد | پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست
در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست | یک مکان حاضر نشین ای دل که او ناظرست
خاطرم خوش نیست هرگز جز بزیر بار عشق | پیش عاشق هر چه جز عشقست بار خاطرست
عاشق درویش را دانست ذوق عیش وصل | بر جفاهای تو صابر روز بلا شاکرست
آن دهانرا سر غیب الغیب دان کز شرح آن | هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصرست
آن پری رو را بافسون سخن تسخیر کرد | زان سبب گویند جامی نیست جامی ساحرست

ایضا

بگذر از توبه و تقوی که همه پندارست | در پی مطرب و می باش که کار این کارست
صف در دردکشان بیش در میکده اند | زاهد صومعه را وقت بس دیوارست
رشته سبحه که از کوهر اخلاص تهیست | … ز زنارست
مجتهد را که نهد پا ز حد شرع برون | مردم آزار جگویی که خدا آزارست

جز تجرد نیست یا که درین راه دراز / سوزنی در قدم همت عیسی خارست

هرچه بر فرق تو بارست اگر مرد رهی / بنه از سر که ز مردی بسر و دستارست

دلق و سجادهٔ جامی نی پی زرق و ریاست / هرچه دارد همه بهر گرو خمارست

وله

دلا کار از غم عشق تو زارست / دلم رفته و جان نزدیک کارست

اگر از سینه پرسی درد تا کیست / وگر از دیده گویی اشکبارست

تو گشتی از قرار خویش لیکن / مرا از بیقراری از قرارست

بعذر عشق وامق را خطی بس / که عذرا را ز خوبی بر عذارست

مبر گرد از رخ زردم ای اشک / کزان جانب سوارم یادگارست

درون صد خار خار از محنت هجر / کرا پروای گلگشت بهارست

ببر درد و غم خوش باش جامی / که صاف عیش ما را ناگوارست

ایضا

بیا که روی تو خورشید عالم افروزست / شبم ز روی تو چون روز و روز فیروزست

شد از جمال تو فیروز روز من ای روز / که خواستم شب و روز از خدای امروزست

تبسم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنی است / چنین که مشعلهٔ آه من شب افروزست

بتیغ غمزه اگر چاک میکنی جگرم / چه غم چو ناوک مژگان تو جگر دوزست

چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند / چه جای طعن جوانان دانش اندوزست

رخی چنین خوش و آنگه خوی بد حاشا / معلم تو اگر نه غلطم بد آموزست

تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل / که عشق شیوهٔ رندان عافیت سوزست

وله

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیزست / نکو فتد ز قدم دوستان درم ریزست

مده بباد گرانمایه عمر بی باده / کنون که باده فرح بخش و باد گلبیزست

سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

بکف پیالهٔ لعلت لاله را ای غنچه / بیا که گیر گرازی نه وقت پرهیزست

گدای عشق چو گیرد بصدر مصطبه جای / چه جای مسند جمشید و تخت پرویزست

هوای مطرب کلبه مکن که گیسوی چنگ / بدست زهره چنین عنبر دلاویزست

مخور شراب غرور از صفای مشرب عیش / که سیل خیز حوادث کدورت انگیزست

مبین بچشم ترحم بحال ما ای خواجه / که رنج و محنت عشاق راحت آمیزست

ز لطف گفتهٔ جامی همه فرا سازا / فرو گرفت سخن در عراق و تبریزست

ایضا

باز در بزم غمت نعرهٔ مستانه خوشست / عقل حیران و خرد واله و جان بیهوشست

زنده خسته دلان از تو جز تیغ ستم / گرچه جام لب لعل تو لبالب نوشست

اشک گرم ز تف خون دل امید درم / بس که از آتش شوق تو دلم در جوشست

کسوت خواجگی و لذت سنای حلنه / هر کرا غاشیهٔ بندگیت بر دوشست

بر سر بستر آمد و ده هم جان بر سر | چون مرا شاه مقصود ز در آغوشست
میکند شستی و بخود زمزمه میکردی | عمرها شد که مرا لذت آن در گوشست
قصهٔ عشق تو جامی ز کسان چون شنید | چهره گویاست اگر چند زبان خاموشست

وله

مقیم کوی ترا صحبت حرم ننگست | ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگست
دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی سنگم | که شیشهٔ نازک و هر جا که میروم سنگست
مکن بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح | که گوش مجلسیان پر بریشم چنگست
بعرصهٔ چمن و صحن باغ تنگ شد | دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگست
ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت | نه باکسم سر صلح و نه طاقت جنگست
بقدر آینهٔ حسن تو می نماید روی | دریغ کاینهٔ ما نهفته در زنگست
ببین دو رنگی رخسار و اشک جامی | که در طریق محبت همیشه یکرنگست

ایضا

در صورت تو سر جمالی که مجملست | از خط و خال و عارض و زلف مفصلست
هرگز حدیث زلف تو کوته نمی‌شود | این گفت و گوی ما ز تعیبات مسلسلست
حسن ترا ز تصرف مشاطه فارغست | مرآت آفتاب چه محتاج صیقلست
کحل بصر ز خاک درت پیدا کشد | کش چشم دل بکحل بصیرت مکحلست
بهر تو پای بر سر عالم نهاده‌ایم | وز شاه را بعشق تو این کام اولست

لب بر لبم نه که سخن مختصر کنم | کافسانهٔ تطاول هجران مطولست
جامی سواد شعر تو آمد ز نور عشق | مستغنی از تکلف تذهیب و جدولست

وله

خیال خال لبت تخم مزرع املست | هوای خط تو ختم صحیفهٔ عملست
اگر نه رقعهٔ قتل منست از تو رسول | رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجلست
زکات آن لب میگون نمی پرستان را | قبول خیر محالست اگر نه در محلست
می شبانه خمار سحر نمی ارزد | خوش آن حریف که مست صبوحی ازلست
بغیر ازین که شد از خود تهی نمی بینم | درین زمانه رفیقی که خالی از خللست
حریف باده کسی را ندیم نکته گذار | صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست
بوصف آن گل عارض مدام جامی را | چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغلست

شاهد بستان که چشمش نرگس و رویش گلست | سایه بر برگ گل او کرده تاج سنبلست
مجمر فیروزه دان هر غنچه کز گل در آن | آتشی افروخته از بهر داغ بلبلست
کوه و صحرا بس که می خوردند از جام سحاب | لاله ها بر رویشان افتاده زان می کلکلست
بس که از سبزه زمینها سر بسر شد تیره را | جوک کرده بخیی وان از سوز اطلس مخملست
طرهٔ شمشاد کش بشسته گرد شب قضا | آمده بر سر ز خوبان چمن چون کاکلست
تا کند بلبل بزم گل مکرر قول خویش | از صراحی آن نه قلقل بلکه تکرار قلست

بر سماع شعرهای بس کر و وجد ندو حال / و ز چمن افتاده از غوغای مرغان غلغلت

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدلست / و ز نم غیث بهاری نه گرد و نه گلست

تختهٔ خاک ز بس گل که دمیدست ز گل / لوح صورتگری خامه ز نان چگلست

ابر کو سایه میند از که دلت جوی / سایهٔ نارون و بید بهم متصلست

بسته در شاخ گلی خرم و خندان گل خوش / هر که چون غنچه درین فصل نه از باب دلست

بر لب کشت چرا سرخ بر آمد لاله / گر نه درد دل از ساغر خالی خجلست

محتسب گر نزند بر خم می سنگ ستم / هر جفایی که کند در حق مستان بحلست

بوستان دلکش و می بیغش و یاران سرخوش / جامی از زهد چه خواهد امروز عجب منفعلست

ایضا

غرض از عشق توام چاشنی درد و غمست / ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کمست

هست بر مائدهٔ حسن بسی نعمت و ناز / قوت عاشق ز میان همه رنج و المست

می زنم شاد و می با تو دمی با یاد / یا همین عمر [illegible] همین یکدو دمست

وعدهٔ لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف / کز لطیفان [illegible] آنچه خلاف کرمست

قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب / بار عشقست گران کافت افلاک خمست

خوش بود دولت وصل تو بسی یار و حکم / سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنمست

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند / غیر جامی که به تقوی و ورع متهمست

وله

لطافتی که گرفت از جعد هم نکهت / هزار عاشق اگر باشد شیفته شوریدست

ز لف عمر و بلبها حیات اهل دلی / بیا که عمر عزیز و حیات مغتنمست

دلم نیافت نشان زان دهان که ملک وجود / نهاده روی بکوی تو در ولایت عدمست

ز صحبت تو ملولی عظیم و من مشتاق / مراست غم که جدایم ز تو ترا چه غمست

هزار مرهم راحت اگر بود حاصل / نصیب عاشق مسکین جراحت المست

لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد / نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجمست

حریم خاک درت را مقیم شد جامی / ز زخم تیر جفایش که آهوی حرمست

ایضا

هلال عید بستن کار عاشقانست / هلال عید خاصان دور جامست

بیا ساقی که امشب توبهٔ ما / ز می چون روزه فردا حرامست

برافروز آتش [illegible] / که دیگر باز روز نیم خامست

[illegible] / خوش آن رندی که عیش او مدامست

[illegible] / که ماه روزه در عالم کدامست

[illegible] دو جام دیگرم ده / که از من تا بمستی یکدو گامست

بمیخانه چو خاک افتاده جامی / بسوی جرعهٔ جام کرامست

نهفته سیم بزیر قبا گر این بت | گرفته برگ سمن را ببرگ گل نهفت
ببین ز پیرهن اندام نازکش که مگر | درآب بسته عیان عکس لاله و نهفت
اگر کشند بگلها ز نقش شش اباد | ز دور تاب تعالی الله این چه لطف نهفت
کلاه گوشه کمر بسته بر گذشت از من | گذشت عمر و آن شکل پیش چشم نهفت
چو در نظاره آن روی می‌توان مردن | مرا هزار شکایت ز بخت خویش نهفت
چو گفتمش سخن تلخ خنده گفت بناز | که شرم دار ز اظهار آن لب و دهنست
اگر بگوی تو جامی فغان کشد ای سرو | مگیر خرده که او عندلیب این چمنست

ایضا

آتش اندر خرمن ما زد رخت دین سوخت | خال مشکین تو بر رخ دانه زاغ جنت
آن رخ نازک چو آب دیده بر خاک لطف | نقش خالت چون سیاهی ماند در چشم
تو مرا جستی تا بر بام و زان آمدی | چشم من که بر کنار بام و که بر روی رفت
گرچه می‌پوشد ز ما لطف تنت آن پیرهن | کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیراهنست
تب نهانی رخ بپایت سوده ام اینک هنوز | قطره‌های خون ز اشک من ز آن بر دامنست
دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست | داغ هجران و غم هجران سراسر بر تنست

ای رخت گفتم نکو پیری کنم دامن اینکست
گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردنست

یاقوت لب تو قوت جانست | وصل تو حیات جاودانست
زلف تو بر آفتاب تابان | از شعر سیاه سایبانست
بستی بلباس کج کلاهان | بر موی کمر که این میانست
راندی بلب شکر دهانان | در هیچ سخن که این دهانست
در هر آنی تویی و شانی | ما اعظم شانک این چه شانست
مرحبا بهر زبان ز عشقت | لطف تو هزار داستانست
زاندم که ترا شناخت جامی | مهر خمشش بر زبانست

و له

مکو که قطع بیابان عشق آسانست | که کوههای بلا ریگ آن بیابانست
حدیث خنجر مرصع میر قافله گوی | که سایبان ز زره ماند کان مغیلانست
فراز و شیب از ره روان گرم مپرس | که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست
دلا ز جور نکشیدی لگد ز من وصل | چه جا که ماکه ازین حسرتش بدامانست
بنید و دیده بگریست قوت بچون | اگر به قلیسی جوی در خشانست
چه سود قافله مصر حسن یوسف را | متاع عشق چو در کاروان کنعانست

برار عشق تو جامی ز نار بس نکند
زبان و جود درای از برای قافلست

ولـه

دلم ز جور خراسان ازان هراسانست	که بحر فقر و محیط فنا خراسانست
نخست کوه هزاران بحر تا بسطامست	که قطب زنده دلان و خدا شناسانست
مکش لباس رعونت که شیخ خرقانی	نداد خرقه بکس جز بی لباسانست
بگو بپاس همین عارفی که در هراتست	که عشق ورزی از ارباب ناسپاسانست
بگوش جان بشنو نکتهای پیر هرات	که مشکلات طریق از بیانش آسانست
چو کاس خویش شکستی بیا که ساقی جام	نهاده باده بدست شکسته کاسانست
گدای در شان گشته جامی	بحجره تو کیست گدای که پادشاسانست

جامی ز خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبه مقصود ترکستانست

ایضا

کیستان شوخ که مهمان تنگ تابانست	که ز سر تا بقدم شعبده دستانست
مجلس از شکر خوش داغ نگارانست	خانه از سرو قدش طعنه زن بستانست
تا لب شرم چاشنی در قدح باده فکند	رفته بر چرخ برین عربده مستانست
عیش آزاد بده کام دل از ما بستان	که ز هر گوشه صدای بده و بستانست
نکند طلعت ش ز داید لطفش خند	که سیه کرده ز بخت سیه پستانست
غنچه ز رشته او میطلبی خیر و بجوی	ان خط سبز و لب لعل که ایمانست

آن کیست سواره که بلای دل و دینست

آن کیست سواره که بلای دل و دینست	حسد خانه برانداخته دور خانه زینست
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمندست	سرویست خرامنده چو بر روی زمینست
آشوب جهانست اگر آید سوارست	آسایش جانست اگر بزم نشینست
در آتش و آبم ز دل و دیده چو بینم	کافروخته رخساره و عرق آلوده جبینست
بر تافت زمن رو که افکنده ابرو	اینک دو شمشیر اگر بر سر کینست
در قصه خود عرضه رانیست که گر دو	صد شکر خدا گو همه دانی و همه بینست
گفتیم که سخن رانی جامی اینست	از بسته شکر بخت که ارزی سخن اینست

ایضا

روی خود را مکن برابر ماه	در نکویی که لاف برابرست
نارسیده بکار دو ساله است	رویت افزون ز ماه چارده است
ملک هستی تمام طی کردم	تا بوصلت هنوز نیمه رهست
تا تو بستی نقاب تو بر تو	بر رخم خون بسته ته بته است
کی پذیرد ز شمع مشعله نور	هر کرا آتشی ز دود دل سیه است
جانب عاشقان نگه میدار	حشمت پادشاه از سپه است

خانقه میکده است جامی را
باده کهنه پیر خانقه است

وله

ای که جان و دل کاه ترا محرم است
بی تو اگر یکدم از خویش جدا کاست

مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست
آه از ین عمر گرانمایه که بر کوتاه است

غم تو از دل ما در همه دلها برگرد
راست است این که ز دلها سوی دلها راهست

دل نمی‌خواست جدای ز تو اما چکنم
دور ایام نه بر قاعده دلخواه است

واقعه‌ایست ز من غمزه ترک نگهان
شاهد حال من این واقعه ناگاهست

رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز
روی بنما که فراق تو قوی جان کاهست

جامی از دست بشد کار ز تاثیر قضا
چاره کار رضینا بقضا الله است

ایضا

ای شمع تب افروز رخت نور تجلیست
اورا بکمال تو نگارا زهره دعویست

رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو
جاوید وطن ساخته در سایه طوبیست

منما بکسی از روی و در آینه منگر
زان رو که تماشای خودت هست هوا و

هر جا نفسی میکند زان لب شیرین
آنجا چه مجال دم جان پرور عیسیست

گفتی بس غیرت کسی هم از وصل
غیرت که مرا هست همین عدو تسلیست

هر گل که برآید ز گل تربت مجنون
بوی خوش او نیز آمیخته با نکهت لیلیست

در کسوت رندی قدح آشامی جامی
بهزان جبه و زرقی که در خرقه تقویست

وله

سینه تنگم نه جای چون تو زیبا دلبریست
خوش بیا بر چشم من کین گوشه بس خوش منظریست

بر رخ زردم ببین خطهای خونین از سرشک
کین ورق بر حسب حال روشن دفتریست

هر شبی چندان ز درد هجر گریم زار من
در گلستان افتد مردم کان هم یاد دیگریست

بی رخت در باغ و صحرا هر دو داغ جان من
هر گل آتش پاره و هر لاله سوزان اخگریست

دوستداران سوخت جانم تا بکی دارم نهان
دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکریست

من که سودای جنت از لبگان گوی او
شربت آبی کراید سلسبیل و کوثریست

تا رسید از لعل میگون تو بکام خویش جام
دیده جامی ز رشک آن لب چون ساغریست

ایضا

مرا از درد تو بر سینه داغیست
کزبان داغم از مرهم فراغیست

مگو دیگر نخواهم سوخت جانم
بداغ خویشتن کانرا فروغیست

من و دیر از بجای خویش الکس
کرا چون تو گلی بر طرف باغیست

بنال ای عندلیب صبح و دیده
کرا باغ وصل عشرت نگا نه زاغیست

بخوش لحنی زبان بگشای کامروز
سرود بزم گل بانگ کلاغیست

تو خوبان نیستی ای خواجه ورنی
ازان کم باشد هر سو سراغیست

مکن جامی زراه آتشین بس
کز شبهای غمت را خوش چراغیست

وله

دلم پروانهٔ سر با خور سالیست ... که بر باغ حسن را نازک نهالیست
نگارا آهوی شیرافکن اوست ... بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشمم جای کردست ... همه عالم بچشم من خیالیست
نشانی از شرار سینهٔ ماست ... بروی‌اش هر کجا افتاده خالیست
ز کیوان برترست ایوان وصلش ... خوشست آنرا که ره آنجا بالیست
بهر پهلو که گردد دل چو وعده ... بهر حرفی غم فرخنده فالیست
ز شعرست اینکه جامی می‌سراید ... گرفتاران دل را حسب حالیست

ایضا

فرح را جام نکودان کز می عشرت تهیست ... باده از جام تهی جستن نشان ابلهیست
مرد جاهل جا بگیتی الفت و دو بند بهیست ... همچنان کاماس بیند طفل گوید فربهیست
از بقا گردون قبایی بر قد یک تن دوخت ... خلعتی بس ناخوش آمد لیک عیش کوتهیست
زینت شاخ میوه‌دار از نیش سنگ ناکسان ... خوش تهی دستی که او آزاد چون سرو سهیست
خوش برآ با قطع وصل با غنا مجمع بهال ... گر ترا زین باغ بر سیب امید بهیست
راه بس باریک شب تاریک و دزدان در کمین ... پای لیلی عزم را گردن لیل بی بهیست

هر که چون جامی درین ره نیست هادی منتهی
گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

ایضا

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست ... هر جا سریست خاک ره باد پای تست
خوش جلوه‌ای و همه گر دانم کز ... هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
مشتاق وصل اگر ز هجران تو جان سپید ... سرمایهٔ حیات امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که با درد انتظار ... شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست
یک خنده کرده‌ای و دل ما شد از آن تو ... بار دگر بخند که جان هم فدای تست
دل چون بدامن از تو بریدن که از ازل ... آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست
جامی گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج ... این بخت بس ترا که سگ آشنای تست

وله

در همه شهر دلی کو که نه خون کردهٔ تست ... یاد روزی که نه از زخم غم آزردهٔ تست
جان ز مژگان تو رنجش است و دل از غمزه دگر ... هر کرا می‌نگرم تیر جفا خوردهٔ تست
پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک ... آه ازین لعبت العجبها که پس پردهٔ تست
حرص نرگس نگر ای غنچه که با این دو سیم ... روز و شب چشم طمع دوخته بر خوردهٔ تست
از نسیم گل ... دلم رفت بیاد ... آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار ... که اگر خار و اگر گل همه پروردهٔ تست

گر رود ناوک آهی ز دل سوخته‌ای
جامی سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست

ول

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست
قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست

دم بدم عرضه مده خوبان شهر آشوب را
گر همه عالم همین میل دل من سوی تست

روی نیکو از من بدروز پوشیدی ولی
چشم نیکوبین هنوزم از پی نیکوی تست

از همه سیمین بران بردی بخوبی دست
ناتوانی را چه تاب ساعد بازوی تست

لب گزی چون گویمت از جان مجوی
جان من آزار جانها جستن همانا خوی تست

دل بصد نشاخت در بستان صنوبر را بجو
گوییا دلدادهٔ سرو قد دلجوی تست

یکزمان پهلوی ما یک لحظه پهلوی رقیب
راحت و رنجی که ما را هست از پهلوی تست

نیست جامی را نوایی جز سرود عشق تو
تو گل نورسته او بلبل خوشگوی تست

ایضا

نقاش ازل که خط مشکین رقم اوست
یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست

خاک قدم دوست شدم نیست کسی را
آن عیش که امروز مرا در قدم اوست

بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت
مردی که نه در طرهٔ پرپیچ و خم اوست

تن گرچه بصد مرحله دورست ز کعبه
جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست

آن از کرمش بود که میخانه بنا کرد
می خوردن ما نیز بنا بر کرم اوست

جامی دم توحید زندی همه وقتی
خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

آواز خوشش بر صفت وحدت تو بهشت
با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

وله

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست
همه عنایت و لطفست چون بجای منست

وفا که با همه کس نیکی نمی‌خواهم
من و جفای تو کان خاص از برای منست

چو قدر دولت وصل ترا ندانستم
بداغ هجر گری سوزیم سزای منست

گهی که تیغ کشی دست گرد گردن تو نهم
گر دست بوس تو آن لحظه خونبهای منست

خوشست آنکه رحم کنان با رقیب میگفتی
مران ز سر این کو که مبتلای منست

را بعد تو تا همت وی سایه صفت
رقیب روسیه افتاده در قفای منست

مگو که شیوهٔ بیگانگیست جامی را
که عمرهاست سگ کوت آشنای منست

توئی که درد و غمت یار نازنین منست
جفا و مهر چه رسد از تو دلپذیر منست

ز خون دل چه نویسم بلوح چهرهٔ خویش
چو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست

کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاه را
چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست

همین سعادت من بس که چون برآیی
بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست

چو عود بس که خورم گوشمال غم همه شب
سرود بزم فلک ناله و نفیر منست

بخار و خس که در آن کوی شب نهم پهلو
چنان خوشم که همه بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق
چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست
کشته بیداد از جفاهای پنهان منست

قاصدی کاید ز جانان تیر قتل دیگری
قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست

پرده‌ها از راز دلم چون غنچه بر خواهد گرفت
چاکها کز شوق آن گل در گریبان منست

خوابت دیدم دوش کان لب میکند
در لبش مانده نشان از زخم دندان منست

می‌شوم خاک رهت تا باد گرد من برد
هر کجا جولانگه سرو خرامان منست

هر شب از تسبیح خود فوج ملک ماند باز
بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست

از جگر جامی کباب آورد و از خون دل شراب
کامشب آن خونخواره مست مهمان منست

ولـه

ز دل نه آتش گرد و زبان منست
بشرح داغ دل آتشین زبان منست

بسان ارّه به تیغ خویش برقم
بجرم آنکه بهر رخنه ز استخوان منست

کنی بداغ نشان سگان خود و این داغ
کرسوزی از غم بی‌داغیش بجان منست

تو در میان نه و جان در میان ...
ببین چه فرق میان تو و میان منست

بدید بغیر ترا راه کی تو نم داد
خیال تو چو شب و روز دیده بان منست

ز بار دل چو کمانم بجز رقیب مباد
نشانه تیر دعای که از کمان منست

چو شد که خط ترا جان خویشتن خوانم
چه جا رسید چنین برات تو جان منست

خمیده قامت جامی چو طوق دیده
چه عار از تو نه بر گردن سگان منست

ولـه

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست
نقش لعل دل لیلی دامن پاک منست

دم بدم ای غنچه رعنا مخند از گریه‌ام
کین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست

عشق تو کم گرفت بالا تا دل و جانم بسوخت
آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست

چاشنی شربت مرگم نه از داغ هجر
آنچه در کام کسان زهر است تریاک منست

شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان
گشته عشقم من و آن سنگها خاک منست

ترک مرهم کن طبیبا کین جراحت در دلم
یادگار از ناوک بدخوی بی‌باک منست

گفتمش بر روی ز جامی دل ز زلف چون شنید
گفت سر صیدی کجا لایق بفتراک منست

ایضا

نامه کز جانان ... منشور اقبال منست
مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست

ذره سان عالم هوا دارت این خورشید را
یک بیک ذرات عالم شاهد حال منست

هر زمان فال غمی گیرم ز دل در حیرتم
کین دل غلطان بخون یا قرعه فال منست

باد فریاد من افتاده بباران گل بساند
گفت کین گلبانگ مرغ بی پر و بال منست

فکرم هم بهر چاک سینه‌ام خنده ای طبیب
این جراحت یادگار شوخ قتال منست

گفتمش نالیدم هر بارها بر پای تو
گفت یکسر گرد رین کان نه پامال منست

شعر من جامی بیان عشق و خون دل بود
این نه دیوان غزل دیوان اعمال منست

حریم محفل جانان برون ز عالم ماست | خوشا کسی که درین کنج و کوی محرم ماست
ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم | ز نقش سنگ ملامت نگین خاتم ماست
جدا ز سرو قدان فرش سبزه را در باغ | بساط عیش مکن کان لباس ماتم ماست
مزاج خسته دلان را بجز غم تو نساخت | علاج ما غم او لیک گر ترا غم ماست
درازی شب ما را اگر نمیدانی | ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست
طبیب ریش مرا دید گفت درجانی | که زخم عشق کند جا بجا که مرهم ماست
ببزم ما سخن از جام جم مگو جامی | سفال میکده جام و گدای او جم ماست

ایضا

لاله بی روی تو داغ دل ماست | داغ تو لاله باغ دل ماست
داغ خونین همه بر دامن ما | رشح خونابه داغ دل ماست
دل ما خاک در کشته و غم | در بدر گرد سراغ دل ماست
طاق محراب خم ابرویت | سیه از دود چراغ دل ماست
چون بسوزد جگر از شعله شوق | بوی آن عطر دماغ دل ماست
واعظ لاف بلاغت جامی | وعظ تو لابه و لاغ دل ماست

طعن مشغول جهان جامی چند
شغل او بهر فراغ دل ماست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست | با دل شکستگان ستم بیحساب چیست
دارم تفضلی تو آهسته ران سمند | ای سنگدل بر غم من این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب توایم ولی چه سود | چون ما بعمر خویش ندانم که خواب چیست
گر من ز غرق اشک آبم ز شوق تو | این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند | در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده | ای پیر ره بگو که طریق صواب چیست
جامی چه لاف میزنی از پاک دامنی | بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

وله

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست | فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست
هنوز از خط سبزت نبود هیچ اثر | ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست
بهای بوسه ترا میدهیم نقد وجود | درین معامله لعل ترا تعلل چیست
ز روی و زلف تو دانست عقل خورده شناس | که سر دور چه و معنی تسلسل چیست
سر شکسته ولی میکنی بلطف نگاه | بخت ما چو رسید این همه تغافل چیست
بلای هجر گذشتا ز حد و نمیدانم | که کار ما بجز شکیبایی و تحمل چیست

شنیده ام که بگو نیز جامی آمده
بیا و تیغ بکش موجب تامل چیست

وله

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست
تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست

مرغان آشیان خرابات عشق را
مرغوب‌تر ز باده و نقل آب و دانه چیست

گر نیست سرکشی چو صراحی ز گوش پنبه
دانی که سر نالهٔ چنگ و چغانه چیست

گر پیر میکده دوش نهان جرعه زد به بیت
در نرگسش خمار شراب شبانه چیست

ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر
نقشی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست

اول همه تو بوده‌ای و آخر همه توی
این لاف هستی دگران در میانه چیست

جامی گر نه ز خم تو دارد به تازگی
این خون تازه رفته بر این آستانه چیست

ایضا

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست
وین ناوکی که خسته دلم از شست کیست

شد دل ز دست و باز نمی آید ای صبا
آن مرغ آشیان وفا پای‌بست کیست

راحت شمر ز دست ولا زخم تیغ را
تو تیغ را مبین نگه‌کن زور دست کیست

عمری سرم فتاده در آن کوی و کس نگفت
کین سر چو خاک گشته در این راه پست کیست

در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید
کین خانهٔ خراب مقام نشست کیست

آتشکده است سینه چه گویم که در دل است
از بخت تیره هندوی آتش‌پرست کیست

مستست جامی از غم عشق تهی دلی
کس پی نمی‌برد ز حریفان که مست کیست

وله

باز چشمم درفشان از لعل گوهربار کیست
اشک من زینگونه گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب ناله‌ام تا سحر
بر لب بام آتشی کین ناله‌های زار کیست

چشم میدارند خلقی دیدن رویت بخواب
تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست

من نمیگویم تو کردی جا که در جان و دل
هر که چندین جان من داند که اینها کار کیست

کوی تو صد جا چو مجنون آغشته شد یکسر بسی
کین همه از سینهٔ ریش و دل افگار کیست

گشته‌ام بیمار چون چشمت جفا بنگر که کی
گوشهٔ چشمی فگنی سویم که این تیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل
ترسم آن نشنود گرد اندر این گفتار کیست

ایضا

من بسی زانوی غم تا یار خم زانوی کیست
خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست

من نشسته روی در آئینهٔ زانوی چو شمس
تا کنون آن ماه چون آیینه رو در روی کیست

میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز
گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست

سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کین هلال
نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست

گر ز شب در خواب آن سرو روان ره دیده‌ام
مانده در چشمم خیال قامت دلجوی کیست

ای که فارغ گویم از آن سنگدل بازی ببین
کاشتیم با خویشتن تا رو گفت و گوی کیست

شد سگ کوی تو جامی چون سگانش ناز کن
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست
بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست

بگذار ذکر حور و حدیث قصور او
بالای قصر آمده آن حورزاده کیست

گویند دل برای چه دادی بهر راه
آنکس که دید شکل وی و دل نداده کیست

هر جا گهی پیاده گهی گشت دگر سوار
آن نخل گل سوار و سرو پیاده کیست

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا
بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست

تا دیده اند جام لبش اهل صومعه
آنکو نکرده خرقه خود رهن باده کیست

از پا فتاده جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

وله

برد شوخی دل ز من اما نخواهم گفت کیست
گر ببرند از تنم قطعا نخواهم گفت کیست

آنکه ما را در جدایی سوخت سرتا پا چو شمع
گر مرا سوزند سرتا پا نخواهم گفت کیست

گرچه دریا شد کنار از اشک این در یتیم
گوهر مقصود از این دریا نخواهم گفت کیست

نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند
آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست

سرو بالایان بسی دیدیم اما آنکه هست
آنکس جز لطف از دو بالا نخواهم گفت کیست

دارم از شیرین لبی شوری نه از حرفم نمک
کین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت کیست

یار بی مهر و وفا میخواند جامی را بطعن
گفت خود را دان که من اینها نخواهم گفت کیست

وله

گرد میدانست ترک شهسوار من کجاست
چشم نرگس پر نم یا رب یار من کجاست

عاشقان هر یک بروی یار خود خندان و شاد
من چنین غمگین چرا ایم غمگسار من کجاست

چند گردم بیقرار و صبر هر سوی این چنین
آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست

تا برندار ز جلوه خوبی خجالت نیکوان
نیم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست

داد گردم را غمش بر باد و آن بی جو نگفت
آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست

نیست خوش بر دامنش یک گرد غبار چون منی
بیدلی کز گریه بنشیند غبار من کجاست

ماند جامی و از آن در رو بجا ماند کسی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

ایضا

وه که باز از کف من دامن مقصود برفت
یار دیر آمد از پیش نظر زود برفت

من که آزرده تیغ ستمش بود جانم
جان که آویزه بند کمرش بود برفت

وعده می کرد که دیگر نروم روز فراق
تا جگر گرم که نه بر موجب موعود برفت

بود خشنود پس آن کز غم او جان بدهم
لله الحمد که از عمر خوشنود برفت

خبر رفتن او داد و شد او از رقیب
زد بویرانهٔ ما آتش و چون دود برفت

حکمی شد ز رخ جامی که از غم کاهی بود
بس کش از دیده بسی سرشک آلود برفت

وله

هر منزل که جانان نیست آنجاست
هم اینجا ولی جان من آنجاست

منا ادو رم بحمد الله کرباسی
دل بی‌صبر و سامان من انجاست

ورا گر نیست جا بر طرف باشی
خوشم کاواز افغان من انجاست

دران کشور مسلمانی مجویید
که شوخ نامسلمان من انجاست

تبخ ان مه دلم را می‌کند جاک
بهانه انکه پیکان من انجاست

مخوان جامی جز انجا کفته خوش
که محبوب سخن‌دان من انجاست

ایضا

ازان درج گهر تکلم خوشست
وزان غنچه تبسم خوشست

چو مورم مکن پایمال جفا
که بر زیر دستان ترحم خوشست

چه میجویی از من نشان رقیب
نشان رقیب از جهان گم خوشست

نخواهم جدا از سگان درت
جهان را اگر دینی بردم خوشست

منه گو فلک بالش از رشکم
سر من بخشت سر خم خوشست

بدرد و غم عشق خوش میزیم
چو اسباب باشد تنعم خوشست

مکن بار خشم جامی از ناله بس
که بر گل ز بلبل ترنم خوشست

وله

از کوی خود ساحت میخانه خوشترست
وز ورد صبح نعره مستانه خوشترست

یکدانه نقل از کف رندان درد نوش
از دست زاهد از سبحه صد دانه خوشترست

پیمان زهد اگر شکند محتسب چه باک
پیش من از شکستن پیمانه خوشترست

ای که میان انجمن افشای سر عشق
این گفت و گو بگوشه کاشانه خوشترست

دیوانه به که خوش سخنی گفت گر عشق
دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشترست

بیگانه زد و ادایم ازین پس بکوی تو
گر اشنا به پیش تو بیگانه خوشترست

جامی غمت بسینه صد چاک خود نهفت
یعنی مقام گنج بویرانه خوشترست

ایضا

درویش را سراسر کوی فنا بس است
ترک متاع خانه متاع سرا بس است

کو هر کرم ز فرش منقش مباش تنگ
پهلو منقش از اثر بوریا بس است

گر غازیان حرم نزنند نعره درای
از اشتران قافله بانگ درا بس است

نتوان نشستن از تک و پود طریق عشق
انرا که باد پا نه هر دو تپا بس است

گر روی زرد مانده از کام ...
زخم کبود و سیلی غم بر قفا بس است

عمر حریص در طلب کیمیا گذشت
ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

جامی بملک و مال چو بر شغل دل مبند
کنج فراغ و کنج قناعت ترا بس است

وله

غمت تا در دلم منزل گرفتست
ز شادی جهانم دل گرفتست

مپرس از من شمار عقد ان الف
که عقل ان عقده را مشکل گرفتست

تو دریا ز ناخشک از ان جانم
کزین دریا ره ساحل گرفتست

مبند ای ساربان محمل که امروز
سر شکم راه بر محمل گرفتست

دلم با چشم خونریز تو سید است / که صیاد دلش پی بسمل گرفت

بکوی عشق از آنکس حاصلی نیست / که راه زهد بی حاصل گرفت

زجامت جرعهٔ ناخورده جامی / چو خود را مست لایعقل گرفت

ولـه

تا عشق توام زبون گرفت / دل جا عدم جنون گرفت

چون لاله مرا ز داغ عشقت / آتش همه در درون گرفت

گل را ز بنفشه نیست آن حسن / کز خط تو رخ کنون گرفت

از شحنهٔ روزگار ما را / لعل تو خطی بخون گرفت

در دور لب تو ساقی بزم / دست از می لاله گون گرفت

زانسان که بود سکون الف را / در دل قد تو سکون گرفت

تا روی تو خط فزود جامی / از مهر و مهش فزون گرفت

ایضا

خوش آنکه وقت گل لب جویی گرفته است / در پای سرو دست سبویی گرفته است

چه بنفشه را که چمن مشکبوی از وست / بر بوی زلف غالیه بویی گرفته است

از جنگ و آشتی کسان می رمد دلم / تا خو بمهر عربده جویی گرفته است

کس را بعندلیب نزد در حریم باغ / جز گل که از تو رنگی و بویی گرفته است

چون تابم از تو روی گریز از بلای عشق / راه خلاصی از همه سویی گرفته است

جانرا نجسته باد بشهر عدم سفر / کز طلعت تو فال نکویی گرفته است

جامی چه رو بگوشهٔ غربت چنین که باز / از دوست داد دل بسر کویی گرفته است

ایضا

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتاده است / هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتاده است

دلم از جا شدم از پای فتاده است بچمن / هر که را در غم عشق تو جدا افتاده است

همه جا برق جمال تو درخشید ولی / شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتاده است

هرکجا در چمن از شوق تو آیی در دام / بال و پر سوخته مرغی بهوا افتاده است

زخم تو بر دگران آمد و من مرده برشک / ای عجب تیر کجا صید کجا افتاده است

حال چاک جگر ریش چه دانند شوخی / کش همین چاک بدامان قبا افتاده است

گفته جامی محنت زده بی تا چونی / چون بود حال کسی کز تو جدا افتاده است

ولـه

روی خوب تو بهوش افتاده است / خال مشکین بر او خوش افتاده است

چشم بد دور خال بر رخ تو / چون سپندی بر آتش افتاده است

چهرهٔ بنده و ماز رخی اشک / ورقی سیم منقش افتاده است

نشو ای بنده گو مشوش حال / حال ما خود مشوش افتاده است

هر که در می فتاد جام کشید / بنده جامی بسوکش افتاده است

ایضا

باز هوای چمنم آرزوست | جلوه سرو و سمنم آرزوست
نکهت گل از سر کویم ای نسیم | بوی ازان پیرهنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار | ساقی توبه شکنم آرزوست
پرسش اگر نیست نگه با مرا | گر ز دهنت یک سخنم آرزوست
من گرو بزم تو ولیکن ز دور | دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم با تو میسر مباد | بی تو اگر زیستنم آرزوست

وله

5

چو یار دور چه سود از بهار نکهت نزند | جدا ز صحبت او گل بکار نکهت نزند
دیار هم آن سر کویست و یارم آن کوی | خوشا کسی که بیار و دیار نکهت نزند
خدایا از سرم سایه دور دار ای چرخ | گر روز هم از تو شبهای تار نکهت نزند
نماند صبر ولی موعد وصال رسید | تنگ گشتیم اما کنار نکهت نزند
بسوخت ز آتش دوری الم ولی دارم | بان خیال تسلی که یار نکهت نزند
بکار شاهد و می شغل چو دلا و هوس | ز شیخ شهر که او هم بکار نکهت نزند
رسید نظم تو جامی بگوش یار آری | بگوش شاه در شاهوار نکهت نزند

ایضا

بجانب سخن تو ترک تند خو رفت | خرد چه دید مرا که کدام سو رفت

بگرد شعله چو رسیدن نمی توان یارب | کشم بدیده غبار رهی که او رفت
هزار دل که از شهر صبر آواره | بهر دیار که با آن رخ نکو رفت
جدا ب بر جگرم باشد این چنین که مرا | هم آب دیده ز هجرش هم آبرو رفت
بگفت باغ مخوان باغبان مرا ز پیش | که بی جمال تو از باغ رنگ و بو رفت
نداد کس خبر از عمر رفته خویشم | اگر چه عمر عزیزم بجست و جو رفت
بروز حشر مگر سر برآورد جامی | چنین که از غم هجران بخود فرو رفت

وله

با خیال آن دو ابرو هم که در خواب آمدم | خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمد
هر کجا حال شب بی خوابی خود گفته ام | زان فسانه خلق را رحم و ترا خواب آمد
ره بتو جوید مه بیکس برد عقل از خرد | چون ز زلف بسته زنجیرا اسباب آمد
گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی | کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمد
خانه ما را مخوان امشب چراغ عاریت | گر در و دیوار آن ویرانه مهتاب آمد
بس که رفت از دل کرم بیالا لطف چون | از نم آن سبزه نار چرخ سیراب آمد
هر کجا افتد ز دست جامی ترا دامان بیا | جای آب از دامن او باده ناب آمد

ایضا

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست | جز این جفا هرگز ندیدست
کند تا دیده آن ترخوبانم | که پنداری جوا هرگز ندیدست

دلم زان چشم جادو شیوه دادی — که آهوی ختا هرگز ندیدست
فراغی از چه گویم کان گل اندام — ز خار آزار پا هرگز ندیدست
نیاید جز کسی را جلوه در چشم — که آب چشم ما هرگز ندیدست
جدا زان مه چه سان مانم که تن را — کسی بی جان بقا هرگز ندیدست
بلا باشد غم خوبان و جامی — خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

ایضاً

خوی تو بس نازک و ما را ادبی نیست — گر زانکه برنجد دل از ما عجبی نیست
بیخود قدمی در رهت ای شوخ خندان — کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست
بی تار سر زلفت سبب جذبه عشقست — سوی تو کشش خاطر ما بی سببی نیست
از نغمه غم بس مکن ای مرغ سحرخیز — کامسال درین باغ نوای طربی نیست
بر در تو خواب غنیمت بود امشب — کین دولت بیداری تو هر شبی نیست
پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق — گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست
کرده لقب جامی بیدل سگ آن کوی — در مجمع یاران به ازینش لقبی نیست

عید شد بلکه دل ما غم ز اکنون شاد نیست — جز دل من کین زمان از بند غم آزاد نیست
کی توانم هر عیدی با تو گستاخی نمود — چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست
چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان — چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست

ای فلک اندوه شیرین ببر از دل حسرت من — کین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست
گر رسد صد زخم از و بر جان دلا افغان مکن — زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست
بر سر راهش فتادم دی که داد من بده — گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

وله

مذهب عشق خودپسندی نیست — جز فقیری و دردمندی نیست
عشق جادوست لیک شیوه او — چشم بختی است چشم بندی نیست
به پسند آنچه میرسد کانجا — نا پسندی چو نا پسندی نیست
بگذر از چند و چون که جانان را — سر چونی و برگ چندی نیست
گر ترا ندیست طوفان سر کوی — گرد در پستی و بلندی نیست
هیچ یاری به از لوندانی — هیچ کاری به از لوندی نیست
یافت جامی کمال شعر چنانک — کز بیابانی و خجندی نیست

ایضاً

دل برد سیمین تنی کز سخت تر از سنگ است — هر زمانش کین جدا بر عاشق دلتنگ نیست
از خروش دل خراشم مطلب کین سر عشق — زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست
مانده را اشکم چو خون در کام رقیب سنگدل — در ره عشق تو ما را غیر ازین فرهنگ نیست
از نوای بلبلان هر گل چه حاصل چون باغ — جام گلرنگ و حریف غنچه آن گلرنگ نیست
بی سر گشته ما خاک چون اغنیته — در بیابان غمت یک سنگ دیگر در سنگ نیست

چون بنام ما ز تو یک نامه ماند قرب نیست / گر ترا از نام ما و نامهٔ ما ننگ نیست
با لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را / از سرشک لعل پر کن گر کمی کارنگ نیست

ولـه

گر دل از عشق توام خاک شود باکی نیست / نیست یکدل که ز عشق تو درو چاکی نیست
گل صل از من که درین باغ گلی نشکفت / که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست
شوق فتراک توام کشت ولی خوش ترا / لی سر به زمنی حلقهٔ فتراکی نیست
خوبرویان همه در بردن دل چالاکند / در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست
شد تنم خاک و تو از عار بران پا ننهی / خوارتر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست
در همه شهر یکی خانه نبینم کز درو / سر زانوی غم از دست تو غمناکی نیست
اهل ادراک همه بستهٔ فتراک تواند / جامی ار شد همه خالی از ادراکی نیست

ایضا

موثر در وجود الا یکی نیست / درین حرف شگرف اصلا شکی نیست
ولی جز زیرکان آنرا ندانند / دریغا زیرک دون زیرکی نیست
جمال اوست تابان در زه بردن / دل از مردان حد هر کودکی نیست
زخم جو فیض و ساغر هم کزی فیض / به میخانه بزرگ و کوچکی نیست
عطای عشق بسیار است در وا / گر آن بسیار ما را اندکی نیست
ز ارباب عادت معنی فقر / مجو کین کج ره تاریکی نیست

بکوی نیستی جامی فرو رو / که سالک را ازین به منزلی نیست

ولـه

غزالی چون تو در صحرای چین نیست / چه جای چین که در روی زمین نیست
نه بینم لاله رخساری درین باغ / که داغ عشقت او را بر جبین نیست
دهانت را وجودی جز ز بنیان / تصور کرده اند اما یقین نیست
بنفشه راست چون زلف کج تست / همین بستن ز طرف یاسمین نیست
نرفت از جان تمنای لب تو / کمش را آرزوی انگبین نیست
چه سودای زاهد از دلق ملمع / چو از عشقش علم بر آستین نیست
شدی بر رغم جامی یار اغیار / مکن جانا که شرط یاری این نیست

ایضا

بجوی خم ابروی توام نیست / چو شمع روی تو ماه آفتاب رو نیست
هزار زخم کهن بر دلم ز تیغ تو هست / بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست
قلم ز نسخ خط مهوشان بکش امروز / بجز خط تو ماهی درین قلمرو نیست
دو وم برامت کز غبار غیر تهی / بجست جوی تو چون من کسی همالو نیست
چه شد که مه ز ده خرمن تو دو کی گندم گون / بکار خرمن او در حساب یک جو نیست
جو روی او نتوان یافت جستی دید / دلا ببین دهنش رو وجود جو خو نیست
نکتهای حسن جامی این کات بس / که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

وله

بی تو مرا خانه جز گوشهٔ ویرانه نیست ‌‌ ‌‌ خانه جگر آدم یار جو بتخانه نیست
مرغ هوای ترا دانه در دوست قوت ‌‌ ‌‌ حوصلهٔ مور را قوت این دانه نیست
گرچه ز شعله کشد خنجر بیداد شمع ‌‌ ‌‌ روی وفا تافتن عادت پروانه نیست
خرقهٔ پشمین بر مبطلی سیم و زر ‌‌ ‌‌ کسوت مردان چه سود کار جو مردانه نیست
حاجی و سنگ سیاه زانکه مرا بوسه گاه ‌‌ ‌‌ جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست
عرضه بر ندان مکن واقعهٔ شیخ شهر ‌‌ ‌‌ صحبت صاحب دلان مجلس افسانه نیست
چند بدیوانگی طعنهٔ جامی زنی ‌‌ ‌‌ از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست

ایضا

صاحب دلی که نقد وفا عاشقانه باخت ‌‌ ‌‌ نقد دو کون در ره یاریگانه باخت
کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست ‌‌ ‌‌ خوش آنکه هر چه داشت در آن کارخانه باخت
بر بود شیخ صومعه را لذت سماع ‌‌ ‌‌ تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت
دل زار زار روی خال تو در دام غم فتاد ‌‌ ‌‌ بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت
شد زان عذار ساده منقش رخم بخون ‌‌ ‌‌ این نقش بین که با من مسکین زمانه باخت
با خاک آستان تو عشاق را سریست ‌‌ ‌‌ مسکین کسی که سر نه بر این آستانه باخت

جون بر بساط وصل تو جامی زبان نیافت
شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت

وله

لبت قوت جان از شکرخنده ساخت ‌‌ ‌‌ بیک خنده صد کشته را زنده ساخت
دل پاره پاره مرا جمع بود ‌‌ ‌‌ دران زلف باد وش پراکنده ساخت
چه روی خلاصی بود بنده را ‌‌ ‌‌ که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
بیک تار مویت که تا پا رسید ‌‌ ‌‌ بی ما توان عمر پاینده ساخت
بر از نده بود قبای بقا ‌‌ ‌‌ خزان زنده دل را که بازنده ساخت
بنو دم بیک بوسه شرمنده بات ‌‌ ‌‌ بخوابم لبت دوش شرمنده ساخت
لبت دید جامی که جمشید جان ‌‌ ‌‌ لبی مست را باده بخشنده ساخت

ایضا

پی کج چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت ‌‌ ‌‌ که در ره کار جگر خستگان غم رده ساخت
اگر چه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست ‌‌ ‌‌ برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت بتیغ آن شاهد ‌‌ ‌‌ که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت
بصبر کوش که لا روز هجر قاید حبیب ‌‌ ‌‌ طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
بدور آن لب میگون نشانهٔ زاهد شهر ‌‌ ‌‌ حریم میکده را تا که وقف میکده ساخت
بجنگ جوی ز خست خوشم کی باید ‌‌ ‌‌ حریف مردم بدمست را معربده ساخت

جو نقش خط و رخت بسط در غزل جامی
بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت
با عاشقان غمزده اسباب جنگ ساخت

بر من چو رفت این همه سختی که بر رسد
می بایدم نی چو دل تو ز سنگ ساخت

بی چون بشهر وصل برد بار کی صبر
کش سنگلاخ بادیهٔ هجر لنگ ساخت

عیبم مکن بتنگی دل چون نهفت فرد
استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت

مجموعهٔ ایت بر ورق گل حسن تو
مرغ چمن چرا همین بوی و رنگ ساخت

سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست
هرچند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت

جامی گسسته رشتهٔ تسبیح زهد را
خواهد ببزم دردکشان تار چنگ ساخت

ایضا

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت
واندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت

تنها در از زلف تو کوتاه بود دست
دستش مباد هر که از آن چوب شانه ساخت

از خانهٔ کمان تو مرغ تیز پر
آمد درون سینهٔ من آشیانه ساخت

گر ساخت شه رخت زر ایوان کاخ عیش
خواهیم ما بخشتی ازین آستانه ساخت

چون سوخت شرح سوز دلم شمع ار انجمن
از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت

آه چه بر قدم از عقب آن سوار بس
هر لمحه خویش را چو تازیانه ساخت

جامی شکسته بال حمایت کش سپهر
از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

وله

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت
نسیم و ز سر زلف بنفشه تاب انداخت

صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد
وزو مرغ چمن را در اضطراب انداخت

پی نثار قدم گل ز شکوفه نسیم
بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت

ز شبنم سحری غنچه باید آن دیگاه
گشاد بر چمن از هم چو آفتاب انداخت

توان برابر خورشید طعنه زد که جان
ز شنگ ژاله که بر شیشهٔ حباب انداخت

درون ساغر لاله ز جرات مشک آلود
اگر ز مشک پی طیب شراب انداخت

چکید نم ز هوا باز نظم تر جامی
بگوش شاهد گل لؤلؤ خوشاب انداخت

ایضا

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
قرص خورشید شد و سایه بر این خاک انداخت

برقی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست
شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت

خوش بجان خوش که عشق فلک گیتی
طوق در گردن ارباب جلو و ادراک انداخت

ذوق مستان صبوحی زد و بزم تو دید
صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاک انداخت

بمن امیدی داد و از دل قدس می گفتند
ای خوش آن پاک که سر در ره آن پاک انداخت

طوطی طعنه زد از خط و عارض تو
زنگ تشویر در آیینهٔ ادراک انداخت

جامی آن لحظه که اندیشهٔ عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت
شعله آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت

روشنم شد کز چه رو فرزند چادر ریخت
خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت

زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی تر بسوخت
آه از این آتش که چون نی شعله خشک و تر بسوخت

واعظ افسرده سوز عاشقانه ناخورده
خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت

هر که را دل سوختی تنها نه او را سوختی
بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت

خواب چون آید شب هجران چنین کز خشم دل
شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت

جامی از دود جدایی چیست حال عاشقت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

ایضا

غمت روز مرا رسم شب آموخت
دلم را تاب و جانم را تب آموخت

مکن در گریه هر دم عیب چشمم
که این گوهرفشانی زان لب آموخت

ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق
خوش آن راه رو کین مذهب آموخت

فرو شوی ای معلم لوح پیداد
که یار این حرف پیش از مکتب آموخت

ستادن نیست اشکم را ندانم
که این سیر از کدامین کوکب آموخت

دلم دور از رخت تا صبحدم دوش
بناله و زهره آه و یارب آموخت

نجوید جز شراب لعل جامی
از آن دم کز لبت این مشرب آموخت

لب گشادی تا سخن گویی می سیراب ریخت
طره افشاندی گره ریز و گره مشک ناب ریخت

باده گلبو باد گلگونت یاد از رنگ تو
بوی گل بر باد رفت و رنگش اندر آب ریخت

گر در آتش بی چو شمع کی پاسبان مکان دو
گوسفندی کو خونش تیغ قصاب ریخت

بنت جای سجده عابد از نرگس دیده خون
با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت

ن پاکت دل لخت از سپهر چو قاست
سیم با فولاد در ریگ لب قلاب ریخت

وقت من از عاشقی شربت در وقت خوشت
وقت انگبین خوش که در کام من از عناب ریخت

کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
تازه و تر میوه‌ها بر دامن احباب ریخت

وله

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت
بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت

یک ورق از اوصاف حسنت خواند بلبل در چمن
دفتر گل را صبا بر هم زد و در آب ریخت

خالهای رخم ابرو چو شد
گر کف زهد صاحب سجاده در محراب ریخت

اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکید
قطره‌ای خون بود کز کشته بر قصاب ریخت

بسته در یاد ام سوی لب
نقل بزم امشب ز لعلهای او لالاب ریخت

خفته بودم بر خس و خار در تار او آن گل
باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت

بود بر جامم دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام او زد سنگ و آن جلاب ریخت

وله

باده تا جامی ز لعل لب چون نوش گرفت
آتش از رشک به جان من مدهوش گرفت

همت من که فلک غاشیه‌اش بر دوش است
عاقبت غاشیهٔ عشق تو بر دوش گرفت

لاف با لطف بناگوش تو چون سیم زدست
از پی عذر چرا حلقه شد و گوش گرفت

دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم
امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت

خواهم از رشک قبا جامهٔ جان چاک زدن
که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت

عشق تا زور در سر هوش و خرد بود بتنگ
دل من ترک خرد کرد و کم هوش گرفت

جامی از ظلم تو ای ماه پناهی خواهد
دامن شاه عطابخش خطاپوش گرفت

ایضا

آن سفر کرده که بگسل ز ما دل گرفت
جان فدایش به کجا منزل گرفت

جان باقی بود یارب از چه رو
رفت و خوی عمر مستعجل گرفت

تن فتاد از پای چون محمل برآمد
جان برید از تن پی محمل گرفت

تا دلش باید بدرد از حال ما
خویش را از حال ما غافل گرفت

گرد ما دریا شد از سیل سرشک
یار از آن دریا ره ساحل گرفت

من قتیل یارم ای خویشان قتیل
کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش
چون ز گریه پای او در گل گرفت

دل که روزی چند با دیدار جانان خو گرفت
عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت

نیست میل بزم وصل از کلبهٔ حجرم که جغد
کم رود سوی عمارت چون به ویران خو گرفت

یاد مرهم بر دل من سخت می‌آید چو تیر
تا از آن ابروکمان با زخم پیکان خو گرفت

قامتم چوگان سرم گوی است در میدان عشق
تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت

بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران را بحی
زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت

غرقه در خونم دلم از چشم غمناکم چه باک
فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو گرفت

همچو جامی رو سر منه ز بالین حریر
هر که با سر بر درت با سنگ بالین خو گرفت

ایضا

آن نه خطست گرد رخ زیباش گرفت
دلها سوخت بسی دود دل ما اش گرفت

طوطیان خط فرو برده به شکر منقار
یا خط سبز لب لعل شکرخاش گرفت

نقش پابوس تو ام نیست همین رنگ حنا
در رهش سوده سرم نقش کف پاش گرفت

نه دل است این جرم بلکه دلم از غم عشق
شد ز جا قطره‌ای از خون جگر جاش گرفت

گفت دامان وصالت بنهم در کف
اشک من گوشهٔ دامان تقاضاش گرفت

ساقی امروز بنقدم قدحی چند بده
رغم آن را که غم نسیهٔ فرداش گرفت

دل از آن زلف سیه شد گسل جامی را
بر حذر باش ز دیوانه که زنجیرش گرفت

نا امید از دوست ببریدیم رفت | هجر او بر وصل بگزیدیم رفت
داغ بی یاری و درد بیدلی | این همه بر خود پسندیدیم رفت
شب همه شب گه بپهلو گه بسر | گرد کوی دوست گردیدیم رفت
دست بوس دوست بر نامد ز دست | پاسبان را پای بوسیدیم رفت
چون ندیدیم آب روی دوست را | روی خود بر خاک مالیدیم رفت
دولت دیدار چون روزی نشد | این در و دیوار را دیدیم رفت
شد گریبان گیر جامی درد عشق | دامن از وی نیز در چیدیم رفت

ایضا

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست | رشته جان مرا در شکن موی تو بست
طعنه بر طوطی طبعم زن از آن کم سخنی | گره بر راه سخن لعل سخن گوی تو بست
لله الحمد که جان معتکف حضرت تست | گرچه تن بار اقامت نه سر کوی تو بست
هیچ شب دیده نه بندم من شیدا بخواب | چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
خانه صبر من آن روز برانداخت فلک | که بدین طاق معلق خم ابروی تو بست
نافه گر خون جگر پرورد آهوی ختن | در دلش خون گره از طره گیسوی تو بست
میدهد زینت بازار سخن جامی را | نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

وله

ابر نیسان سایه بان بر طارم گردون زدست | لاله چتر لعل بر فرق زمرد گون زدست
شاهد رعنای لاله کرده گلگون پیرهن | یاد من قتل محبان دامن اندر خون زدست
نی خطا گفتم بزیر خاک بعد از مدتی | آتش داغ شهیدان شعله علم بیرون زدست
کرده یاقوتی طبقها را ز زرناب پر | گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست
بر حریر نیلگون آب حیرانم که باد | صد هزاران آجده بی شبه جیحون زدست
گرچه عکس سبزه در جو زنگ بر آینه است | زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست
بهر تاب خور فکنده ارغوان بر سر ز شاخ | شب شکوفه چادری کز قرص صابون زدست
چون سد بر لاله [illegible] زان سنگباد | گر تکلف لیلیش کاسه مجنون زدست
گفته جامی بود سنجیده در میزان لطف | حاسدار طعنی زدست از طبع ناموزون زدست

ایضا

این منی جاست که سر منزل جانان بودست | مطلع نور رخ آن مه تابان بودست
این زمینیست که هر شب وطن [illegible] بودست | جای آمد شد آن سرو خرامان بودست
این منیست که صحرای [illegible] خاری | بیش ازین سجده گه شه گل و ریحان بودست
دامن نازکشان [illegible] آرزو | آنکه صد چاک تمناش گریبان بودست
میدهد خاک هشت خاصیت آن آب | که نصیب خضر از چشمه حیوان بودست
باید افشاند ز هر نوک قلم خون جگر | هر کجا لعل لب آن شکر افشان بودست

جان جامی بجهت زمین باد و هوا — گر بصورت گلش از خاک خراسان بود

وله

دلم از خم صفا جام صفا زده است — همتم سنگ برین طارم مینا زده است

نقد عرفان ز تعلق طلب کان مسکین — دست در آرزوی نسیه فردا زده است

زر و سیمی که بران خواجه نظر دوخته است — مشت خاکیست که در دیده بینا زده است

بر فشان جیب که خار قدم تجرید است — نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است

دوست را باش و بساط عمل خود طی کن — پس مصلی که رهش نقش مصلا زده است

بی غباری بحرم کعبه روی پی برد — کاب را حرم از آبله پا زده است

گرچه تنگست بسی جا نه صورت جامی — کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

ایضا

ترک گلچهره من خیمه بصحرا زده است — ور دل لاله رخش آتش سودا زده است

شد چنان پایه آه من ازان ماه بلند — که سراپرده برین طارم مینا زده است

بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا — می کشد گوشه دامانش که بالا زده است

جانم آسوده ز بوسیدن خاک قدمش — خرم آنکس که گلی بوسه بران پا زده است

هر غمی کز صنمی خسته دلی خورده فزود — همه سر از دل و جان من شیدا زده است

میدهد خاک بهشت خاصیت احیا — بس که سرنوش لبی جسم بدانجا زده است

جامی افتاده ز پا زیر لگدکوب جفا — تا مگر [illegible] دست تمنا زده است

وله

وا اشتیاق عزیزی خوار کرده است — چگویم عشق ازین بسیار کرده است

نیاید از دل بی عشق کاری — مرا این نکته در دل کار کرده است

بروز وصل بس آسان بود عشق — شب هجرش چنین دشوار کرده است

نمی جنبد رقیب از پیش سرکوی — ره عشاق را دیوار کرده است

در آغوشش خود در خواب دیدم — فلک بختم را بیدار کرده است

عیادت میکنی بیمار خود را — مرا این آرزو بیمار کرده است

گدای تست جامی لیکن از تو — همین دریوزه دیدار کرده است

ایضا

جسم خیال قد چو نخل تر نیست — نخل خیال کس ازین خوبتر نیست

نگذشت در غم تو شبی کاتشین دلم — از دود آه راه نفس سحر نیست

برداشت وصل از سر ما سایه وه که بخت — آن مرغ رام ناشده را بال و پر نیست

دارو بده ز لعل تو بر سر سبوی — صوفی که جز عمامه تقوی بسر نیست

لعلت چو دید اشک من از خنده [illegible] — بر سائلان کریم در لطف در نیست

جز با غمت نرفت ز تن جان [illegible] — بی زاد و راه قافله بار سفر نیست

جامی گرسنه بود و در طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دیگر خبر نیست

وله

کس شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست / خونخواری آن کافر بی باک ندانست

افتاده سرم در ره خونخواره سواری / کز کشتن ما تیغ ز فتراک ندانست

چون سایه بخاک افکند آن سرو زمین بر / گر قدر روایت تر از خاک ندانست

زانکس که دو دوخت گریبان جو ببرید / چون دوختن این جگر چاک ندانست

آن سرو که پاکست چو گل دامن جیبش / افسوس که قدر نظر پاک ندانست

هر دود غمی کامد ازین چرخ جفاکیش / منزل بجز این سینهٔ غمناک ندانست

جامی که ز خونریزی آن شوخ دعایی / جز سلمک الله و ابقاک ندانست

ایضا

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست / کار ما راست شود چون تو کنی با ما راست

ما نتابیم ز روی تو نظر گرچه گرفت / از مژه چشم تو صد تیر بلا بر ما راست

خلعت لطف بقد تو بریدند ای سرو / نامد این جامه بقد دگری قطعا راست

راستم با تو علی رغم همه کج نظران / گرچه فرقی بنود پیش تو از کج تا راست

می نیارد بزبان خامه تحریر صفت قدت / راستان را نه زبانی که زند الا راست

دیده را راست سزد جای خرام چو تویی / رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست

خواست جامی که رسد بوصال تو ولی / لله الحمد که او را و خدا آرا راست

وله

چه گویم کز فراقت چونم ای دوست / جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست

بزیر پای خود کردم سر بت / رساندی پای بر گردونم ای دوست

میان راه روان بودم فسانه / ز راه بردی بیک افسونم ای دوست

جهان از لعل میگون تو مستم / که فارغ از می گلگونم ای دوست

ز نقد عشق اگر خالی بود جیب / چه سود از گنج افریدونم ای دوست

کمم در حشمت و جاه از سگانت / ولیکن در وفا افزونم ای دوست

بکو جای سگان آستانت / مکن زین دایره بیرونم ای دوست

ایضا

دور از رخ تو حیرانم ای دوست / گر هستی خود بجانم ای دوست

صبر از همه نیکوان توانم / لیک از تو نمی توانم ای دوست

خواهم که بروز وصل پیشت / غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست

پیش تو هنوز نارسیده / از کار رفته زبانم ای دوست

گفتی که زغم دلت چه خونست / دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن مفشان ز من که خواهم / جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاده بر در / یعنی سگ آستانم ای دوست

دوش بر یاد تو چشمم دم بدم خون میگریست / سوز من میدید شمع و از من افزون میگریست

گریه تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود / غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست

صبحدم یا رب کواکب بود ریزان از سپهر / یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست

چون فسون گر دید درد من بر اندیش امید / ور نه بی موجب چرا هنگام افسون میگریست

ان نه باران بود گرد کوی لیلی بر بهار / روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست

وان روان تا منزل شیرین ز جوی شیر بود / بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش / سیل اشک از خانه می بردش برون چون میگریست

ایضا

یار خطی که بر عذار نوشت / یولج اللیل فی النهار نوشت

والضحی الکه و اخطش رخ اوست / سورة اللیل بر کنار نوشت

لب او بر شکر بشک و گلاب / مرهم سینه فگار نوشت

بخط سبز وصف خط خوش / سبزه بر طرف لاله زار نوشت

بر بیاض رخم مجرا اشک / قصه درد انتظار نوشت

قصه شهرت بود جامی را / کین همه نظم آبدار نوشت

از اجابت بر صحیفه دهر
نکته چند یادگار نوشت

وله

یار نازک دل اگر بی موجب از من آزار داشت / عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت

داشتم بسیار درد و حسرت از آزار او / با من از آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت

کار او آن بود کار عاشقان از دل گشاد / چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت

دیده بخت من از نادیدن او تیره بود / روشن آن چشمی که بینایی از آن رخسار داشت

اگر از بیداری شبهای من آگه نگشت / آنکه بی رویی جانها هر شبی بیدار داشت

میگذشت آن سرو و می مردم ز غیرت که چه رو / با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت

بود جامی با سگانش یار لیک آن سنگدل / گرگهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

ایضا

شب بیاد رخش دل ویران شده روشن داشت / ویرانه ما روشنی از پرتو مه داشت

دل داشت در آن زلف سیه خانه این بس / آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت

سیل مژه بر بود مرا مجلس از جای / خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت

وی جلوه کنان می شدی اندر صف خوبان / با حشمت جایی که نه سلطان نه سپه داشت

طرف کله از نازکشی و جهانی / از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت

افتاده مرا با تو همان قصه که مردم / گویند فلان کلفتی اندیشه ره داشت

جامی که بتیغ ستم ریختی خون
جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

و له

دردا که یار جانب یاران نگه نداشت
آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت

شد خاک پای در ره او صد خداشناس
فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت

چشمش جواد وش پرساد ار چه غمزه اش
از سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت

در غیرتم ز باد که از چشم مردمان
چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت

صوفی صفای دل به غم غیر تیره ساخت
آیینه خدای نما را نگه نداشت

هر جا که شد مقیم در ار حرمتی نیافت
چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت

جامی لبش ز دعای وصالت بسوخت
افسوس از این دعا که بلا را نگه نداشت

ایضا

صبا ز چشم من آن خاک پا دریغ نداشت
چو دید اهل نظر توتیا دریغ نداشت

بناز بر همه خوبان که هیچ گنج حسن
از این شمایل موزون خدا دریغ نداشت

بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین همه داد
چو بود مایل کالا بها دریغ نداشت

شدم نشانه عشق تمام و غمزه تو
از این نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت

فدای بوی خوشت باد جان که از نکهت
ز باد و باد ز گل گل ز ما دریغ نداشت

بگیر سایه ز من ای که سر بسر لطفی
که شاه سایه لطف از گدا دریغ نداشت

ز دست جامی اگر چند خدمتی ناید
به وقت‌های دعا جانبت دریغ نداشت

بر سر کوی که روزی سرو نازم می گذشت
در زمین بوسی او عمر درازم می گذشت

بود بیش از حد نیازم با سگان او ولی
ناز آن بدخوی با من از نیازم می گذشت

قامتش را سجده بردم چون به پا ایستم
دی چو مست ناز از پیش نمازم می گذشت

چشم گریان من به خاک کف پایی که
کو شبی ز کوی یار دلنوازم می گذشت

شاه غزنین جان همی داد از غم و می گفت
عمر من جز آنچه در وصل ایازم می گذشت

سوخت شمع از آتش اندیشه سرتا پا که دوش
چون به مجلس قصه سوز و گدازم می گذشت

جامیا مرد حقیقت بین معنی برد راه
هر کجا افسانه عشق مجازم می گذشت

و له

جان تن فرسوده را با غم هجران بگذاشت
طاقت صحبت نداشت خانه به مهمان گذاشت

تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود
دل به عدم رو نهاد و جای به پیکان گذاشت

کعبه رویی کشید جذبه به خاک درش
راحله و زاد راه بر مغیلان گذاشت

گریه چراغم بکشت گرمی دل همچنان
آتش پیدا نشاند سوز تن پنهان گذاشت

ترک دل از تو بمن کرد خرد و صبر پاک
برد به غارت جفا کشور ایمان گذاشت

طرف کله بر شکست رخش جفا تند راند
هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت از در خوبان نجات
راه سفر برگرفت شهر به ایشان گذاشت

ولِه

باز بر شکلی دگر می بینمت — زانچه بودی خوبتر می بینمت

پیش ازین بودی چو غنچه پردگی — چون گل اکنون پرده در می بینمت

جز کمر چیزی نه بینم در میان — زان میان کاندر کمر می بینمت

چون نمی آیی چو جان اندر برم — همچو عمر اندر گذر می بینمت

رفتی از پیش نظر عمری و من — همچنان پیش نظر می بینمت

تیر آهی گر رسد سویت چه باک — سینهٔ پاکان سپر می بینمت

جامی از جام که خوردی می که باز — از دو عالم بیخبر می بینمت

حرف الثاء

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث — ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث

زان زلف و رخ که حجت دور تسلسل است — باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث

زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت — هردم رود میان صراحی و جام بحث

منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل — تا منع وا روست نگردد تمام بحث

با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق — از نکتهای خام مکن پیش عام بحث

از لعل تست این همه غوغای ما بلی — از می رود بمجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

حرف الجیم

ای خاک در تو عرش را تاج — یک پایه ز قدر تست معراج

تو دُر یتیمی و ترا جای — برتر ز همه جو درة التاج

فخر تو نبقعه و تاجداران — آورده بفرق بردرت باج

در تیره شب ضلال هجران — نور تو شده سراج وهاج

آیات تو در زمانه ظاهر — چون شبگون خط ز صفحه عاج

بر روی زده کف نجات — با جود کف تو بحر مواج

مشتاق ره تو ام مغیلان — در زیر قدم حریر و دیباج

جامی که ز تند باد عصیان — شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت گرفته — مسکین بشفاعت تو محتاج

ایضا

نیست شب وصل ترا ما رواج — روز نباشد بجز از احتیاج

خاک در و سنگ جفای توام — داد فراغ از هوس تخت و تاج

زین تن لاغر چه بری نقد جان — از ده ویران چه ستانی خراج

درد ببینا و طبیبی که گفت — داغ جدایی نپذیرد علاج

رنجه شدی زآه و فغانم که دید — سخت دلی همچو تو نازک مزاج

خنده کنی بر [illegible] — خوش ننماید ز کریمان لجاج

عکس لب از دل جامی نمود | چون می رنگین ز درون زجاج

ولـه

درین خرابه کشی بهر گنج غصه و رنج | چو نقد وقت شد بغز خاک بر سر گنج

بگشت دو کار جهان رخ میار گاه فرخ | زلفت مات شود شاه غصه شطرنج

بقصر عشرت و ایوان عیش شاه نشین | گر از نغمه سرا گشته جغد قافیه سنج

گریز یکدو سه روزی بحبس حسرت جهت | که بهت چار ارکانت بر دل ارشش و پنج

شکنج طره خوبان بگیر و عشوه مخر | گر ان شکنجه و بندت ز دور ابیه شکنج

بسی نماند که اید خزان عمر و گر | گر لاله لبس بگند از دلال غنجه و غنج

ز بخت تیره خود رنج میکشی جامی | ز رنج حبس فلک و گردش نماز مرنج

ایضاً

سر زلف کر بهت از باد کاهی راست کاهی کج | برآن رخساره عارض باد کاهی راست کاهی کج

چو در مستی خرامی قدت از عاصیت بادی | شود چون شاخ گل از باد کاهی راست کاهی کج

خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد | کسی خواند امام اوراد کاهی راست کاهی کج

دران بالا و زلف از باغبان صنع خرامم | گر چون می بپرورد شمشاد کاهی راست کاهی کج

رقیب کج نهاد تست باد خرم ار سکاره | بعاشق گرد بیداد کاهی راست کاهی کج

خیال قد و زلفت جامی سحر ادارد
نهاد ... افتاد کاهی راست کاهی کج

حرف الحاء

نزا ایوان کاخ میکده آمد علی الصباح | مرغی گرفته نامه اقبال در جناح

مضمون اگر مرکز نبی را مباح داشت | خونش بود و نبعتوی پر مغان مباح

سرمایه فلاح چه باشد شراب لعل | یا معشر الاحبه حیوا علی الفلاح

صدر وصف نقال نباشد بزم عشق | از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح

اقداح راح راحت روح تو کی شود | ان لم تکن تناولها من ید الملاح

خالی نه ایم از تو صباح و رواح هم | ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جای بزم اهل صفا میروی بتخت | دل پاک کن ز وسوسه توبه و صلاح

ایضاً

ایها الساقی ادر کاس الصبوح | بنت معنا حالا ابواب الفتوح

پرتو جامست یا عکس ام | ام بریق البرق ام برق یلوح

نکهت گلها نسیم سنبلت | ام نسیم الراح ام مسک یفوح

زنده گشتی بهجرانم رضا | انت روحی کیف ارضی لی تروح

ناصح از می توبه فرماید مرا | من ز تو به توبه دارم نصوح

گر نه ما این همه عمر دراز | چند خواسته قصه طوفان نوح

بانگ صدای دوست کن جامی که هست
کمترین کاری درین ابدان روح

[illegible]

وله

ای ز لعل تو زنده نام مسیح	کرده چشمت هزار خون صریح
هم از خط سبز و خال سیاه	بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لب شور ما خوشت آری	کل شیء من الملیح ملیح
کار نیک از رقیب چون آید	کل فعل من القبیح قبیح
خبر وصل کز تو داد رسول	خوش حدیثیست گر بود صحیح
زاهد شهر ما عجب مرغیست	دام کرده ز دانه تسبیح
خون جامی چو غم که خورد به لب	باده باشد حلال پیش مسیح

ایضا

دارم از پیر مغان نقل کرده در دین صحیح	باده چون نقل مباحست پی نقل صریح
تحفه لایق جانان بکعبه رای زاهد	ترک سبحت بگیر دقیقات تسبیح
شیوه علم نظر ورز که العلم حسن	منکر فعل خود باش که الجهل قبیح
پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری	باشارت طلب بوسه بیابی ز صریح
آن دهن یکسر موییست ز لطف تو و هست	یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح
هر کجا شوخ و ملیحیست غلام است او	خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح

وارد صبح ز صبوحی طلب ورد صباح
جامی و جام صبوحی ز کف معشوق صبیح

دم هر روی تو هر شب کنم نظاره صبح	نهم ز رشک فشان چشم بر ستاره صبح
زند بصدق چو من نام مهر خورشیدی	وگرنه چیست گریبان پاره پاره صبح
سواد طره شبرنگ گرد عارض تو	سیاهی شب تیره است بر کناره صبح
چنان بلند شد آهنگ ما که نشناسند	که این نه غیر شب ماست یا نقاره صبح
ز صبح دم چه زنم با صفای طلعت تو	نداشت کس شب تاریک در شماره صبح
ز بیکی و بشبهه روشنست از اهل سخن	نوشته در صفت روت استعاره صبح
طلوع اگر نکند زهره از افق جامی	بس است که هر نظم تو گوشواره صبح

حرف الخاء

ز رشحت شده ملک فقر را میدان فراخ	نیست از سر قطره آسوده درین فیروزه کاخ
شیوه نازکدلان بود سلوک راه فقر	سخت دشوارست بار شیشه در سنگلاخ
نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل	بسته‌ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ
بهر آوازی ز کوس فقر یا آوازه	گوش جان دارد دلم بر روزن کاخ سماخ
هر چه داری چون نثار و زر فشان زیرا که	بهر میوه میخورد از دست مشتی نخل شاخ
هر دم از عمر گرانمایست گنجی بی بدل	میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ

منگحای شهر صورت نیست جامی جای تو
سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

وله

ای سنی لب تو وام بزبان قند نبات تلخ
در کام جام بی لب لعلت شراب تلخ

زان دم که دور ز هر فراق توام چشاند
شد در مذاق عیش [illegible] خورد و خواب تلخ

از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی بگیر
ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ

شیرین مکن بنقل دهنم چو می دهی
گر دست چون تو یی بود زهر ناب تلخ

کردم سوال بوسه شیرینی از لبت
نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ

رویت گلست و گریه تلخم از و گلاب
هرگز کسی ندید بدینسان گلاب تلخ

می باید از عتاب تو جامی حلاوتی
آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

حرف الذال

ناخسته خاطریم و دل افکار و مستمند
زان یار جنگجوی و نگار جفا پسند

انها چشیده ایم چاشنی درد بیدلان
از حال ما بپرس و براحوال ما بخند

می کرد با نگار ما پند پیش ازین
اکنون که بند عشق تو یی شد چه جای پند

ما را میان اهل وفا عشق برکشید
هر جا که میرویم بعشقیم سربلند

بستیم بخاک تو سر و زین رشته امید
بر کاخ عرش می فکند همتم کمند

بس بار گشت خاطر رندان ز [illegible]
ای زاهد فسرده دل [illegible] بخند

جامی ز نقشها سوی نقاش ره برد
خود را [illegible] بر آستان نقشبند

وله

شد نقش هستی خود بندیج خود پسند
ماند محروم از تماشای جمال نقش بند

کور شو کو دیده خودبین که برهان جمال
چرخ مجمر آفتاب اخگر بود انجم سپند

کی کند باور که نوشیدست خضر آب حیات
مرد ره گر شرب رندان باشد بهره مند

اهل دل آیینه اند ای شکل نامطبوع خویش
دیده در آیینه طعن و لعن آیینه چند

اگر تف بر آیینه افکند چون ابر ریم
دید روی زشت خود تف هم بروی خود فکند

پست همت از بالا وار دنیا بد فرو
گر نشکافد سقف مسجد را آوار بلند

[illegible]
مانده آب خود جویان بر لب دریای قند

شانه کاری اشمار و از محاسن شیخ شهر
جای آن دارد که گردد ریش رندان نیشخند

ایضا

دست مکسل کامیاب از رشته تسبیح زرق
زانکه نتوان صید مقصودی گرفتن زین کمند

دلم در حلقه زلف تو شد بند
ز من مسکین که محکم گشت پیوند

بران لبهای لعابس خط میفزای
بلا بر جان ما زین بیش مپسند

چه سود از پند گویان بیدلان را
که گیرد عاقلی از حال ما پند

بنخجه مشکاری مرو بلنت
میان صد جا گره بسته تا چند

ز بنده لاف عشقت گر گرانست
گنه دار ز بنده و عفو از خداوند

ز دست من کشی مردم سر زلف
ز پای افتادم ای جان سر کشی چند

از یار کهن سخن کنی یاد | این تحفهٔ نو مبارکت باد
فریاد کسی که می‌کنی گوش | پیش که کنیم از تو فریاد
با دولت بندگیت هستیم | از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند | کین لطف ندارد آدمی‌زاد
آن سوخته یافت لذت عشق | کز وصل نشان ندید و جان داد
از شکر جانفزای شیرین | پرویز نیافت ذوق فرهاد
مرغ چمن وفاست جامی | در دام غم و بلا چه افتاد

ولـه

شب‌ها که عید را ز شفق چرخ جلوه داد | بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
خونین دلی که بود جگر بستهٔ اشک داد | بر روی زد ز یکسر ناخن چهار گشاد
نی نی که نعل زر بساطی که یافت رنگ | از خون دشمنان ز سم اسب شه فتاد
شاهی که در مقام غلامیش ماه عید | خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد
جان سعیدگان بهوا عید لطف او | چون طفل صبح نا رسیده بامید عید شاد
روزش بود همیشه ز بخت سعید عید | چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد

جامی که ماه طلعت او دید و عید کرد
حاشا که هرگز اندهش از ماه عید یاد

ولـه

جنبش میدانی صدای چنگ وجود | انت حسبی انت کافی یا ودود
نیست در افسردگان ذوق سماع | ورنه عالم را گرفتست این سرود
آه ازین مطرب که از یک نغمه‌اش | آمده در رقص ذرات وجود
جای زاهد ساحل وهم و خیال | جان عارف غرقهٔ بحر شهود
هست بی صورت جناب قدس او | لیک در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد | صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز عذرا پرده بست | صد در غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خود بخود می‌باخت عشق | وامق و مجنون بجز نامی نبود
عکس ساقی دید جامی زان فتاد | چون صراحی پیش جام اندر سجود

ایضاً

خنده زد و بهجت رستهٔ دندان بنمود | وز رگ جان گره غصه بدندان بگشود
هست گویی لطافت و قد خوبان | کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود
جیب جانم که شد از دست غمت چاک بگو | تاری اندر شکن زلف تو آنگاه نبود
همه کس کشتهٔ خود میدرود از بخت نکو | که دلم مهر و وفا کشت و غم و درد درود
چشم از مردمکی بسته خود غرق بخون | که جدا دوش در آغوش خیال تو غنود
رو و بنشسته و آن بوی تو ای مهر جان | چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود

لیکن جامی پی پابوس تو هرسو دویدم … پای او سود ولی بر کف پای تو نسود

وله

حلقه گوش ترا هرکه بدین لطف بدید … حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید

حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش … حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید

گوشت ای سیمبر از حلقه زر گشت گران … جای آن دارد اگر ناله ما نشنید

ماند در حلقه گوش تو گرفتار دلم … گرچه بسیار از آن راه برون جست و طپید

زر شد از حلقه گوش تو مرا چهره ولی … نتوان گوهر وصل تو بدین چهره خرید

هرکجا حلقه زدند اهل ملاحت جمع دلم … حلقه گوش ترا دید و از آن حلقه رمید

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو … حلقه شد قامت جامی که بگوشت نرسید

ایضا

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید … می ده بفر دولت سلطان ابوسعید

قفلی که روزه بر در عشرت نشانده بود … شکل هلال عید ز زر ساختش کلید

من بعد ما و عید و می لعل و عیش نقد … نی شادمان بوعده و نی خائف از وعید

عهدی بعید شد که ز می عهد کرده ایم … نبود بعید نقض چنین عهد با بعید

عید نوست و یار نوست و بهار نو … دارد ز هرچه دید دلم لذتی جدید

شد بر مزید عشرت ما از دعای شاه … بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید

جامی شکر لبان سمرقند شهد … از جان مرید تست که اسعد ما یرید

وله

بازم صبح طرب از مطلع امید دمید … نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید

نامه بسته ترا آمد و زو دل من … حاصل نامه مراد وی که دلم می طلبید

فتح ناکرده چو نامه سر آن نامه هنوز … بمشام دل و جان نکهت مشک رسید

هرکرا بود پر از گوهر اخلاص دو گوش … چون صدف شد همه تن گوش و جوابش بشنید

بعد الحمد که آن نقش که خاطر میخواست … آخر آمد ز پس پرده تقدیر پدید

خار هر کین که بدخواه براه تو نهاد … خنجری گشت که در جگر او بخلید

دم بدم جامی از اخلاص کند همره باد … سوی تو فاتحه فاتح ابواب امید

ایضا

ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید … بتا ز رشک خطا یند کان باغ دمید

کشید سبزه بزنگار خورده سوزن خویش … بهر دلی که ز دوری خارهای غصه خلید

ز ابر که فیض عطا ریخت بر چمن باران … ز بار منت او گردن بنفشه خمید

جراحتی که لب غنچه گشته خرده بحوزن … اگر ز صبح بدندان نسیمش نگزید

زلاله شد همه صحرا پیاله های لعل … خوشا کسی که می عیش از آن پیاله چشید

چو سنگ خاره لبش پاره شد ز راه شاخ … گل از تو هم آن در شکاف غنچه خزید

چو خون گشت مرکار غوان بتیر برق … هزار قطره برون آمد و یکی نچکید

ز نوک خامه جامی هزار گل بشکفت … بسوی او چو نسیم قبول شاه وزید

کسی که نکته شیرین ز دفترش نشنفت   گلی ز باغ معانی بدست خویش نچید

ول

تو طفل خورد سالی و ما پیر سالخورد   با ما ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد
چشم سیاه مست چه سازی کمین گشا   موی سفید من نگر ای جان و روی زرد
بگشای بند زلف که افتاده صد گره   بر رشته امید من از چرخ تیره گرد
نقشی نکوتر از خط زنگار رنگ نیست   کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد
چندین چه سود گریه و اغلاط محتسب   افسرده از شنیدن این نکتهای سرد
تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس است   کو نامه سعادت من بخت در نورد
زلف تو دید جامی و دستی بر آن نیافت   عمری دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

ایضا

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد   جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد
یاری که پاک کرد بدامن رخم ز اشک   خون جگر چکید چو دامان خود فشرد
لاغر شدم چنانکه چو چنگ از بروی تو   بر تن رگی که هست برای تو ان شمرد
عاشق نهاد جان بکف آمد به پیش تو   درویش خدمتی که توانست پیش برد
می چون خورم که دوش چو ساقی بدست   دور از لب تو جام می لاله گون سپرد
گر جام مجو می زد لگدم من که اخت   گاهی چو جامه از نفس سرد من فسرد
جامی که کند سینه بناخن چه بود   عوفی که جز وفای تو از دل همی سترد

ول

خاکی که زیر پای خود آن شوخ بسپرد   صد جان بهاد بهند اگر باغ شمرد
مشتاق کعبه را ز بساط حریر به   ریگ حرم که در ته پهلو بگسترد
موی شدم ز فقر و فنا کو قلندری   کین موی را بپای کی تجرید بسترد
گرمی مجو ز مجلس واعظ که مستمع   گر باشد آتش از دم سردش بیفسرد
بر من بروز هجر ز جان نیست منتی   ایام هر کرا خرد از عمر بشمرد
من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او   صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد
جامی حریف اهل ورع نیست کو نیافت   بر روی کس خورد اگر می نمی خورد

ایضا

چنین کان ترک عاشق کش بخوبی شهره نامزد   نبرد کز غایت حشمت بجان من نیز وارد
بر آهن حاکم ای دیده بزن از اشک آبی   گر از سم توسنش از آتش گلی بگذارد
عجب تندست خنگ او که گردش هیچ ره نیابد   دلم هر چند از پی هر کبی اندیشه می تازد
سر خوبان بچوگان تاختن بازیست یارب کز   نمی آید برون ما من و چوگان نمی بازد
ز جام نیستی ریزد ایا جمی بحر عدو کام   کریمان جرعه افراخت ربت می سپارد
ز شور رفتار اگر ایست و لطف قد او آرند   نشاید سرو را دیگر که در بستان فرازد

بگیم من جا چیا که اشکارم پیش خود خواند
نهانی کیمیاگری کاکلی سوی من اندازد

چو ترک سرخوشم از خواب ناز بر خیزد
هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد

بخون غیر در نیغت تیغش آلوده
مباد انکه بجز خون عاشقان ریزد

میان صید کهش نزارم او فتاده کمم
طفیل خویش بغیر آنکه چشم او ریزد

چنین که بخت بد و یار نیک خصم منند
ز جنگ غصه دل من چگونه بگریزد

گهی که یار دهد کام بخت نگذارد
گهی که بخت شود رام یار بستیزد

فلک بجام طرب جرعهٔ بمن ندهد
گر از نخست ز بهر خسی بنا ریزد

اگر چه دعوی تقوی کنم بسی کند جامی
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

وله

خوش آنکه غم عشقت با جان وی آمیزد
بر یاد تو بنشیند و ز شوق تو برخیزد

چون قبله شود رویت از مسجد بنیاد شاه
در جام ز لعلت از باده بپرهیزد

دل بشکندم چشمت خون ریزد از دیده
مستت عجب نبود گر بشکند و ریزد

گر سرو دلاویزت طرف چمن آراید
گل غنچهٔ دل پر خون در شاخ گل آویزد

شورید سر زلف گردیت مشک آلا خط
گستاخ صبا بر گل زان شعر سیه بیزد

چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد
گر تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد

گر شعر خوش تا بد خوشتر از آن گفتار
خاطر که حزین باشد کی شعر خوش انگیزد

وله

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند
تا سر ننهادند بر اهت ننشستند

هر چند که هرگز می و میخانه ندیدند
همواره ز شوق لب میگون تو مستند

خوش حال شهیدان فراقت که بیکبار
رفتند و ازین داغ جگر سوز برستند

زینسان که ترا دوست گرفتند محبان
ترسم که ازین پس بحمایت بپرستند

آزرده ام از علایق بغم عشق توان جست
خوش وقت کسانی که ازین دام بجستند

منبر شکند زاهد ترقی شود از وعظ
زینسان که فرود آمد در پایه نشستند

چون جام تنک بوده دل نازک جامی
گر سنگ ستم جمله اش بشکستند

ایضا

فرخنده دل آنها که بمیخانه نشستند
وز وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند

چون پرده همه جامهٔ تقوی بدریدند
چون توبه همه خامهٔ فتوی بشکستند

غم یار و بلا مونس و اندوه ندیمست
ای دل تو کجایی که حریفان همه هستند

بر بتکده بگذر که ز زلف بت دیر
تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند

مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند
خون دل ما جرعه و چشمان تو مستند

پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی
بخرام که با قد بلندت همه پستند

جای حرم کعبه تمام همه کس نیست
این اهل دل اند که بر روی تو بستند

وله

با آنکه اهل دل از علایق مجرد شد
در دام زلف سلسله مویان مقید

کشتگان کوی بتان را تو بی اد / مقصد تکیت کعبه روانرا اگر صد

پیش سنان تیغ بدیکوان که ای / جان و دل منند اگر نیک کرند

کو داغ مهر و راستی عهد شان مباش / این شیوه بین که لاله عذار و سهی قدند

چون غنچه در قبا همه جان مجسمند / با پیرهن چو گل همه روح مجردند

تو ای که کام دل طلبند از نگارشان / شکر نیت عاشق اند و لی عاشق خودند

جامی حدیث سبز خطان کو که اهل ذوق / بنهاده گوش بر سخنان مجددند

ایضا

سیاه دوست که زین سو سواری می گذرید / ز روی لطف بسوی فتاده گان نگرید

سوی شکار شد آن ماه و من بره ماندم / خدا را غم حال من شکسته خورید

بخواریم مگذارید بر ره افتاده / گر پیش چشم من از جان و دل عزیزترید

قلاده سگ کویش بگردنم فکنید / کشان کشان ز پیش تا شکارگه ببرید

گرم کشیده و تا اینندم جان را / بخاک سم سمند سوار من سپرید

اگر شمار ز خیل سگان خویش کنید / مرا بسهو هم از خیل آن سگان شمرید

نکرد و در دلتان جای ناله جامی / دریغ کز غم ارباب درد بیخبرید

وله

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید / این حسین در غم و اندوه مرا مگذارید

ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید / بر شما باد که از حالت من یاد آرید

سر بسر قصه غمهای مرا عرضه دهید / یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید

میروم سوی عدم جان مرا بستانید / یادگاری بسگان در او بسپارید

تن فرسوده من بر سر راهش فکنید / چه شود یک خس و خاشاک از آن رهگذرید

بعد مرگ از من محروم کسی یاد کنید / شکر آنرا که نه محروم از آن دیدارید

خو کنیا و غم و حسرت ندهد از گل من / هر چه ما روز ابد بر سر خاکم کارید

جای خلد ار شودم جای خورم تا به ... / بر مزار شکر آرد و در سایه آن دیوارید

رفت اعشقه بجنون جای از آن کوی ... / تا بگرد بر سر شهیل از دیده و دل خون بارید

ایضا

میل خم ابروی توام پشت دو تا کرد / در شهر چو ما نوم انگشت نما کرد

از موی میان تو جدا گشتم و چون موی / نتوان تن نحورم میان ز موی جدا کرد

بادیده غمدیده من اشک و ما دوم / آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد

دوران ز گل لاله می و خشت سر خم / بس خانه عشرت که دریغ از بنا کرد

جای زلت ... گردن / از گردن او تیغ توام آن دم ادا کرد

تا شد بتماشا سرو قد ناز تو مایل / گل اطلس فیروزه ز رغبت قبا کرد

جامی که شد از سنگ ستم بر تو تماشا / در غیبت که از برگ گل آغاز نوا کرد

وله

آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد / بر خاطرم هوای گل و سبزه سرد کرد

غره مشو که خواجه به نیکی ستایدت
بد مردی زمانه ترا نیک مرد کرد

فرو دست یار و میل دلش هست سوی تو
خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد

زان آفتاب بهر جهان گرم رو فتاد
کو بارگی به همت گردون نورد کرد

گر کرد خون دلم چو زبان سخن ببست
با او کرا مجال سخن هر چه کرد کرد

جامی چو نیست معنی رنگین حسود را
تذهیب شعر خود به زر و لاجورد کرد

ایضا

تیر تو افتاد و در جان من افگار کرد
بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد

پیش رخت وقت گل لاله چو بشکفت باز
سینه ز داغ شوق چاک داغ تو اظهار کرد

ابر چمن را ز گل روی تو آمد بیاد
نعره بسیار زد گریه بسیار کرد

مهر که دیوار در پرتو مهرش گرفت
روی ترا دید جا در پس دیوار کرد

لعل تو آمد مسیح از دم جان بخش او
داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد

طعنه بخواری مزن زانکه عزیز جهان
بودم ازین پیشتر عشق توام خوار کرد

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

وله

مطرب آهنگ ترانهای شوق انگیز کرد
وز دم نی آتش صاحب دلان را تیز کرد

در حریم بزم رندان پای تو اندر نهاد
جز حریفی کز سبوی باده آویز کرد

کوهکن کو بیشه بیچاره خون دو رخ
لعل جانان افزای شیرین بوی پرویز کرد

سبزه نوخاست گرد گل ترا از مشک ناب
با اسیران هر چه کرد آن سبزه نوخیز کرد

زلف مشکین ترا در باغ بر هم زد صبا
جعد سنبل را عبیرافشان و عنبربیز کرد

داشت از رانی خیالات دوش تشریف وجود
مردم چشم منش از گریه گوهر ریز کرد

دعوی از بیزکاری نیست جز آلودگی
وقت جامی خوش که زین آلودگی پرهیز کرد

ایضا

آن سرو دی به قصد سلامم قیام کرد
شرط وفا و رسم تعهد تمام کرد

جای جواب خواستمش جان هم جلوه
دست ادب به سینه نهاد و سلام کرد

یکدم نکرد در نظر من مقام لیک
ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد

بودم چو خاک بر سر راهش پی حقیر
خاک حقیر را ز کرم احترام کرد

دل رفت و جان هم از پی سرو روان او
از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد

شکر خدا که از شکرین خنده بحستی
شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکر شکن
طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

وله

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد
آشنا نا گشته از عقل و خرد بیگانه کرد

هر مسلمانی که شکل آن بت کافر کیش دید
پشت بر محراب مسجد روی در بتخانه کرد

آنکه مرتا قصه لیلی و مجنون را نخواند
چون شنید احوال ما را ترک آن افسانه کرد

این همه مستی و مدهوشی نه حد باده بود
با حریفان هر چه کرد آن نرگس مستانه کرد

این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود / با حریفان هر چه کرد آن نرگس مستانه کرد
عشق گنج است و دل بیچاره ویرانه / آنچنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد
جان ز شوق عارض خالش فرود آید به تن / مرغ را میل بستی میل آب و دانه کرد
جامیا باده روی در بلای تاش خویش / چون ترا ساقی عشق ایجاد در پیمانه کرد

ایضا

دلم میل یکی سرو سهی کرد / که در وصفش عبارت کوتهی کرد
اگرچه بی رهی کردن ز حد برد / بحمدالله که تنها با رهی کرد
دل من زان دهان بود عدم داشت / چو جان ز دانش غم همرهی کرد
صراحی با وجود لعلش از می / ولی پرداخت پر ساغر تهی کرد
حریم آستانش دیده زاهد / هوای مسند کرد و دلهی کرد
دلم خوش بود با چاه زنخدانش / از آن سیب زنخ میل بهی کرد
بصحرای عدم زد خیمه جامی / چو سودای بتان فرخی کرد

وله

شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد / بر آستان تو از دیده جا خواهم کرد
برسم سجده جبین را بخاک مقدم تو / برای دیده خود سرمه جا خواهم کرد
درین سرا بغمت خو گرفته ام تو بتر / غمی گر زاد در آن سرای خواهم کرد
بهر طرف که روی در قفای محمل تو / بناله همنفسی با درای خواهم کرد

فرو و مختم از دل بداغ فرقت تو / سزای این دل محنت فزا چه خواهم کرد
به بنده بوسی از آن لب چو ارکنی / جواز لب تو با خدای خواهم کرد
در آنچه میکده جامی که حل مشکل عشق / بجام باده مشکل گشای خواهم کرد

ایضا

پیش تو جان نمی توانم کرد / وز تو خود وا نمی توانم کرد
می توانم ز خویش قطع امید / وز تو قطعا نمی توانم کرد
بی تو گفتم که صبر پیشه کنم / گفتم اما نمی توانم کرد
خود کرم کن ببوسه موعود / که تقاضا نمی توانم کرد
سوختم ز آتش نهان و هنوز / آشکارا نمی توانم کرد
سرو خواندم قد ترا و شرم / سر بالا نمی توانم کرد
جامی از من بگیر صبر مجوی / که من اینها نمی توانم کرد

وله

پیش از آن روز که این طاق مقرنس زدند / قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند
رخت آن قبله نورست که اندر شب طور / روشن از آتش وادی مقدس کردند
در دو نوشان غمت خرقه پشمینه بدوش / بس تعظیم که بر جام اطلس کردند
پیش ازین شیوه چشمان تو خونریزی بود / دور ما آمد از آن شیوه هوس کردند
فیض عاشق که ز ای شاه بگل خورده / که درین باغ چرا پرورش کردند

فیض عاشق گدای باده گل خورد و بگیر   گر درین باغ چرا از رخ نرگس کرده‌اند
زاهدا چاک مکن خرقه که مستم ز غمش   زانکه این جامه به بر قامت نرگس کرده‌اند
جامی از دامن آن کرم روان دست مدار   که به هر مرحله صد قافله واپس کرده‌اند

ایضا

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد   کردیم ناله و در دل سختش اثر نکرد
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او   از سرکشی و ناز بر آنجا گذر نکرد
ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر   چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد
تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید   جایی که روی خویش به سوی دگر نکرد
بر خاک ره نشان کف پای نازکش   روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد
میخواست تن که همره جان از پیش رود   جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد
شد خاک بر درش تن جامی ولی هنوز   سودای پای بوس وی از سر بدر نکرد

وله

وه که آن سلطان مطلوبان نگاهی هم نکرد   وز تکبر گوشه سوی دادخواهی هم نکرد
بهر پابوسی بر اسپش لابها بودیم لیک   هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد
دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها   کی تواند صبر از وصالی که ماهی هم نکرد
هر که با روی چو زرش آشنا شد از ازل   مایل لعلی نشد پروای جاهی هم نکرد
کیست عاشق بیدلی کز تیر باران جفا   خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد
بر در و دیوار خود بگذاشت سایه ام روی   آنکه از من اعتبار برگ کاهی هم نکرد
می ندانم کز چه تقصیر جامی چنین آید بدی   گرچه نامد آرزوی حسانی گناهی هم نکرد

ایضا

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند   هزار خانه صبر و خرد خراب کند
فراز خانه زین جا نکرده گرم هنوز   ز خلق تشنه کند زیر تیر تیرآب کند
چگونه لذت تیغش کشم که در دم قتل   نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
مرا ز تصور نادیدنش همی میرم   نگاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند
خراب عشوه آن تندخوی بدکیشم   نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند
بباده بهر حریفان چو مجلس آراید   کجا به دولت توبه از شراب کند
اگر به مرتبه جامی کشد جام رسد

وله

هر شبی ام حریم سدره را روشن کند   شاخ طوبی را او رخت وادی ایمن کند
شد پریشان کار من از طره آن مهربان   مهربانی کو که اکنون فکر کار من کند
شد منقش از بتی دیو و پری افکار   کاش کز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند
دل که از غم سوختم در آتش غم شد   گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند
گر بخواهد سختی حال گرفتاران بی   نیکوان از تن جدا از سیم و دل آهن کند
گر بر و بوی ز ذوق خاک راه آن ملک   ز آسمان آید فرود و خاک راهش مسکن کند

برین جامی بود بی رویت از دوزخ بتری | کز روضه خازن اندر فراق او رنگ

وله

فرخنده عیدی کان جوان از بیت بیرون جولان کند | از غمزه خنجر زنان عشاق را قربان کند
رخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته | هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کند
چون از دل غرقه بخون آید بیکان کشیدن | نالد از خاک درون نازوقت پیکان کند
زان گونه زار چمن باشند گلها خنده زن | آن غنچه لب را چشم من از اشک خود خندان کند
گر خوی چکان آن ابر تر بر سود خاک از تو | آن خاک را در یکنظر سر چشمهٔ حیوان کند
بر جان ما آرد کمین غم زین دل اندوهگین | سیل بلایی کو که این غمخانه را ویران کند
زینسان که جامی خون فشان در هر غزل شد قصه خوان | دریای خون روزی روان از هر دل دیوان کند

ایضا

اگر آن شوخ مرا بیند و نادیده کند | بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند
چون بگریم بر او فاش من پنهانی | در رقیبان نگرد خندهٔ دزدیده کند
بر زمینی که شود دیده نشان قدمش | هر کرا اهل نظر آنجا قدم از دیده کند
من ندارم گله زان کلهٔ شاهانه که او | هر چه با من کند از طرهٔ ژولیده کند
بر خراشیده دلم گو مگذر زانکه مباد | کشش خراش دل من پای خراشیده کند
پردهٔ زاهد سالوس بر انداخت بیاد | با بتان چند نظر بازی پوشیده کند
جامی از یار پسندید جوری که تنها | کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

ایضا

بی تو عاشق چو نظر در رخ لاله کند | زآب چشم و دم سردش رخ ژاله کند
کوهکن تیشه چو بر کوه زد از بهر صدا | آهن و سنگ بدرد دل او ناله کند
دیده و دل بخیال تو دل نیز خدا را بپسند | گر رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند
تو ان خواند بان خط رخ زیبای ترا | گر فلک گرده از عنبر تر هاله کند
انچه باز بدلی کرد چو خضر آب حیات | لعل جان بخش تو با مرده صد ساله کند
عشق بی جلوه معشوق میسر نشود | عشق و دین کی برد آن دم که صفت دلاله کند
لاف سر با خلف از جا برد جامی را | راه موسی نزند بانگ که گوساله کند

وله

فردا که دوست کشته خود را زنده کند | خیزد ز خاک و باره گر جان فدی کند
شد روی دوست قبلهٔ ما که امام شهر | نادر نماز خویش بما اقتدی کند
بس پیر سالخورده که چون طفل خورد سال | در مکتب تو لوح محبت هجی کند
حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش | گر عشقم از پلاس ملامت ردی کند
مسکین فقیه می کند انکار حسن دوست | با او بگو که دیده بجان را جلی کند
تو در میانه هیچ نه هر جهت اوست | هم خود الست گوید و هم خود بلی کند

جامی بمیرد در غم یاری که همراه او
گر صد هزار با عمری کری کند

بسم الله الرحمن الرحیم

ایضا

ماهی که بهر ناقه لیلی حدی کند / باید ز شرح فاقه ما ابتدی کند

وانی براه بادیه بانگ درای اوست / کم کشتگان قافله جور را ندی کند

با نسخه طبیب چه کار آن مریض را / کز خون دیده شربت و از غم غذی کند

از ناصحه زیر مغان خلعت قبول / گر رد شیخ شهر طراز ردی کند

حاجب الی کجاست که بر رغم زاهدان / میخانه به نیت رندان بنی کند

دل با فیت نقد وصل چو جان داد و غم خرید / تا جرعه سود ز بیع و شری کند

جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی / باری جفای آنکه کشیدن گری کند

وله

جان از آن لبها حکایت میکند / طوطی از شکر روایت میکند

هر که میگوید حدیث سلسبیل / زان لب شیرین کنایت میکند

از رقیبان میکند پهلو تهی / جانب یار رعایت میکند

چشم شوخش میکشد تیغ جفا / لعل جانبخشش حمایت میکند

دور از آن لب چون نی نالان است / بشنو از نی چون حکایت میکند

زان لب همچون شکر ماند جدا / از جدائیها شکایت میکند

قتل جامی را چه حاجت خنجر تیغ / غمزه او را کفایت میکند

وله

آن مه بجانب سفر آهنگ میکند / صحرا و شهر بر دل ما تنگ میکند

آنجا که مه بمجلس او نام من مبر / گر گفت و گوی نام منش ننگ میکند

شرح کمال شوق همین بس که نام ما / عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند

عاشق فشانده جان و بر کعبه گرد او / زاهد نشسته پرسش فرسنگ میکند

صد جنگ میکشیم بامید یک صفا / چون میبریم نام صفا جنگ میکند

نشنیده بر سماع قبول از مه محتسب / منع سماع بانگ نی و چنگ میکند

جامی کند به تنگدلی یار را خطاب / جام شکسته بجاور را سنگ میکند

ایضا

دل جنگ سفت آهنگ سرودی نمیکند / گرد آن بر رخم از جز جو رودی نمیکند

شکل مجرای لعل ز چشم خوش تو بر راه / هیچ دلدار دیده بجز بهبودی نمیکند

چون پراسوختی ز غم بکن اندیشه از آه / کم فتنه شعله بجانی تا کرده دودی نمیکند

وه هنت اگر خرد چو بهر فردوس عشق اوست / جز عشق لب تو نبات وجودی نمیکند

باید از رشک جان پر حسرت از آنکه / صبر بر رحمت سر تاری نبودی نمیکند

چند گوئی که حذر کن ز رقیبان جامی / آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نمیکند

قدر جامی که بکجان مهر تو ورزد بشناس / پیش از آن روز که شناسی سودی نمیکند

ایضا

لعل لبت بلطف حکایت همی کند / چشم خوشت نظر بعنایت نمی کند

صد بار پیش تو گفتیم درد دل / دردا که در دل تو سرایت نمی کند

دل با لب تو شرح دهد غصهٔ رقیب / از دوستان بغیر شکایت نمی کند

با شیخ خرقه پوش چه کارم که کار من / جز پیر می فروش کفایت نمی کند

از لوح فهم واعظ خوش لهجه محو شد / هر نکته کز لب تو روایت همی کند

معشوق را رعایت عاشق خوش است لیک / یار من این طریقه رعایت نمی کند

جامی سخن لب لعل حریف سخن نیست / ادراک رمز و فهم کنایت نمی کند

و له

پاکبازان چو نظاره آن روی کنند / راستان میل بدان قامت دلجوی کنند

غمزه را مکن ای گل بغارت دین / کافرانند مباد که بدین خوی کنند

چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت / خوش نویسان قلم از موی کنند

چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنید / باشد این کاسه سفالی سگ آن کوی کنند

سالکان بی کشش دوست بجایی نرسند / سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند

من گر و قبله چو با خاک بزندم بنهاد / هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند

واصفان روی چو گل گو بگلستان جامی / بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

ایضا

خاک کویش را بخون کشتن بخونم گل کنید / خانه سازید و جانم را در و منزل کنید

چون بریزد خون من آن ابرو تیغ بعد قتل / گاه گاهی نسبت خونم بدان قاتل کنید

حیف باشد خون من در گردن تیغ جدا / پیش از آندم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید

تن اگر بیمار شد بر سر بیارید طبیب / ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید

من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر / پیش رویش پرده بهر خدا حایل کنید

نیست پیش اهل دل ازوی رسیدن تا بحر / چند تدبیر دوا درد دل حاصل کنید

چند درد سر کشد جامی ز گفت و گوی عقل / ای حریفان بازش از یک جرعه لایعقل کنید

و له

تیر مرهم هجران دوا بر دو درد جان آمد / بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

بسان زرگهای عاجیون فلک الافلاک تخواهم / در آن صحرا اگر روزی ببوی آن غزال آمد

روم در سایه دیوار خورشید رخ مریم / چو خواهد آفتاب عمر را روز زوال آمد

نشان نقشهای کش چو بید شکست / بلی پامال همیشه پای صف نعال آمد

نیاید جز بخوناب جگر در مردمک او / گر از باغ سینه و بستان جان را خونین نهال آمد

ز خشت نشان یار یا تیر نیاید بر زمین / گر سر های عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اگر سخن جامی / از آن رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

بحمد الله که آن مه ز سفر باز آمد
نورم از آمدن او به بصر باز آمد

ارغم دیده صاحب نظران سوی چمن
لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد

آن نگارم که شد از چون اشک برفت از نظرم
خون شد از غم جگرم تا به نظر باز آمد

بندم از جان کمر بندگی او کو لطف
بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد

ملک دل را همه بگرفت و از آن روی دراز
در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از صبر و خرد باخته بر
سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد

جامی افتاده به زندان غم از شوق لبش
طوطی آری به قفس بهر شکر باز آمد

وله

رخ خود چو نگارم که نگار من بیاید
غم او چو گشت یارم بر یار من نیاید

بکنار جو ندیدم چو قدش نهال سروی
که ز آب دیده جویی بکنار من نیاید

خط سبزه کامد از گل که زبی ایستادم
بگلم چو این بشارت نه بهار من نیاید

بکدام کار سرخوش شوم از شراب آخر
بسرم چو زخم سنگی ز سوار من نیاید

بهست چو خاک گشتم چه بوقت پو دگرم
که به پشت پا شماری ز غبار من نیاید

چه دهم باد و دل اگر خرابی دست کارم
بچکار آید او را چو بکار من نیاید

زر چهره ساخت جامی زر و دیده برج
که زکان عشق نقدی بعیار من نیاید

ایضا

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد
جان رفت ز تن و آن لب دلخواه نیامد

صد قصه پر غصه من ظلم رسیده
بردم به سر راه ولی شاه نیامد

از خاک در تن بود مرا چشم غباری
زین لطف جز از باد سحرگاه نیامد

از لذت تیغت چه خبر مرد دلارا
چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد

از حسن و لطافت دل من طلعت وصلی
کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

هرگز بسر خاک شهیدان که نشستی
کز خاک شهیدان غمت آه نیامد

جامی من و جام می و قلاشی و رندی
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

وله

چو در شبگون لباس آن ماه بیرون آمد
دلم ز آن شکل عیار اندر قصد جنون آمد

ز بس خون ریخت آن ترک خطا جفاجو
غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید

و زیر ای دیده خون دل بها دادن چند
گر شد ای تن تا به لب خون باران دون آید

چنان کوهی که بر دل داشت فرهاد از غم شیرین
صدای ناله تا اکنون هنوز از بیستون آید

شدم چون لاله رنگین جامه ای شاخ گل از رنگی
ز بس گر دیده بی روی تو اشک لاله گون آید

جفایی کر رسد از تو مرنجان تو کله ها
تو خود لطفی ز سر تا پای پنهان از تو چون آید

خدا را چون به بزم عیش بنشینی بگو گیرد
طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

ایضا

چو هرجا بر زمین گرید ز دیده اشک لاله گون آید — دو صد زانجا گل حسرت ز دامان گل بوی خون آید

شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه روی مسکین — کسی کز هجر جانان دور ماند خواب چون آید

خدارا ای فسونگر درد سر کم ده که هجر او — نه ز افسانه برد خوابم که از تعویذ و افسون آید

اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من — غم درد من گرانتر از غم مجنون فزون آید

نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق — صدای ناله فرهاد را از بیستون آید

خرامان میرسد وز شوق خواهم بسپرم جان — که با آن قامت رعنا بجای دل برون آید

مریز ای جامی از خاک درت آوارگی جوید — که بخت خوابناکم و چه بیداری همچون آید

وله

چو ترکش بسته از زر خانه زین آید — مرا تیر بلا بر سینه از هر کمین آید

بلا گوید همی آید ز بالا راست آری — بلای جان من هرگه بآن بالای چنین آید

کجا باید چنین خندان و خوش خلقی شود کشته — معاذ الله اگر ناگاه به آهنگ کین آید

چو از توسن همی آید فرو چشم من باید — دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید

بهر ناوک که سوی سدلان اندازی از غمزه — مرا صد رخنه در جان هر صد فصل کاری بین آید

نهانی با تو رازی داشتم اکنون که ... — همی باید رقیب ... سپید یارب همین آید

زیجو ای شبها این چنین کامد بجان جامی
چه خوش باشد گران بد روز از خواب سیاه آید

گر از پیراهنت بوی بطرف گلستان آید — ز رشک گل جامه بر تن چاک و ...

برآن اندام نازک چون ... پیراهن — که بر روی سایه گلبرگ هم دانم گران آید

بحلق تشنه ام ... چو شمشیر — مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید

چو تیر استخوانم شد ز پیکان تو روزنها — کنون گر دم زنم صد ناله از استخوان آید

... خورشید ... ز تیغ ... خاک ... — که بر تا بر زمین که صد بلا از آسمان آید

دهان غنچه عارض گل ... — مبادا گر چنین بهار حسن روزی خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد — گرانقدر نمی یابد که در سلک سگان آید

وله

از بس که چشم دارم کان مه ز در در آید — از جا جهم چو ناگه آواز در بر آید

بر نرم برگ گلگون از زخم ... — آری روان شود خون بر برگ چو نشتر آید

گرم از آتش دل افسانه کرد ... — پهلو نهم به بستر دود از بستر آید

آن کامدن بکویت کرد اختیار گیتی — بی اختیار گشته صد بار دیگر آید

بالین خواب راحت سازم ز آستانت — شبها ز پاسبانم سنگی که بر سر آید

از اوج نازکم ... دامن کشم ... برکف — هر چند گل خوش آید بر باد خوشتر آید

بستان ز من نشانی از آب خضر ... — لب تشنه باز گرد و ...

بی لعل تو نشانی باشد ز اشک جامی — خون گرد دل ز آهی در چشم ساغر آید

ایضا

بر آه جگرسوز که از سینه برآید
دودیست که و بوی کباب جگر آید

نزدیک بود آن سر از بس که طپد دل
چون شکل تو آید و رود از نظر آید

من بنده روی توام هر بار که بینم
در چشم من از باره دگر خوبتر آید

از خون جگر رهگذر دیده به بندم
زان رو زنم که غیر خیال تو در آید

بگذر به سرم غم کسی تا فکنم سر
دریای تو زان پیش که عمرم بسر آید

پیوسته دعای تو کنم چون که کنم این است
کاری که بهست من درویش بر آید

جز نام لبت کار دگر جامی از هیچ
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

وله

ز خاکم چو خونین کفن بی برآید
ز هر شاخ برگ وفا سر برآید

چو آتش مشو تند و سرکش مبادا
که دود از دل مبتلا سر برآید

ببوی تو از جا جهم مست و بیخود
ز هر سو که آواز پا سر برآید

نگو کو تشکن کمان ستم که دو کوت
چو شبها فغان گدا سر برآید

دوم شب چو اشک حال تو پرسم
ز کوی تو چون آشنا سر برآید

طبیبا یکی خبر خویش بکشا
بود دردمند از دوا سر برآید

سر باید از دیده خون جگر جای
که کام دل از دل با سر برآید

ایضا

۵

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید
بهر ابری و صد کاروان جان برون آید

ندارد ره مجلس تاب وداع او بگو بیند
که بر بیچارگان رحمی کنید پنهان برون آید

ببند آن ماه کو محمل کی می گرید صد دل
نشاید کاروانی را که در باران برون آید

چو گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد
هر آن قطره خون کز دیده گریان برون آید

ز سینه با خیالت رفت جان آری گر رفتن
خوش است از صاحب خانه که با مهمان برون آید

من بیدل چو از شوق خط و رخسار او میرم
ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید

نداند جز فغان جامی بانش چو بیند گوی
برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

وله

بجنگ غم دلم از ناله تنگ می آید
گر تار زلف تو در بر چنگ می آید

ببوی تربیت جان همی دهم هر چند
گر آن کشتی تو ام بوی خشک می آید

بحر عشق تو شستم ز کام دست امید
چو کام من بکام نهنگ می آید

ز تربیت خون آلوده دیده ما
که با خیال رخت سرخ رنگ می آید

شدم ز سنگ ملامت بر رنگ که بخون
بجانم از کف احباب سنگ می آید

نمی برند ما بر بساط قرب نام
بلی تو شاهی و از ماست ننگ می آید

بر آمد ست به یاد از خون جان دل جامی
که غنچه وار بر و جامه تنگ می آید

[illegible]

چه شد که یارب آن سرو خرامان می آید / سوار جانب من سوی میدان دیر می آید
ز هر سوی پیاپی زیر ابرویان پیدا / چه حاصل داد خواهی را اگر سلطان دیر می آید
ز جانم یک رمق ماندست و تیغش را نوازم / بقتل من دریغ از ما مسلمان دیر می آید
نمیدانم چه شد کز نرگس آن شوخ عاشق کش / بجانم تیر زهر آلوده پیکان دیر می آید
سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او بی نم / دریغا کشته شد خشک و باران دیر می آید
چو صبح وصل او خواهد دمیدن قامت جامی / مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می آید
برو ای زاهد خود بین مجو سامان کار از ما / که رسوا گشته خوبان سامان دیر می آید

وله

دران کو میروم هر لحظه تا یار پیش آید / ز جان و دل هر صد بار اگر یکبار پیش آید
نیاید هرگزم پیش آن بلای جان بجای آن / که می گویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان بر یکدگر بندم / ولی از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید
چنان بیخود شوم هرگه نهم پا بر سر کویش / که از در باز نشناسم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم / ز خوی او که صد ره دیگرش این کار پیش آید
دران کو از فغان و ناله عذر ... کس / گر پیش آید مرا باد ... خوشتر پیش آید

طریق عشق جانان جامی ار دل می نمود آسان / جدا رفتم که آخر این همه دشوار پیش آید

[illegible]

وله

دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود / کان آفتاب سایه بحالم فکنده بود
سرو قدش فلک نپسندید در برم / ورنه ز باغ عمر بجانم بسنده بود
بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من / کایام وصل وقت چو برق جهنده بود
بر شاخ گل کرشمهٔ خش لاف لطف زد / خندید غنچه در چمن و جای خنده بود
وصلش بجود اطلس ساقی ... دوخت / این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود
آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن / آن جوی سنگ را که بپی تیشه کنده بود
جامی بیا خوشی نفس عمر مگذران / خوش داشت خوش دل او و روزی که زنده بود

ایضا

دی که بود آن کافر سرکش ... بسته بود / تیر ترکان در کمان ابروان پیوسته بود
یک دل اندر بر نه بینم مردم نظاره را / کشته زان ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود
خرمن تقوی و صبر اهل اسلام بخت / زاتشی کز نعل سم باد پایش جسته بود
رشتها بود از رگ جانها بهر طرف / توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود
شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند ساخت / شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود
او گذشت از ما و ما ماندیم حیران همچنیم / مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود

دید جامی ناگهان آن شکل شهر آشوب و رفت / آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

[illegible]

ولہ

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود
شب همه شب تا سحر همدم خیال یار بود

دیدمش در خواب چون بیدار شد بختم نگر
این قدر زین بخت خواب آلوده‌ام بسیار بود

لعل او در خنده هر باری که شکر بار گشت
در بر ابر چشم من از گریه گوهر بار بود

لذت شیرینی گفتار او در جان بماند
الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود

ده که رفت از خاطرم در خواب با من هر چه گفت
گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشمم شب تیره است بی رخسار او
ای خوش آن روزی که چشم من بدان رخسار بود

خواب خوش بادت حلال ای جامی کز آن یک خواب
دیده شب تا صبح عمری بهر آن بیدار بود

ایضا

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود
[illegible] آتشین خواهیم بود

تو حریف دیگران ما از غمت جان در گران
تا تو باشی آنچنان ما این چنین خواهیم بود

در کمان ابرویت بیند نهان هر کج نظر
بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود

سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشک
گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود

تا قدم بیرون نهی در بوستان عمرها
ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود

چون تو از ما شاد مانی شاد مانیم از غمها
از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود

ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی
ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

گر نماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود
شد مرا از شوق لعلش گریه چندان که بود

ای رفیق کوی او از من سر و سامان مجوی
خاک شد در راه جانان هر سر و سامان که بود

آفتاب افغانم ز چرخ ار بگذرد معذور دار
چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود

چند سوزد جان من در آتش دل لخت لخت
یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود

گر شد ایمانم بکفر زلف تیره منفعل
ظلمت آن کفر با نور آن ایمان که بود

عاقبت آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب
گرچه کرد از مرحمت تدبیر درمان که بود

آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه‌اش
عاقبت شد آشکارا آن آتش پنهان که بود

ایضا

دوش در بزم که [illegible] آمده بود
[illegible] فرو آمده بود

تا زمینی بصف خاک نشینان [illegible]
از سر شرف و جاه فرو آمده بود

ز آسمان بر من محنت زده از رحمت و لطف
آیتی بود که ناگاه فرو آمده بود

گرچه شاهان به هوای او بجا استاده
پیش من در روش [illegible] فرو آمده بود

عمرها بهر زمین بوسی خیل و حشمش
خیل اشکم بسر راه فرو آمده بود

گردم ای عشق [illegible] آتش صد خرمن شد
هر کجا دود دلی زان آه فرو آمده بود

در چمن بی قد آن سرو روان جامی را
خاطر از همت کوتاه فرو آمده بود

ولہ

دی چو دید آن مه مرا از راه گردیدن چه بود
وآن روان بگذشتن و آنگه بپس دیدن چه بود

با رقیبان گر نه رمزی داشت از من در میان
آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود

بیدلی می‌گفت کان مه را نه خانه بر کجاست
من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود

بر نشان پای او سازم بهانه سجده را
تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود

گر نه آخر دولتش کار دگر فرموده بود
بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

من نیاسودم ز ناله دوش و آن مه گفت
شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود

جامی آخر زان جوان بازیچه طفلان شدی
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

ایضا

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود
وان نو شکفته غنچه خندان من نبود

چون ابر نوبهار بهر سو گریستم
کان سرو سیمتن بدر گریبان من نبود

گشتم دو دل لاله از آنکه بی رخش
داغ غمی نبود که بر جان من نبود

از جیب غنچه کان بلطافت همی دمید
جز خون دل چکیده بدامان من نبود

مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان
کش طاقت شنیدن افغان من نبود

هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز
جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی مگو بهر چه ماندی ز دوست باز
من چو کنم که بخت بفرمان من نبود

ولہ

هر شبی از زلف تو حال من پریشان‌تر بود
هر دم از لعل تو چشمم گوهرافشان‌تر بود

گرچه نتواند ز جا جنبید سرو جویبار
بر قدت از شاخ نی رفتار لرزان‌تر بود

گفتمش یک بوسه خواهی داد و دادم از تو جان
هرچه گفتم جان من دانی که آسان‌تر بود

چاره حیرانی خود زیر بار عشق تو
هر کرا پرسم ز من صد بار حیران‌تر بود

مدتی تا در جان بود جان و دل اندر بر نهان
کردم و زین نیز میخواهم که پنهان‌تر بود

ز آتش دل پیرهن بر تن بسوزد هر دمم
گر نه هر یک برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوشخوان چو وصف گل سراید در چمن
گفته جامی که خواند هرکه خوشخوان‌تر بود

ایضا

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود
دامنم از اشک مژگان لاله از دل پر خون بود

چون رسد بر سینه پیکان تو کی بگذرد
از رسیدن درد بگذشتن از آن افزون بود

آن غزالی تو که از بهر شکارت عالمی
گرد اندر گرد او یا سرگشته در هامون بود

با غمم بگذار و شادی دیگری را ده که من
عاشق غمخوارم ام شادی ندانم چون بود

دود ناید ز آتش آنکه داغ اندر دلم
آه دان خنجر که دود از آتش نهفته برکشد

هر سگی کز حریم خیمه لیلی دود
خورده آب از چشمه سار دیده مجنون بود

صحبت نکهت جامی جان و دل را خوش
عقل محرم نیست گو یکزمان بیرون بود

و له

والکوی تو خواهم که خانه باشد	زبهر آمدن آنجا بهانه باشد
گذاشتم دل صد پاره را بنجا که مرا	گرت پیر تو ز من نشانه باشد
مثال نیم که عنان گریت تواند کرد	مرادم از تو همین تازیانه باشد
ز خوبی تو بهر جانب نه گفته‌اند	حدیث یوسف مصری فسانه باشد
مپوش عارض و خال از دل رمیده من	که مرغ زنده بآبی و دانه باشد
سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت	تو آن سگی که بهر آستانه باشد

ایضا

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد	چشمم بجمال تو منور شده باشد
ریزم ز مژه ره سنگ ره دام که شوید	گر غیر تو در دیده مصور شده باشد
با آن همه بازگشتم آنکه سر من	در کوی تو با خاک برابر شده باشد
زین پیش مکن سرکشی ای شوخ و بیندیش	زان لحظه که آهم بفلک بر شده باشد
شد قامت من حلقه در آن فکر که دستم	در حلقه آن جعد معنبر شده باشد
هرگز بوفا یاد کسی عهد نه بندیم	گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد
جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد	در روز ازل هر چه مقدر شده باشد

وله

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد	پر کن قدح که دور شه کامیاب شد

در ده شراب ناب که جان و دل حسود	در بزم غم ز آتش حرمان کباب شد
از باده خوش برآ که بکف نیست غیر باد	از آنکه جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه و جلال تو گفته‌ایم	منت خدای را که همه مستجاب شد
[illegible] را فروغ عاریتی تا پدید گشت	وقت طلوع کوکب افتاب شد
[illegible] خانه طرب که بنا کرده [illegible]	سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد
جامی بگوش شاه رساندن نه حد ماست	گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

ایضا

چون برید از تن رگ جان ابد دل بسته شد	چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت	آب و [illegible] این کهن [illegible] در نظر [illegible] شد
بس که چشمم ریخت در هجر رخت باران شوق	عاقبت از لوح دل نقش تصور شسته شد
شد فگار از رشک [illegible] راه او جان [illegible]	زخم تیغت [illegible] خسته شد
گر کنی دل جانب صحرا [illegible] میل	تا ز موی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد
تا ز جعد مشکبوش روی رخ بستی نقاب	بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

وله

دل با خیال آن لب میگون چو دست شد	ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار	برخاست باز و فتنه اهل نشست شد
از طرف باغ تا که سنبل [illegible]	مسکین کسی که بدام کسی پای بست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه   من بت پرست گشتم و او خود پرست شد
بگذر ز دولت فکرد دانش ز بود خویش   چون نیستی است عاقبت هر چه هست شد
از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند   این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد
جای تخت شیشهٔ تقوی شکار او   در عاشقی درست همه زان شکست شد

ایضا

زطاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد   پر از سرشک رخ ز لعل تو ام دمادم شد
بوقت گریه ام ای دل بجوی مرد و زمای   که بی تو چشم ه دیدهٔ من اشک ریخت بی نم شد
قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز غم   عقیق اشک بروی نگین خاتم شد
هزار زخم کهن بود در دلم ز بتان   نگار تیغ تو آنرا بجای مرهم شد
ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار   نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
سری براه تو ام ماند بود خاک شده   بشارتی برقیبان بد گران هم شد
ز راه زهد و سلامت قدم کشیدن جامی   چو طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

وله

تا دامن آن ناز بگل از دست برون شد   چون غنچه دلم بسته آغشته بخون شد
گفتم بکنم میل جوانان چو شوم پیر   افسوس که چون پیر شدم حرص ان شد
بگذشت صبا تا دل از ان جعد مسلسل   صد خسته جگر بستهٔ زنجیر جنون شد
از برگ گرا سوخت خط غالیه بوت   از دود دلم روی بو اغالیه گون شد

صد بار شد از عشق تو ام حال دگرگون   یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق تو ام شاد و مبادا   آنکس که بدین ورطه درافتاد برون شد
مرغ دل جامی که کسی آشنای رام   در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

ایضا

ساقیا اطراف باغ از سبزه بتر تازه شد   جام می در ده که دور عشرت انسر تازه شد
گل چو جام ساغری در میان اورد   در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد
بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید   افسر گل را ز ژاله عقد گوهر تازه شد
بلبلانرا جان بسوی صحبت گل باز گشت   قمریانرا میل دل سوی صنوبر تازه شد
سرو را بر طرف جو از فیض ابر دُر فشان   حلهٔ سبز زمرد رنگ در بر تازه شد
از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی   جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
قصه کوته جامی اهل فضل الحق امید   از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان شیخ
آن حسین خلقی که زو آثار حیدر تازه شد

باد روزی هر دمش فیروزی دیگر که زو   رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

وله

تا دلم را پا در آن کو بسته شد   راه رفتارم ز هر سو بسته شد
ناقهٔ عزم جهان پیماے را   بر سر آن کوی زانو بسته شد

بهر چشم بد دل من پر دعا | همچو تعویذ تنش بیمار و بسته شد
تیر دل را بنگر قامتش | در درون صد نخل دلجو بسته شد
چشم من ناید بهم شبها مگر | نوک مژگانم با بر و دل بسته شد
از سخن جای جلا قد گشت زبان | پیش آن لعل سخن گو بسته شد

وله

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد | چشم از هر مژه خونابه فشان خواهد شد
هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت | هر چه مقصود دل تست چنان خواهد شد
بس که خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند | همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد
دید در کوی تو کیت پری و گفت این روزی | فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد
شکل بالا نگار جهت تنهایی | درد دل ناوک او در سینه نهان خواهد شد
خون من جای دگر ریز که چون در کوت | کشته یابند مرا بر تو گمان خواهد شد
هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را | گفت کین پیر دگر باره جوان خواهد شد

ایضا

کدام سر که بر این آستانه خاک نشد | کدام دل که بر تیغ غمت هلاک نشد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل | که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
بهانه حسن جزا کی رسید قتیلی را | که حرف مهر تو اش نقش خاک نشد
بجرم عشق درافتم هزار بار بسوخت | عجبتر آنکه گناهم هنوز پاک نشد

خورد ای پاک لی شو مست وی شیوی | گر آب باده نشد تا خورد ای تاک نشد
گذشت او کشته ز هجران عمر با یکدگذشت | هنوز ز آتش دل جان درد ناک نشد
نرفت پای روی تو شبی که جامی را | سرشک تا نمک نار تا سماک نشد

ایضا

جواب بگوزه نبی کوزه نبات شود | ز کوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود
ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد لبت | مرا دو دیده زنم دجله و فرات شود
از آن زلال بقا کاب نیم خورده تست | چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود
مریض عشق تو چون میل شفا کرد | اسیر قید تو کی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشانی دلم چه دانستم | که بهر جوی توی دیر سومنات شود
نهاده رخ بقدم دل چو گشت مهره تو | جوان حریف که تا که ز دست مات شود
نهاده چشم براه تو منتظر جامی | که ... راه و خاک پات شود

وله

بعزم گشت جوان نازنین سوار شود | هزار خسته دلش خاک رهگذار شود
پی شکار چو راند برون دو آهو | بپیش پای دوید ز دو تا شکار شود
جهان بنگر رخش تازه تند طفل | که یاد غمزهٔ او چو نکم فگار شود
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد | که سر عشق نمی رسم آشکار شود
بخاک پات که زین آستان نخواهم رفت | اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود

زجام شوق تو باشد مدام جامی مست ... مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

ایضا

مهر جمالش از دل ویرانه کی شود ... سودای شمع از سر پروانه کی شود

این دل که رخنه رخنه شد از غمزه‌های او ... تنها ز سیل ساکن ویرانه کی شود

تنها سوی کشتنم و من بر سر رهش ... در انتظار تا طرف خانه کی شود

آنجا که می بیاد لبش میکنند نوش ... بی های و هوی نعرهٔ مستانه کی شود

در باده گر نه چاشنی باشد از لبش ... پیمان زهد در سر پیمانه کی شود

دل را خیال کی کشد جز بخال او ... او مرغ زیرکست بپرواز کی شود

جامی اگر تمام نشد پیش پندش ... مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

و له

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود ... مپسند جام را که ز صهبا تهی شود

پر کن سبو بمیکده تو آن رهی باده ساخت ... زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود

خوش مصرفیست میکده کین حجرهٔ ضمیر ... هرگه که پر کنند ازانجا تهی شود

گلها شکفت فتنهٔ خوبان باغ شو ... تا یکدو روز شهر ز غوغا تهی شود

نتوان علاج عشق تو کرد خود طبیبها ... صد بار رختهای مداوا تهی شود

زان سنگها که کوهکن از غم بسینه کوفت ... تا کی بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی لبالب است ز نظم تو گوش خلق ... از گوشوار عقد ثریا تهی شود

ایضا

هیچگه نیم که آن مه مهربان من شود ... رام کرده با من و آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری آن هم خوشست ... گر سگش را میل سوی استخوان من شود

این چنین جولان کنان کان شهسوار آمد برون ... جای آن دارد که بازار کف عنان من شود

آتش افکن در سراپای و سراپایم بسوز ... باشد آن واقف سوز نهان من شود

زان لب شیرین تکلم تلخ سخن گر بشنوم ... تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

از سگ خود خواندم آن آهوی مردم نگار ... شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود

گفتمش جامی بپا بوس سگانت میرسد ... گفت آن روزی که خاک آستان من شود

و له

جوی که رخت با حریم فنا کشد ... بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد

هر دم ز بزم عیش نهم رو براه زهد ... بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد

او جام صاف و دامن معشوق ساده گیر ... آزاد کر دل بصحبت اهل صفا کشد

بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر ... هر کس که سر ز تربیت کیمیا کشد

زین گونه کز قضا و قدر در کشم ... در حیرتم که کار من آخر کجا کشد

بر حرف مصحف فنا انگشت اعتراض ... کان نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو یک نان کفاست

آزاده بار منت دونان چرا کشد

ایضا

طبع بردم سوی خوبان وفاکیش کشد
خاطر من به بتان ستم اندیش کشد

هرکجا سرکشی و شوخی و بدخوییست
خون گرفته دل من جانب او بیش کشد

می‌کشم تحفه جان پیش جفاکیشان ولی
گر بقتلم ز همه تیغ جفا پیش کشد

محرم خلوت وصلند همه محتشمان
محنت هجر همین عاشق درویش کشد

مرهمی گشت به پیکان جگر ریش مرا
تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد

زخم پیکان تو برد از دل من ناخج فراق
ای خوش آن نیش که آزردگی از نیش کشد

جامی از آتش آن لعل تو هم خسته نیافت
تا ز سر داغ وفایت برخ خویش کشد

ولـه

گر نه یارا از زلف بر رخ مشکین می‌کشد
جلوه دلها را بدام از روی خود کشد

من ز سر کوی ترا شدم زهی سرگشتگی
گر سوار من خم چوگان ز کوی خود کشد

خاک کویش بر تنم باشد ز رقت حلقه‌ای
بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد

عشق بازی خوی شد مسکین دل را تا یکی
این همه بیداد بد خوبان ز خوی خود کشد

چون تو میخواهم ولی از سنگ لیکن ...
تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد

چون صراحی بر برآمد آتشه لعلت زمی
مجنیان را زهر یکجرعه گلوی خود کشد

لب فرو بند از سخنهای گره طوطی لیک
بی نوایی در قفس از گفت و گوی خود کشد

ایضا

بازم کمند شوق بسوی تو می‌کشد
خاطر بخدمت سگ کوی تو می‌کشد

دل کو و داسید از غم خوبان همی گریخت
عشقش عنان گرفته بسوی تو می‌کشد

بوی تو یافت از گل نورسته باغبان
چندین جفای خار بسوی تو می‌کشد

تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور کین
کاینها همه ز تندی خوی تو می‌کشد

از جعد عقد حلقه سنبل برآمده
چون خاطرم بحلقه موی تو می‌کشد

پس پیرزن قیپوش گرد و درد لعل تو
از سر نهاده زهد بسوی تو می‌کشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که نالهای گل روی تو می‌کشد

ولـه

رفت ز غار نظر و آفتاب کشید
خط تو سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلگشای ترا خواست
ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

پلاس میکند زاهد دلق شمین ناخوشت
بساط ازرق بپای خم شراب کشید

بسی خیال تو دامن کشان نا گشت
گزین دو دیده نه دامن که آب کشید

ز خواب رفت زچو بگشاد دیده برکس
چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر
برشته مژه چشم در خوشاب کشید

ز درد هجر غذا بیت الحزن جامی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

خطت نوشت از آن لعل خندان کشید
خضر حاشیی ز آب حیوان کشید

بخونم نوشتست فرمان لبت
نخواهم سر از خط فرمان کشید

نیارست چشم دلم از تو دوخت
اجل گرکشم رشتهٔ جان کشید

پی مقدم تو ز سبزه صبا
بساط زمرد به بستان کشید

ز لالهاست آن بلکه خونین دلی
که دل بهر تو داغ پنهان کشید

ز غنچهاست بر گلبن آن بلکه گل
ز شرم تو رو در گریبان کشید

همین جامی جامه از پیرهن
که در میکده پا بدامان کشید

ولـه

شب دل سوخته ای ز سر درد کشید
صبح بشنید چنان دم نفس سرد کشید

من و جام می و شکر ارم برمغان
کز میخانه مرا همت آن درد کشید

دارم از دوست غباری که چو گوشم
درره او ز چه رو دامن از آن گرد کشید

ماه در خط شود از رنگ تو زرد
گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
رقم حسن چرا بر مه شبگرد کشید

مژه خواهد که کند قصهٔ هجران تحریر
کین همه جدول خونین برخ زرد کشید

جامیا دل به غم و درد ز ناید غم عشق
گر نشد مرد ره آنکس که نه این درد کشید

ایضا

درد اگر عشق یار بدیوانگی کشید
خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع حسن وی افروخت در ازل
بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز
کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید

ننهد جز بخاطر ویران گنج عشق
معمور خاطری که بویرانگی کشید

جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت
زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید

هر کس بکوی عاشقی از خان و مان گذشت
با او حبیب رخت بهمخانگی کشید

جامی ز آشنایی و یاری بکوی وی
چندانکه طبع یار به بیگانگی کشید

ولـه

هیچ شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید
که بروی رقم از اشک جگر گون نکشید

گر حریف من میخوار نشد لب تو
که کف ساقی چشمم قدح خون نکشید

دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته ولی
پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید

کوه را یافت هم آواز خود اندر غم یار
کوهکن بار دل خویش بهامون نکشید

جان کز من می کشم از هجر تو فرهاد نکند
آنچه من می کشم از عشق تو مجنون نکشید

می کشد دل سوی لیلی که ز هم خیز سوی تو
نکشیدت ز دل سوی من محزون نکشید

جامی نکته ... عالی نشنید
طبع موزون چو بسعودی موزون نکشید

ایضا

بگلگشت چمن این خاطر ناشاد نگشاید / ز گل بی روی او جز ناله و فریاد نگشاید
گره شد در دلم زلفت چه کردم گره بستانا / چو دامم کین گره از طره شمشاد نگشاید
اگر مقصود ما آزادی سرو قدت باشد / صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید
چه سود از روزن جنت گرش بر من معاد آید / ز کوی خود دری در روضه ام باد نگشاید
در آید هر کرا بینی ز در یاری و غمخواری / در محنت سرای عاشقان جز یاد نگشاید
همخوان زرین سپهر بر سر ای همدم ار گوی فراهم / گره مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید
نکو جامی بجان هر گز غم خویشتن نفسی / خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

وله

تا من تا گره از موی میان نگشاید / سیه لان گره از رشته جان نگشاید
چون نخست ز قفا باد زبان سوسن را / گره باز دهان سرو زبان نگشاید
گره بند صدف آن حقه در گر چه فتد / جای قطره گهر از ابر دهان نگشاید
آن دو لب است دو کان شکر از شهد فروش / بند از او گره از شرم دکان نگشاید
در گلگون بر گشت بسوز دل اگر / تیغ آن شوخ ره او و دهان نگشاید
تا اشارت نکند گره او چرخ فلک / بر دلم تیر بلا سیه ز کمان نگشاید

بیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند
دفتر خویش گل ایام خزان نگشاید

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود / چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طره مشکین مگشا پیش صبا / عمر صد دل شده بینم که بر باد رود
تا کی عاشق دلخسته بامید وصال / شادمان سوی رقیب آید و ناشاد رود
نقش شیرین رود از سنگ دل کوهکن / گر خیال خط او از دل فرهاد رود
جز بویرانه غم جا نکند مرغ دلم / بخدا زانکه نیست که در منزل آباد رود
خاک بادا سر ما زیر غم آن سرو روان / که گرفتاری من بیند و آزاد رود
دل آن غمزه خونریز کشد جامی / صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

ایضا

شکسته دل بجگر گاه ز خون رود / از تیشه تا درست بود باد چون رود
از کشتگان بکوی تو سیل خون روان / بیند کسی ازین که بکوی تو خون رود
هر گه ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی / بس عقل و فنون که بقید جنون رود
آن کرم رو بعشق بود گر کمال شوق / پروانه وش باتش سوزان درون رود
مانند سنگ را شد آه کوهکن / گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود
طفلان ز ره نشسته بامید جوی شیر / عارف بجست و جوی ملال گون رود

جامی حدیث شوق لبش گفت عاقبت
آری چو جام پر شود از سر برون رود

ایضا

آنچه از آتش غم بر دل غمناک رود
گر بیارم دم از آن دود بر افلاک رود

بنده ام پاکروی را که درین دیر کهن
چون زید پاک زید چون برود پاک رود

زیر هر سنگ فتادست سر سرکشی
بر دلی کو که درین راه خطرناک رود

دیده را تا بزمین فرش نسازم مخرام
حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود

لذت تیغ غمت باد بر آن سست حرام
گرنه با عهد درست و کفن چاک رود

سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند
هر کجا قصه آن طره فتراک رود

جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر
کین نه حرفیست که از صفحه ادراک رود

وله

در چمن یارم چو با آن لطف و بالا میرود
سرو را پای و صنوبر را دل از جا میرود

زاشک و آهم از زمین و آسمان سودای عشق
چون کنم کان تا ثری وین تا ثریا میرود

بر فلک افکنده جان پیچان کند از دود دل
کو دلی ز شوق آتشش سوی مسیحا میرود

هر کرا از حدیث نطق طوطی بر زبان
عاشقانرا دل از آن لعل شکرخا میرود

صید از صحرا بشهر آرند و آن آهو خرام
کرده صید خویش شهری سوی صحرا میرود

میرود زنجیر جنبان شوخ من از ناز عشق
هر کجا مجنون او زنجیر بر پا میرود

بر درش کم گوی جامی راز این جان ای رقیب
زانکه از رو آمد آن مسکین و زودا میرود

بر رخ زردم ز انگشت این گلگون میرود
شد دلم ز تیرش از غمش و ز ریش آن خون میرود

گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست
جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود

بر تن زارم زمین شد بی تو تنگ آنگه گرفت
میزند در دامن آه و بگردون میرود

ما بیابان زار اندوه و تو با آسودگان
کوهکن در کوه و شیرین گشته مفتون میرود

پوست بر غیر بو شده ز لیلی و قفت
در حریم حی بهر شکلی که مجنون میرود

لطف آن قد بین که بر روی زمین چون میرود

چون سخن در وصف آن دندان رود آنجا لطف
نظم جامی را سخن در در مکنون میرود

وله

آن ترک شوخ بین که بمستانه میرود
شهری اسیر کرده بسوی خانه میرود

هر جا پی کرشمه کنان روی می نهد
بالله هزار عاشق دیوانه میرود

جانم ز تیغ میدهد سودای خال او
مرغ از قفس پرید بسوی دانه میرود

از صبر رفته پیش غمش میکنم گله
با آشنا حکایت بیگانه میرود

عاشق اگر بشمع چهره فروزد میان جمع
گرد اندر آنجه با دل پروانه میرود

زاهد بخلد با رخ و عاشق بکوی دوست
بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود

جامی چو شد ز رفیقان کوی تو
پیمان شکست و باسر پیمانه میرود

دوستان بازم عجب کاری فتاد / دل بدام عشق خونخواری فتاد

جان رمید از تن که بویش آرمید / از قفس مرغی بگلزاری فتاد

ما بلا خواهیم و زاهد عافیت / هر کسی را خریداری فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب / دامن گل در کف خاری فتاد

قتل شد مفتون مشکین طره اش / ساده در دام طراری فتاد

چشم پوشیدم رخش دیدم بخواب / خفته را بخت بیداری فتاد

عمر جامی در وفا ورزید و مهر / کارش آخر با جفاکاری فتاد

وله

گر کار دل عاشق با کافر حسن افتد / بز آنکه بید خوی بی رحم حسین افتد

جای که بود تابان خورشید رخ جانان / حیف است کزان بالا سایه بزمین افتد

عشق تو بمهر و کین هر چند ز تند و / مشکل که بنام من جز قرعه کین افتد

هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو / صد دلشده را شعله در خرمن دین افتد

محراب حضور آمد ما را خم ابرویت / در روی خطاهای پسند که چنین افتد

هر لحظه زنم آهی باشد که بدان ناوک / بسیار زه او بادم از زخم برین افتد

جامی چو سخن را از لعل لب یار است / در وهمش از دیده درهای ثمین افتد

ایضا

گرم شب بود در بستر غم ز چشم تر نم افتد / ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد

چو در جانم زدی آتش برون از دو چشم / مبادا در حریم مجلست خاکسترم افتد

نشست اندر دلم سنگ جفایت گر از آن تن / فتد بهتر که این تاج کرامت بر سرم افتد

نخواهم گشتن کوی بلا یابان و غمزه / که تو خونخواره ای خون نیز ایچ چون باورم افتد

چو بی تو خورم ساغر تهی ناگشته گردد / ز نقطه قطره خون گر نه بر شده در ساغرم افتد

تبر افتادم ز عشقت خطا بود آنکه میگفتم / که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهترم افتد

ایعد عافیت کردم هوای آن جوان جامی / چه دانستم که زو سر در طلبی گرم افتد

وله

چشم از گریه چو در ورطه خون می افتد / راز پنهان من از پرده برون می افتد

بجهم آن زلف نگونست مرا در ره عشق / هر چه می افتد ازین بخت نگون می افتد

بی تو کم شد اثرم و ز غم تو در عجبم / که به هر وقت من دلشده چون می افتد

گذرد دیده شاغشته بخون دل از آن / پاره های جگر آلوده بخون می افتد

خلق گویند بکن صبر دل از آن به بند / چون کنم صبر که آتش ببرون می افتد

شعله آه من آنسان که گذر کرد ز گردون / عرش را دم بدم آتش ببرون می افتد

جامی این نوع که سررشته تدبیر گسست / آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

ایضاً

تو ام گر گذر بر جانب گلشن نمی افتد	که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد
سرم دور از در تو با رتبت برگردد اگر تخت	نیاید در میان این بار لم گردن نمی افتد
چنین کز سینه برق آه تا گردون شود بیجا	عجب دارم که در شعله در خرمن نمی افتد
چه حاصل کردم از زخم پیکان سینه دو تن	چو گر پرتوی آن نه بر زمین آن نمی افتد
چنان مست می نازست آن ترک جفا پیشه	که صد ره می کنم افغان بجان من نمی افتد
بابت جام لب دوری همیشه می شود تیره	اگر عکسی لعلت در می روشن نمی افتد
تا بهو نسبت آن نرگس جادو کس جامی	که آهو این چنین خونریز در رو و مکمن نمی افتد

وله

روی تو آفتاب را ماند	لعل تو شهد ناب را ماند
چون گشودی دهن بخنده لبت	درج در خوشاب را ماند
نرگس تو بخواب نیم شده	نرگس نیم خواب را ماند
پاره پاره دلم بر آتش شوق	پاره‌ای کباب را ماند
پیش لب تشنگان راه طلب	وعده‌هایت سراب را ماند
شد گلستان کتاب لطف و خط	زان کتاب انتخاب را ماند
خط بران لب خوشت گرد رقم	رقم ناصواب را ماند
نقد عشق تو در دل ویران	گنج کنج خراب را ماند

نظم پروین جهد و تخت و بلند	شعر جامی جواب را ماند
اگر ناز و فریب چشم شوخت این چنین ماند	عجب گر یک کس اندر جهان ایمان بدین ماند
نخستین تیر کاندازی نکن از سینه‌ام بیرون	که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند
خطا انگیز تیغ بر لب صف صورت بیداری	که تا گر وقت رفتن پایش انگشتین ماند
مکن دور از رخم ای یار کز اشک خونین را	که ترسم داغهای خون ترا بر آستین ماند
برین در گر چو باد صبح زاهد را گذر افتد	کجا در خاطرش اندیشه خلد برین ماند
گهی گاهی سواره روی خود ملم بر نشاید	که از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند
اگر جامی بر در جز قبله روی را سجده	از آن شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

ایضاً

شد خیال آن خط از دل آن رخ مهوش نماند	دود رود از خانه چون رفت لیک آتش نماند
آنچه تنها دید مجنون از غم لیلی وی	بهار باب ال از وی داستانی خوش نماند
مست میر از می میان شهر و آن سر خوش سوار	بس غریب افتاد گر سر زیر سم ابرش نماند
کرده بوی وعده تیری گر چنین بخت نبد	آنچه بایستی مرا در دل زان مهوش نماند
در لطافت سرو بگذشت از قد افراز ان	لیک در رفتار خوش آن قامت دلکش نماند
پاک شد لوح دل از نقش لیکن همچنان	ذوق یار ساده و جام می بی غش نماند
داشت جامی ...	دولت عشق تو باقی باد گر ... نماند

ایضا

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند
بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند

روی گرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا
گرد سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند

گر به برگشتن ز عمر رفته نتوان داد چشم
عمرها چشمم براه انتظار او بماند

گرد رخسارش خط آنگه چون بنفشه زار ماند
عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند

سرو من بگذشت بر طرف چمن و از رشک آن
شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند

ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را
زخم پیکان به که در جان فگار او بماند

دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام
راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

وله

مرا ز مایه سودا امید سود نماند
گریبان من شیدا چنانکه بود نماند

چو بافت عشق لباسی ز پلاس ادبارم
جز غم ز اطلس اقبال تار و پود نماند

صدای تیغ تو آمد بگوش بیدلان
کدام سر که درو ذوق این سرود نماند

مرید عشق تو بنهاد پا بمنبر وعظ
چو شیخ شهر درین پایه در فرود نماند

ازان زمان که چو قبله طاق ابروی تست
بقبله دگرم طاقت سجود نماند

چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی
که هیچ غصه از او در دل حسود نماند

ایضا

گر چه پیش تو مرا هیچ رو و روی نماند
روی من جز پی اقبال تو هم سوی نماند

خانه بود کوی طرب از وصل تو ام
شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند

بس که از موی میان تو جدا مویه کنم
تنم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند

جای چشمم ز خیال خط آباد بود
تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند

بنماز آور ترا ای کعبه مقصود جمال
که درین سجده گرم تاب تک و پوی نماند

چو کشم من بدر روز ولی را دل سنگ
جز تمنای جوانان نکو روی نماند

لب گشا ای گل رعنا سخن جامی را
که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند

وله

خاطر خوبان نصیب اهل دل مایل نماند
یا دل بیچاره حاصل عشق را قابل نماند

ورد یار خوبرویان دلربایی یافت نیست
یا بشهر عشقبازان هیچ صاحب دل نماند

عشق را باطل شناسد زاهد ناحق شناس
دانش آمد وزی که بشناسد حق از باطل نماند

ماند صد مشکل دریغ و زین مشکلتر آنکه
کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند

جام صافی دیگران خوردند و مجلس شکست
کاسه دردی نصیب ما از آن محفل نماند

قصه کوته جا غرق بحر استغنا شدند
آنکه داند راه در سیم بحر بر ساحل نماند

بازگشت جامی ز نامه دل نقش آب و گل
هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

ایضا

کسی کو شب ببالین من بیمار میگردد
دلش از ناله‌های زار من افگار میگردد

غم من خور خدا را پیشتر زانم که گوینت
فلان دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد

رخت بما که برسر جان بیرون دم | ز محرومی مدارا این چنین تشویش میکرد
خوشان روزی که گفتی یار [illegible] | که این مسکین بکوی ما جراب [illegible] میکرد
اجل بی نیت کوی به خونریز دل [illegible] | که با آن داغ هجران تو اکنون [illegible] میکرد
مقصود روی از مطلع امید [illegible] | برغم من چنین کین جنگ [illegible] میکرد
بکویت خاک شد عاشق ولی با صد حسرت | هنوز خونجان بگرد آن در و دیوار میکرد
توخوش بر مسند راحت بخواب ناز [illegible] | بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار میکرد

وله

نمی خواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد | کمی ترسم دلش افتد و [illegible] گردد
جو افتد و دل مجروح [illegible] مسکین نمی باید | به حاصل آنکه چون من مبتلای [illegible] گردد
سواد دیده را مردم تو بودی [illegible] | که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد
بس از عمری دمی کر خوش برآید از لب [illegible] | بلب آه [illegible] در سینه آتش [illegible] گردد
ازان شیرین زبان مردم جدا [illegible] | چو آن سوی که محروم از وصال [illegible] گردد
بقدم که بر و تیغ هجران [illegible] | هر رنگ لعل [illegible] از اطراف آستین گردد
ازان [illegible] گشته در زیر زمین [illegible] | نشان [illegible] همدوی [illegible] زمین گردد

ایضا

رسید قاصد و درجی زمشک ناب آورد | چه جای درج که درجی درخوشاب آورد
زشب نوشته مثالی بکرد صفحه صبح | نشان لطف سوی کشور خراب آورد

خراب بود زظلم فراق کشور دل | نشان لطف سوی کشور خراب آورد
سخن درست بگویم ز شاهد ناز | نیاز نامه درویش را جواب آورد
قلام مقدم آنم که از لب و غمزه | نوید مرحمت آلوده عتاب آورد
نیافت خامه سر از شرح بیحد حیرانم | که نامه قصه ما را چگونه تاب آورد
شبی فسانه وصلت بروزی آرم | اگر چه بخت مرا این فسانه خواب آورد
گذشت پایه نطفت ز آسمان جامی | چو پی بخاک در شاه کامیاب آورد
شهنشهی که چو برباد شد گرفت ظفر | بهم عنان او پای در رکاب آورد

وله

نسیم صبا مژده جیب آورد | نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
نوید نیست که صد جان [illegible] | بدین بشارت دولت که عنبرین آورد
گذشت باد بهاران بر آن که سوی چمن | بدامن چمن و جیب غنچه طیب آورد
بلالت تیغ فراق و جیب [illegible] | که این بلا بسر من همه رقیب آورد
طریق عشق [illegible] | ز قسمت ازل [illegible] نصیب آورد
[illegible] | کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد
غریب شهر تو [illegible] | چرا که پیش تو این نکته غریب آورد

ایضا

اگر [illegible] بتان گشت آورد | دل [illegible] غلط آورد

[illegible]

غلام قاصد اویم که یک سواره براه / رسید و رخصت اندوه و غم شکست آورد
گشاده طره و بر طرف ما بسلسله بست / هزار فتنه جمع زان گشاد و بست آورد
هوای از آن خال رخ جان را / ز شاخ سدره درین دام کان بدست آورد
به بیدلی زن ای خواجه طعن کین آن / که دل ز عشوه آن چشم نیم مست آورد
زری که دست بهی کرد خواجه بر کار / زمانه در صفت تاراج از زر پرست آورد
جو تیغ و شور که جامی کشید پنجه سال / که صید کام ز بحر طلب بشست آورد

ول

یاد آن مطرب که ما را هرچه بود از یاد برد / بادی اندر نی دمید اندیشها را باد داد
عزت و در کوی آتش بازی باشت تنگ دل / مسیح زد و هو عاشق عشق از غم ره بنیاد داد
لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست / آرزوی شادی عیش از دل ناشاد برد
گوش بر افسانه کرد و دل متنگی کو بر نشست / لعل شیرین را بافسون گفت فرزند داد
خواستم فریاد از دست تو هم پیش تو لیک / حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد
بی گل لاله می وحشت سر خم کی توان / باطن معمور از این ویرانه آباد برد
جامی از شاگردی پیر مغان شد بی [illegible] / شد هنرور هر که رنج خدمت استاد برد

ایضا

آهوی چشم تو دل شیران دین برد / آهو که دید کو دل شیران چنین برد
گر جوز تاب مهر تو رخشنده اختری / هر پاره دل که با بنجن برین برد

[illegible]

واعظ که وصف خلد همی کرد و شرم داشت / پیش لبت که نام می و انگبین برد
که هندیم جرعه صد ساله از بهشت / کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد
بام بس از سجود رهت وی ز صبا / ترسم که خاک پای تو ام از جبین برد
آتش بهشت چرخ زند برقا من / گریم شعله زین جگر آتشین برد
جامی خیال خال تو با خود بخاک برد / چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

ول

گو صبا تا ره بسرو خوش خرام من برد / گر سلام او رساند گر پیام من برد
در بیان شوق او هر خط جون اوراق گل / دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد
نامه من کی تواند برد قاصد پیش یار / جون نداره هرگز آن یار اگر نام من برد
شد دلم جون نافه خون تا آمد آن آهو بدام / وای من گر عشوه دهد بدر ز دام من برد
از خدا خواهم ز سوی او دعا هر صبح و شام / تا بیار من دعای صبح و شام من برد
شد ز جام هجر کام عیش من تلخ ای طبیب / شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد
ساقی بزم خیال آن لب بدهم کجاست / تا جو جامی جرعه عشرت ز جام من برد

ایضا

نه یکی که از ما سلامش برد / نه بادی که روزی پیامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست / که چون تو شوم مرکب کامش برد
جوان مه که جلوه از طرف بام / فلک رشک بر طرف بامش برد

[illegible]

ورا سوی سرو سهی چون صبا / هوای قد خوش خرامش برد
بود سرمه دیده از خاک راه / که ره دم بعید احتمامش برد
جز نیکوئی بودن گرفتار او / فلوس از رخ نکو ... برد
بمیخانه پای بخود چون رود / مگر همت شیخ جامش برد

ایضا

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد / نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم / نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد
من در آن غم که دل از وی بچه فن بستانم / او در اندیشه که جان از کجا آیین ببرد
گر ده هر خوی تو صد غصه ز دل تلخی آن / لب لعل تو بیک نکته شیرین ببرد
گفتم که ز تو قطع کنم می ترسم / که غبار ره تو از چشم جهان بین ببرد
بکشم سوی چمن تا ز لطافت رخ تو / ببرد گل هر و رونق نسرین ببرد
سخن چین سر زلف تو مستور چو نیست / آه اگر بوی از این نکته سخن چین ببرد
سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست / که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد
نقد جان در عوض خاک درت میبری / سود جامیست اگر این بها این ببرد

وله

لبم از خاک پات میگوید / تشنه ز آب حیات میگوید
هر که محراب ابروان تو دید / عجلوا بالصلوات میگوید

عقده زلف کج کج ترا / خرد از مشکلات میگوید
زاهد کعبه را مقیم درت / کافر سومنات میگوید
زاهد از ورد خویش بازنگو / صوفی از واردات میگوید
مست عشق تو در وداد او / حیله و ترهات میگوید
جامی از ترهات بسته زبان / سخن از طامات میگوید

وله

دل حقیقت را بلا تو گفتی / کج نگویم راست میگوید
هر که او دید شهر غبار درت / دیده ما را توتیاست میگوید
درد خود بی تو هر که گفتم / درد تو بی دواست میگوید
لب تو خط فزود می گویم / لب من جانفزاست میگوید
تیر من گفت در دولت حقیقت / آنچه در دل مراست میگوید
قتل من کار تست میگویم / قتل تو عار ماست میگوید
هست هر موی زلف او هجری / جامی این عمرهاست میگوید

ایضا

با تو آنکس که زهر جا سخنی میگوید / چشم آید که حدیث چو منی میگوید
هیچکس پروانه تحقیق نشناخت / هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا / شرح داغ دل خونین کفنی میگوید

شمع را شعله زد آتش بزبان کس سوز
حال پروانه ز اهل جنسی می گوید

وصف رخسار و قدت آکه در چمنی
بلبلی قصه سرو و سمنی می گوید

من بنام تو خوشم و کر زبان باد بخیر
کش چو تسبیح برادم زدنی می گوید

گفته جای از آن همچو شکر شیرینت
کز شوق لب شیرین دهنی می گوید

وله

باتوانا که حدیث چو منی می گوید
پیش جان قصه فرسوده تنی می گوید

من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم
هر کسی پیش دل من سخنی می گوید

عندلیبان زبر سرو باواز بلند
ذکر بالای تو در هر چمنی می گوید

نکشد خاطر من جز بتو هر جا که کسی
سخن عشوه گری پرفنی می گوید

کو غمهای ترا میکشم از نیش هجر
منم امروز اگر کوهکنی می گوید

باتو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند
پیش یوسف سخن پیرهنی می گوید

سوز جان نشد شمع هنوز آن سخن
گرچه آن قصه ز اهل جنسی می گوید

ایضا

ز لب از شعله شوق آمد پر خون دل
بهر پابوس تو جان خیمه زدن بیرون دل

هر جایی که ز خونابه چشم بر خاست
دل بزم غم از آن جام می گلگون زد

چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما
کین رقم بر ورق ماتم ما چون زد

جوهری را لب و دندان تو آمد بخیال
قفل یاقوت چو بر درج در مکنون زد

سرما بادم اگر خاک بزیر قدمت
گر براه تو زمانیکه دو سه گام زنی

رگ رگ ما ز تو نالان بود آن نیست عجب
که نه در چنگ غمت بغم بریزی ما ناخن

جای احسنت که در ملک عجم نو گروی
آن نوا را که در اشعار عرب مجنون کرد

ایضا

آن کج کله چو کاکل کلبوی شانه زد
از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد

جمال بنفشه بر تنم آن آمد که جان
خیمه ز داغ درد درون کرانه زد

شد در رو فغان نشانه داغ تو چشم تو
از غمزه صد خدنگ جفا بر نشانه زد

اقبال پای بوس تو این آستانه یافت
مقبل کسی که بوسه بر این آستانه زد

جمعیت دلی ز علم و هنر بر زمین بود
هیهات پیشه بین که چه بر گنج خانه زد

زد در سماع عشق تو مطرب ترانه
صد چرخ اشک گرم ز دو ترانه زد

جای جو درد نهاده زبر ز یزد عراق
شوقی ز فارس ره بدانش و پیمانه زد

وله

یار گر ز ساعد آستین برزد
هر تار از جعد عقل و دین برزد

دست مهرش گرفته جیب دلم
گر چه دامن بقصد کین برزد

داغ سودا نهاد بر دل گل
تا برخ خال عنبرین برزد

رخنه در قبله نیازم کرد
تا بابروی نازچین برزد

نیستان خط گر خاتم جم را
مور مشکین سر از نگین برزد

سوخت عالم چو شعله اهم	علم از جان آتشین برزد
ریخت بر خاک جامی این لاله	داغ او شعله از زمین برزد

ولـه

ترا چو سبزه تر از برگ یاسمین خیزد	چه فتنه‌ها که پی تاراج عقل و دین خیزد
ز باغ وصل تو سان برخورم که صد بار	نهال مهر تو ام ز دل حزین خیزد
اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو	ز هر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد
مریض عشق بکوی تو تا غبار شد	ز ضعف تن نتواند که از زمین خیزد
اگرچه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک	چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد
ز شوق لعل لبت خاست ازدحام عدم	تهی کرد ز تن مور راز انگبین خیزد
ببزم گل چو سراید نظم جامی را	ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

ایضا

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد	هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد
چو تیر جور نهد در کمان ز بهر نشانها	هزار کشته برای نشانه برخیزد
نشان من بخیال میان او کم باد	بود خیال و دویی از میانه برخیزد
ز تف خون دلم بس که شد روان باران	گیاه مجمرم از بام خانه برخیزد
بچه بهانه منع نظاره بر رخ زلف	خوشا زمان که ز پیش این بهانه برخیزد
اثر نماند ز من زان تنست شعله آه	ز خس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد

کان مهر که چو گرد وجود جامی خاک پی	هیچ بادی ز آن آستانه برخیزد

ولـه

جان بخشد از لب کشته را و اگر بجان فزاید آن	خونخواری عاشق بین که بهر کشتن جانان آن
ظالم ببین که خون که می‌ریزید و میدان	باشد بهمه خویش را روزی برای جولان
جانم فدای ساقی کو اشک را می خورد	واندم که دور ما رسد خونابه پنهان
گر سایه بر خار افکند آن گلعذار عجب	آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان
مژگان شوخ افکند بر صید باد وقت دل	کاهش چو جان باز برکشد از بوسه پیکان
چون دست نه بوصل او رقیب خوش	آن به که عاشق خویش را خوبانم عریان
کردی شده از اشتیاق آن در جستجو جامی زبان	آرد بدام مهلت از دیده تا ما ول آن

ایضا

میرسد باد صبا و ز یار یادم میدهد	زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد
شاهد گل می‌نماید از نقاب غنچه روی	نازکی آن گل رخسار یادم میدهد
نکهت آید ز نرگس مخمور چشم از خواب باز	شیوه آن نرگس بیمار یادم میدهد
میشود در پرده گل هر دم بر غم عندلیب	محنت محرومی دیدار یادم میدهد
سوی بستان میروم کز گریه آسایم دمی	باز آب آن گریه‌های زار یادم میدهد
شعله زد آتش ز لاله این فریق سنگدل	چند از آن شوخ فرامشکار یادم میدهد
عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن	چون کنم شرح جفای آن گفتار یادم میدهد

گفتم از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد
زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد

گفتمش سررشته کارم شد از زلف تو گم
گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد

گفتمش هر تو میرم ز مژگان در اشک
گفت یارب هرگز این بر گرم بی نم مباد

گفتمش شد قامتم چون حلقه از شکم چون نگین
گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد

گفتم از هجران نباشد ماتمی جانسوزتر
گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد

گفتمش دارم دلی پر درد بی دارو هیچ
گفت یارب هیچکس را درد بی مرهم مباد

گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی
گفت جایی کز عاشق نیست عالم مباد

ایضا

خیر کویش من آواره را مسکن مباد
بلبل بیچاره ما را جای جز گلشن مباد

بر درش شبها سگانرا جای من محروم از آن
وه چه روز است این که دارم سگ بود من مباد

دیگرانرا دیده روشن گر جدا از روی دوست
جز به روی آن پری رو چشم من روشن مباد

گر به هوش خاک گردد در رهش صد جان پاک
هیچگه زین رهگذر گردی بر آن دامن مباد

صد بلا گر پیش آید بهر گامی مرا
هرگزم از کوی عشقش روی برگشتن مباد

گر سگانش را خلد خاری بپا از هجر آن
غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد

گر بود روزی معاذالله که نتوان دیدنش
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

و له

هر که خواهد سوی آن سرو ستمگر گذرد
واجب آنست که اول قدم از سر گذرد

کاشکی جان بکشد از تن که کمر جز باد
گر گهی جانب آن سرو سمن بر گذرد

آه از آن شوخ که بر سر راهی که روم
بهر محرومی من باز ز ره دیگر گذرد

ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی
تا نبینم رخ او پیش روان تر گذرد

در چمن چون بهوای قد او گریه کنم
آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد

همنشینا نفسی پیش نظر عاشق هیچ
طاقتم نیست که آن شوخ برابر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذرد
من در آن غم که مباد از سرم در گذرد

ایضا

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد
صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد

تا ازین صبح ترا از کله چون بکجا
هر چه کردی نکند آنچه کنی هم گذرد

کیست کاو از حال ما در هم شد گمان
جز نسیمی که بر آن طره درهم گذرد

لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز
هر که در خاطرش اندیشه مرهم گذرد

چو بپا این رخ افتاد و من گریانم
بس که از دیده به رو سیل دمادم گذرد

کم ز افسانه مکوش کاین ماتم
حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد

گر بود جای گذر گرد در تو جامی را
جان آن دارد کز زمره عالم گذرد

وله

چون سوار آن خسرو خوبان ز پی بگذرد
با وی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد

یاد از آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا
هر کجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد

باد نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر
نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد

کشور آباد آن شود در سر دلی کان شه گذشت
وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد

دم بدم هجران بخون ریزیم کشد تیغ ستم
وه چه باشد گر ز خون بی گناهی بگذرد

من که از یکروز هجران این چنین ماتم زده
وای بر جانم اگر سالی و ماهی بگذرد

هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل
از عقب افغان کنان با دادخواهی بگذرد

ایضا

تا ترا شکلی بدین سان ساختند
هر دو عالم آفت جان ساختند

قدسیان تصویر قدت خواستند
شاخ طوبی را خرامان ساختند

ز ابر رحمت قطره‌ای لطف ریخت
گرد گرد وی زنخدان ساختند

تیر مژگانت که از جان بگذرد
کش ز نوک غمزه پیکان ساختند

بهر غلطیدن بخاک پای تست
در اشکم را اگر غلطان ساختند

هر کجا جولان کنان راندی سمند
عاشقان از دیده میدان ساختند

خواست جامی کز بتان بندد نظر
آن دو رخ بازش پشیمان ساختند

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند
کام هر خسته دوران همه زان ساخته اند

سر لطافت که نهان بود و بس پرده غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال
شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند

شوخی و ناز و کرشمه همه او ز و بهم
فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند

آن نه بالاست نهالیست که از روضه قدس
تا تماشاگه عشاق روان ساخته اند

محنت هجر و بلا چاشنی شربت شوق
دردمندان فراقت بجهان ساخته اند

تا براه طلبت بی قدمان پی نبرند
کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته اند

بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید
مستمعان زان سخنش ورد زبان ساخته اند

وله ۵

خجسته صبحدمی کز آن گل نو سحری رسید
ز نسیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسید

ز نغمه‌ای که بهوای او که از او جوان عطایی رسید
نه چو ابر الهی شود ز نوا ز رب کمال رسید

بر آن لالهٔ رخ خود از غم بتان هزار شوق رسید
که صبا و از آتش آن گل تو بافت شرری رسید

بجز نگهبانی جای تو چه بلا خوشتر ازینم
ز دلم نگذرد که گذر ز قضای آن گذری رسید

همه اهل نظاره تو حیرت خوش تماشایی رسید
که گهی ز چشم عنایت تو دولت نظری رسید

گفتم قدم ز طلب من سوال از چه عجب
که بدست مفلس بی نوا چو تو قیمتی گهری رسید

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد
ز فروغ وصالت این شب تیره را سحری رسید

ولـه

قامت سرو سهی گویی قیامت جوی تست
بر سمند ناز ترک تند خوی کیست این

باد عنبر بو جدا شد کرد مشکین طره است
گرد از صحرا غزال مشکبوی کیست این

اشک خونین بر رخ زردم نشانی میدهد
زانچه در شبهای تنهایی بروی کیست این

تیغ او را داد آب از زلال بدیده
جان دیگر یافتم چون بر گلوی کیست این

زاسمان هر سنگ پیدا دید گاه زمینیا
گرد بخت بهره دکان بر سبوی کیست این

ای خوش آن ساعت که بینی چون بیدار زدو
اینک آن دیوانه ژولیده موی کیست این

مجمع جامی سر به چشم جهان بین ساختم
هر غباری کز نسیم آمد به سوی کیست این

ایضا

قدسیان کین پردهای سبز گرد وی بسته اند
مهد عیش عاشقان بین پرده بیرون بسته اند

آن فسون خوانان که در تنها با فسون جان دهند
پیش آن لعل فسون خوان لب با فسون بسته اند

نو عروس حسن لیلی را بخلوتگاه ناز
گوشوار از دانهای اشک مجنون بسته اند

جیب دانی غنچهای بشکفت اندر چمن
بلبلان از شاخ گل لبهای پر خون بسته اند

درد ازین پیکان دری بکشا کرا دیده
بر خیالات ره دلم از اشک گلگون بسته اند

از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما
طاق تنها بر گذر بر روی جیحون بسته اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته اند

ولـه

وقت آن شد کز فلک زین حاصلی گم بشکنند
رشته پیوند بهار از مهر گل گم بشکنند

حاصل این پیر دوری چون همه سر گشتگی است
زنگهای انجم از فیروزه محمل بشکنند

چون به رجب براد افتد نتایج ظهور
نسبت تاثیر فاعل را ز قابل بشکنند

سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله
فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بشکنند

ای تو اندر زد دل اندر دامن مقصود چنگ
گر ز عقل و وهم چنگال دامن دل بشکنند

گر ز دو رقطع موانع تیز باشد تیغ عشق
رهروان امید از قطع منازل بشکنند

بلکه مرغ دل جای زین سرا بستان
گر ز بال همتش بند تعلق بشکنند

ایضا

بس که چشمان تو خون خلق عالم ریختند
پیش تیر غمزه گشته در کوی تو بر هم ریختند

صد هزاران صورت اندر قالب جسم و جان
ریخته اما ز تو مطبوع تر کم ریختند

هر چه در عالم همی بینم نمی ماند بتو
شکل تو گویی ز نازک کاری عالم ریختند

نقش بندان کار تصویر لب و دندان تو
در دهان غنچه ترش عقد شبنم ریختند

ای لب میگون تو مستان شراب لعل را
از قدح خورده ز نرگس کانم و دم ریختند

سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند
خستگی درویش کر بر بالای هم ریختند

از دل جامی چه سان دید کیا ظفری
چون درین ویرانه تخم محنت و غم ریختند

آن کیست که ز شهری همه دیوانهٔ اوییند
مفتون شده نرگس مستانهٔ اوییند

زان پیش که شمع خیالش فروخته کرد
مرغان اولی اجنحه پروانهٔ اوییند

زاهد مرو که بپیمانه لبش چاشنی ریخت
جانها مگسان لب پیمانهٔ اوییند

هر کس که ز خشتش دو دم از ره جویان
جاروب کشان در کاشانهٔ اوییند

جانان منش خانهٔ دو من خود ز حیرت
گیسو رده مکان بهره صنمخانهٔ اوییند

زلف از رکنم می نهند کافر خجسته
مویی دو سلسله گرد شانهٔ اوییند

افسانهٔ جامی شنو خواجه که خلق
در خواب عدم افتاده ز افسانهٔ اوییند

ولـه

بساط زرکش شاهی هوس نقش یاد دارد
تن ما برهنه نقش بوریا دارد

گشته ز نطع امل با گزین عمل عیسی
ز گرد بالش خورشید متکا دارد

بدست ساخت اقبال هر غرور شو
که زخم سیلی او بازو در قفا دارد

بسنگ هرزه تو آسوده زی که در بدری
که بهر تاج گران سنگ یاد دست دارد

حصول الکه شد از ملکه مال جست و نیافت
بکنج مصطبه بی گفت و گو گدا دارد

کسی که بر محک عشق بود زر و مس
بیک عیار چه حاجت بکیمیا دارد

بتیشه پاره دل جامی و کوه زانجو زد
ز فرهاد چشم خجالت بپشت پا دارد

ولـه

بوقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم کرد
ز رفته یک قدم خار رهم دامنم گرد

جهان پر شعله گردد ز آتش دل جانانم شبها
که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گرد

چو دل تیرم فزون من ناشده دور از تیغ خود غرقم
ز چاک دل مبادا شعله ور پیراهنم گرد

بسوی من ره آمد شد یاران بسته
ز بس کز گریه هر شب آب گرد دامنم گرد

ز تاب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم
مگر گاه این گاه اشکی و چشم روشنم گرد

ایضا

کسی کش نیست طاقت که قبا پیراهنت بیند
کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بیند

جفای تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل
نمی خواهد که فردا دست کس بر دامنت بیند

نه پنهان بر سخت الکسی میان کاین من هم
مگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند

ز بیمار وکشت گرد شمع رویت ای لیلی رو
ز بس پروانه از جان عاشقان پیرامنت بیند

اگر آهو شیوه چشم تو بیند از خدا خواهد
که خود را کشته پیش غمزهٔ صید افکنت بیند

نیاید اشک را خنده به لب غنچه را کی
اگر دزدیده زیر لب تبسم کردنت بیند

بپای و زنت جامی چه داند هر نظاره
چه سود ز بهر آتش کسی سوی دامنت بیند

ولـه

وقت گل آنکه ز گل سبزه تر میدمید
کشتهٔ آن غمزه را از خاک تر میدمید

میزد تیغ قدرت در باغ باز سرو
پیه را ز ارزو بجای برگ خنجر میدمید

[illegible]

کس نیابد بوی احسان از دل عشق / آری از ریحان ازین ویرانه کمتر میدمد

مردم چشم خیال خواب چون بندد اگر / گر خیال آن قدم خارش ز بستر میدمد

کی شود پاک از کیانم غم و اگر صد امید / کشتی یک جا میکنم صد جای دیگر میدمد

از فسون خوان شد فزون سوز من این دهان آن او / بر دل من سید مه کوییم را اخگر میدمد

زند شو جامی که جانا زان تیغ هجر را / از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد

ایضا

اشکم از دیده چو یاد آن رخ گلگون بچکد / لاله‌ها بر دمد از خاک وز آن خون بچکد

جز کباب غم و اندیشه لیلی بذد / وار اشک که از دیده مجنون بچکد

دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون / خواه مانند بدر رون خواه ز بیرون بچکد

ور درون مایه غم گرد داغ خانه کند / وز برون نیز هر اندوه چو خون بچکد

چون شود گرم ز رخسار تو هنگامه حسن / خوی خجالت ز جبین مه گردون بچکد

بخیال رو ندانی تو کریم عجب / گر ز نوک مژه ام لؤلؤ مکنون بچکد

خون بها چیست چو از غمزه کشته جانی / قطره می که ترا از لب میگون بچکد

وله

ای آرزوی جان دهن تنگ دلگو مبند / بر عاشقان خسته در آرزو مبند

خار ستیزه در قدم اهل دل مریز / بر طالبان وصل ره جستجو مبند

گرد عذار دایره عنبرین مبند / چندین دل شکسته به هر تار مو مبند

[illegible]

در زلف تو مجال کمند زینت تار را / بر آفتاب سلسله مشکبو مبند

جز نیستی نشان نشد هر زبان میان کم / بهر خدا ز تهمت هستی بر او مبند

جان شد ز رنگ و بوی تو سیم تار ای حریف / روی صبح پوش و دهان سبو مبند

بلبل بگفت وگو غم گل می برد ز دبیر / جامی چو غنچه لب ز دل خون و گفتگو مبند

ایضا

عاشق به سینه تیر تو پیکان فرو خورد / مانند تشنه که باران فرو خورد

چشم مکن که جیب صبوری فرو درم / تا کی کسی به دل غم هجران فرو خورد

خندد و درون غنچه هم تو به تو گره / خونابه که از لب خندان فرو خورد

سازی عقیق بوسه لبی زان چه یاک حریف / زان رشحه حیات که از آن فرو خورد

خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار شد / از بس که خانه ام نم مژگان فرو خورد

باشد عقیق لعل شده سنگ پاره / زان خون که از انفعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی هدر شد اشک / خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

وله

این همه خون از لب لعل تو دل چون میخورد / انگبین نتوان چنین خوردن که او خون میخورد

شیخ شهر ار بودی شهره در کم خوارگی / از همه روزه ولعلت باده افزون میخورد

هر گل حسرت نیارد بار در باغ امید / خار ز کانم که آب از اشک گلگون میخورد

ال پیوستان زخم شمشیر بلا روز فراق / همچنان پر دل که او زخم از شبیخون میخورد

[illegible]

دلم که خسته ز زخم تیغ بلا و فراق … همچو آن پر دل که او زخم از شبیخون مخورد
بیدل شکم ورسته آنکه چشم آن ماه … گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون مخورد
می‌کشد هر دم زمین خود ز چشم بر خون … تشنه گویی دم آبی ز جیحون مخورد
جور تو جز بر دل جامی نه آید زرد … سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون مخورد

وله

جو ما ز نار چشم قصه هجران فرو ریزد … دلم که ره ز غم خون خورم از مژگان فرو ریزد
ملایک بس که می‌گریند شبها از فغان من … عجب نبود که چون باران از فلک باران فرو ریزد
ز بس در امن گلستان ز رشکان خود گلستان گل … اگر دامن فشاند نوش شاخ داماش فرو ریزد
جنان پر شد مرا سینه ز پیکانهای آن خو … گر از تیغش دو چاک افکند پیکان فرو ریزد
هجوم عشق او بر جانم از هر سو بماند … گر بر خوان گدایی موکب سلطان فرو ریزد
جز زلفت این گر بادش بجنباند زهر حلقه … هزاران دل فرو پاره هزاران جان فرو ریزد
ز چشم اشک بزم گر نوید گشت جامی … ز نوک کلک او صد گوهر غلطان فرو ریزد

ایضا

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد … از ناله زارم در و دیوار بنالد
بی روی تو نالد دل از این سینه صد چاک … چون مرغ قفس کز غم گل زار بنالد
آه از دل سخت تو که یک نکته گوش … گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد
افغان دلم ابدا ز اثر بشر نک … چون ناله مرغی که گرفتار بنالد

گر کوه کن از عشق بنالید عجب نیست … گر کوه بود واقف این یار بنالد
بلبل که ز گل هر چه رسد هست بآن خوش … خوش نیست که از سرزنش خار بنالد
جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد … یار آن نبود کز ستم یار بنالد

ایضا

سرو من در سایه سنبل چمن می پرورد … سبزه تر در کنار نسترن می پرورد
باغبان گر چند آن خساره قد ما چو گل … زان کلاه ریحان که بر اطراف چمن می پرورد
مایه بخش اشک غماز آمد از خونابه … دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد
هر کیا غم کز سر بر زد ز خاک محنتی … عشق تو از آب چشم من همی پرورد
از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون … گرد شیرین در آن خون کوهکن می پرورد
قوت مجنون غم بود در وادی وحشی … دانه مسکین طعمه زاغ و زغن می پرورد
گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت … میکند از جان شیرین و سخن می پرورد

وله

عید است و چون گل هر کسی خندان بروی یار خود … ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گلزار خود
خلقی شده در جستجو هر سو که ما عیدگه … عید من آن کان ماه رو بنماید از رخسار خود
تا چند جوی اخورم گو ساقی جان پرورم … تا از آتش می آورم ابی بروی کار خود
هر کس به کنج خلوتی با مطربی با عشرتی … عشاق را هم حالتی با نالهای زار خود
ای روی تو آن سرو روان زد هر گلی آتش بجان … کاشم نداوی باغبان در جهان گلزار خود

چون گل ز ترانم پیرهن یار بجا شد کهن — بودی بگلگشت چمن و انگشتها نابایدی
جای ندارد محرمی کز غم بر آساید دمی — هر لحظه می گویدی غمی هم باد از ذکا خود

ایضا

نیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید — شمع شب ساخت کرده و چون جو اصل سفید
صبح کافوری سحاب از آسمان خورد باده — بیضه کافور را مانند زمین یکسر سفید
دی کرد از دشت علی دیبای سبز اوا — ساخت از سر کوه غارا پوشش احاد ور سفید
چون گریبان برکنج سیم در بکشاد و ساخت — منعف را از نثار سیم بام و در سفید
چرخ حکاکیست پنداری فلک پیدا کن شد — سطح خاک از سوده کیهای بلور تر سفید
بود زاوراق خزان بستان طومون دفتری — جسم عبرت بین گشت تا بینی ان دفتر سفید
بس که آید ابر صابون سم از بار ابرف — سبز پوشان چمن را جامه شد در بر سفید
بر فروز آتش کگل گل می شد برف از هوا — باغ دی را ان کل خرسته این دیگر سفید
جامی ار وزان می کلرنگ خوز کر عکس ان — لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید
لیک بر یاد شهنشاهی که دربارش شود — ساخت زمینش بود از افشان گوهر سفید
شاه ابوالغازی که باد از فیض نور بر سری — غره جاه و جلالش باد محشر سفید

وله

ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید — یعنی از جام طرب خالی مباش ایام عید
کرد یکبار دگر عید از مه نو جام دور — می پرستان بر خوش شد اندر دور جام عید

خوان کم خوار ات ماه روزه را برداشته — باده باقی مجلس بیند اش دور تمام عید
عید بر هر کس کشاد از خم لدیا ابواب فیض — زاهد مغرور و محرومی فیض عام عید
میرساندی کار ما روزه بخاک غم بود — از رباب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید
گشته بود هم خشک همچون زاهد امساک صوم — ساخت ساقی تازه ام از ترشح انعام عید
دام کن جامی بزم عید و جنی گرفت — طوق خدمت کردن اهل کرم را دام عید

حرف الذال

چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ — گرد و از اشک من و خامه هم تر کاغذ
وصف ضعف تن و رنگ رخ من چو نوشته — ساخت از سوی قلم زرد و تن لاغر کاغذ
باخود آورد دلم نامه شوق ازل — انچنان کز شود در رگ و تر کاغذ
سلخ اقبال انکار آورد شکوفه چو ز لطف — قاصدت گرد و برون سرش از سر کاغذ
آه من سوی تو با نامه بهم اندر آست — ناوکی کز پی رفتن بود ش پر کاغذ
بست صحت تو اندر کنه فوق حجاب — خانه زندانت کس را چو بود در کاغذ
کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد — شد معنبر قلم او را و معطر کاغذ

وله

هیچ لعلم به دهان چو نبات نیست لذیذ — میوه پیش لبم چون قوت نیست لذیذ
نطق طوطی اگرت شکنی مشهور است — با وجود لب شکر شکنت نیست لذیذ
حاکر ای لب چون نقل بستی آرد — هیچ نقلی چو لب خوشتنت نیست لذیذ

یوسف عهد بوی گل و یعقوب نسیم / چو درآرایحه پیرهنت نیست لذیذ
خانه از آینه شد بر تو گلستان ارزو / گشت باغ و طواف جنت نیست لذیذ
سرفرو کرد چو غنچه بگریبان خودی / زان شمیم گل و بوی تمنت نیست لذیذ
شور عشقت نمک خوان سخن را جامی / نمک افزای که طعم سخنت نیست لذیذ

حرف التاء

حلقهٔ زر تا گوشت جای کرد ای سیمبر / قامتم چون حلقه شد زین رشک و حیرت در بدر
بت زرین حلقوات را خلاف / بر دل من چون برد مسکین از انگار
انجمان گز حلقه بود گوش تو مرکز حی / از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر
زر گرفت از بچگی پیش بناگوش تو جا / سیم گو خالی کن زین پیش ولاف از حد مبر
تا ترا زر دیده‌ام از حلقه بر بالای گوش / سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر
داغ بر ران سگان از حلقه‌هایت شد بهم / می‌نهی از حلقه‌های خویش داغم بر جگر
نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن / گرچه نبود در خور آن حلقه زرین گهر

وله

ز رشک قدت ای سرو سهی / بصد پاره دلی دارد صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست / توان شاخ گلی اندر شوخ دلبر
نهال حسنی و ما چشم داریم / که آریمت باب دیده در بر
که از کشتی و تکبیری نگفتی / چه سنگین دل کسی الله اکبر

کنایت زان لب از آتش عارض / شراب سلسبیل و آب کوثر
نخواهد رفتن بیرون از دماغ شمع / ازان در بزم خود می‌سوزد
خوشت از باده و توی مست جامی / ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

ایضا

نگویم گر کشی تیغ ای ستمگر / نخواهد شد قفای تو از سر
فراوان بگذرم کنتی بخاکت / خدا را سر و من زین فکر بگذر
رقیب احوال درد دم نیک داند / سگ کویت از و صد بار بهتر
بنفشه کرد گل رخواب دیدم / معنبر شد تا بان جعد معنبر
کمن با قدش ای دل یاد طوبی / مشوه لحظه ... دیگر
برنج نقش خیال او کشیدی / روی ای اشک آخر سیله بر زر
چه خوش باشد بزم عیش جامی / می اندر جام و دلبر در برابر

وله

روزه چون میداری ای شیرین پسر / گر ز دو لب بسیم وز دهانت پر شکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک / نیست روزه ماه من بر ما چو روز
روزه مان در روزه و عشاق را / عید مردم از دیدار تو عیدی دگر
روزه داران بین همه مشتاق عید / من بوصلت از همه مشتاقتر
تا بود ز بستر روزه از خدای / خواهم آن حلوای لب شام و سحر

روزه داران شراب نیامد ما عید | باده جو دار روان در نظر
هر نماز شام جای کالبت | می کشید روز را رحمان ...

کشد گل چون رخت خود را تصور | ازان دارد ز گل غنچه دلی پر
من ازاو در انگشت از غمت سرو | بر پایش باغبان کاره ...
تواضع می کنم پیش سگانت | نشاید از فرو دستان تکبر
گشتن زلف را هر جانبی باد | که بس در پیچ و تابست از تکبر
بگویم جرعه جانت حق تاست | ترا تیغ آمد ار ای حق بود مر
بدستم هر که پند ساعد تو | بدندان گیرد انگشت تحیر
شد از گریه تن چون موی تامی | نهان در اشک مجنون شسته روز

وله

شد عید از شفق چون جام زرباز انگار | یعنی از آب شفق گون جام زرکار
چرخ با قد نگون سالی گشته ام مخمور | تا تشنگی رد جبین فرخنده ماهی در کنار
گنج عشرت ز آب می و ید بجا که میکند | ای که دوری دست تحسین این نگار
تشنه لب دیدم ساقی جرعه بر ناتشان | خشک شد کشتی سحاب لطف او ای یار
تیغ صاف نباشد که سنان باشش درد | رند دردآشام را ... چکار
حال او در بزم رندان ازی شاد خوش | محتسب بهر خدا ما را بحال ما گذار

سرو روی برون برق زهره جای ماهی | عید شد پای خمی گیر و بعشرت سر آر

ایضا

بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار | دارم از اشک جگرگون دجله جیحون کنار
چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را | سیل چشم دجله بارم گر شود باد جله بار
گر نبودی آرزوی شیرم از کف غمان | کی فتادی بر خراب آباد بغداد ام گذار
این نه باغ دار خارستان پیدا ... | نیست جز خار بابل دل اول از خار دلفگار
وقت کوچ آمد به بندای ساربان بار ... | تا ... باشد دل از بغداد یا نم زیر بار
مردم از شوق سفر چون شتران سرخ موی | میکشد بر روی زردم قطره های خون قطار
پشت خم کرده چو کرده ناقه را در بادیه | گر شود یا بار نی ای لب رود جای سوار

وله

گل خوش است عید خوش و خرم و سرو و جوی ... | خاصه بعد از مدت هجران و دور انتظار
در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود | غنچه دل چون دل غنچات ما را این بهار
آرزو دارم که گیرم بر کنار گشت می | ای خوش آن دم کارزوی جویش گیرم در کنار
می ها ید لاله زار عشرت امسالم بچشم | داغهای محنت دوری که بر دل بود پار
دامن افشان از غبار غم که از باران ... | چون دل اهل صفا دامن صحرا از غبار
آب صافی می کند در جوی گلزار ... | تا ... گل ز آن ... طرف جویبار
ان ... قد گر کند بر ... | بهر پابوس ... از گل سر بر آرد سبزه زار

ایضا

الله الله زکجا میرسد این غیرت حور — همچو خورشید فروهشته برخ برقع نور

می‌خرامد ز سراپرده اجلال بطون — باز میزد جلوه‌کنان خیمه بصحرای ظهور

می‌کشد پیه ز سر گنج گرانمایه طلسم — باده هم حاصل آن گنج نهانش معمور

هرکجا سایه زلفش همه دامست و فریب — هرکجا پرتو رویش همه عیش است و سرور

همه دلداده او بینده هشیار و چه مست — همه دیوانه او بینده چه نزدیک و چه دور

هرجایی که کند صبر بران آسانست — مشکل آنست که بی او نتوان بود صبور

جذبه شوق تو رخش برد ز خود جامی را — باد آسوده درین خوابگه تا دم صور

وله

خطبت بر گل رویت ز مشک تر مسطور — گر باد آفت چشم بد از جمال تو دور

بملک حسن سلیمان تویی و لب خاتم — بگرد خاتم تو خط کشیده لشکر مور

خمار چشم تو دارم ز جام لعل لب — بیک دو جرعه ببخشای بر من مخمور

تو در میان و سرای تو هر شبی گردان — فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور

مجوی شیوه رندان ز شیخ شهر که نیست — ز ذوق دردکشان بهره‌مند مستی دور

بدور عاطفت شاه میکشد جامی — ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور

سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد — سرای ملک ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا — درین مقرنس زنگار خورده تا دم صور

[illegible marginal verses]

زد سحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر — که درین دامگه حادثه آرام مگیر

قد میان تو آراسته عشرتگه انس — تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر

دو قدم راه میان تو و مقصود بود — خویش را بهر چه انداخته دور ز تدبیر

بگسل از دل بر از جان که گزیرست از آن — دل آن شاه جان ده که از وست گزیر

هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست — جرم آینه بود گر نبود عکس پذیر

خم پیمانه می پر کن ای ساقی — هر دمم فیض کرم میرسد از باطن پیر

باده لعل بده غصه ایام زدل — مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر

جامی آن راز که در پرده معنی بنهفت — نی کلک تو ادا کرد به الحان صریر

زیر این پرده زنگار کسی محرم نیست — پرده بگشا ز رخ پرده نشینان ضمیر

ایضا

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده بشیر — دل صد پیر و جوانست بعشق تو اسیر

هدف تیر خودم ساز که باری بطفیل — همه افتد نظرت چون نگری از پی تیر

رهزن اهل طریقت شدی ای تازه جوان — وای اگر زنده بود کار تو همت پیر

گر کنم بر سر کوی تو ز خار ابستر — زیر پهلوی تن آن نرم تر آید ز حریر

جذبه عشق تو ام طور خرد برهم زد — گر کنم بیهوده‌ی برمن دیوانه مگیر

چند گریم ز غمت آه که زین شحنه درد — نتوان نقش جفا شستن از لوح ضمیر

[illegible marginal verses]

جامی آمد بر کوی تو جان بر سر دست
گر چه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

ولە

عاشقم بیدلم غریب و اسیر
کارم از دست رفت دستم گیر

آب جویان سرو قامت تست
گر چه بادش کشید در زنجیر

ما بیاد تو زنده می مانیم
ورنه هجران نمی کند تقصیر

هر دم از اشک سرخ بر رخ زرد
شرح شوق تو میکنم تحریر

هیچ عجب گر توام گزیری نیست
نیست کس را ز جان خویش گزیر

ابرو و غمزه بین ترا پی صید
گوشه گیر از کمان مشکین تیر

جامی آشفته جوانی شد
سود کی داردش نصیحت پیر

ایضا

شد ز نقش دل شکسته اسیر
رب سهل علی کل عسیر

صبر اندک غم فراوان است
آنچه دارم من از قلیل و کثیر

پر من خم باده کهن است
مستفیضم ز فیض باطن پیر

رفتی از چشم و حاضرست خدای
گر شما نیم ز ریش ضمیر

وعده بوسه باد هان مکن
بر من خسته کار تنگ مگیر

بنده جامی اگر کند پشت
تحفه جان بلطف خود بپذیر

نیست بر طبع نازکت پنهان
نکته تحفة الفقیر حقیر

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشای دگر
ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر

صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا
زینها چه بکشاید مرا چون عاشقم جای دگر

نی ره مرا در خانه نی جای در کاشانه
هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرائی دگر

باید اختن ز غم جان و تن چندان نخواهم زیستن
می بین برحمت سوی من امروز و فردای دگر

از من چه پرسی اینکه آن خواهی نخواهی کاران
محکوم فرمانم چنان نبود و دارائی دگر

ای ساخته دل می نهی بر قامت سروی
گوئی نداری آگهی از سرو بالائی دگر

جامی نخواهد از تو دل پر اگر در حسن
همچو تو ای یار کس نبود دلارائی دگر

ایضا

ای ز مشکین طبع اتب بر هر دلی بندی دگر
رشته جان را بهر موی تو پیوندی دگر

زلف تو یا رب چه زنجیرست کز سودای ان
هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر

چون زه مشکین علم زان جعد خم در خم کر
هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر

گر پدر خورشید و مادر ماه باشد
بر زمین باید بخوبی چون تو فرزندی دگر

تا سماع قول مطرب او پند حکیم
خوش نمی آید که دارم گوش بر پندی دگر

محتسب سوگند از می داد
وه که می باید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه گیر
[illegible] جای دگر

[illegible]

زهی ز غصه ترا هر طرف سپاه دگر
ز ظلم چشم تو هر گوشه داد خواه دگر

کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد
که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر

چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی
نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر

گهی که بر سر راه تو منتظر باشیم
مکن ز خشم خدا را گذار براه دگر

اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه
جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر

حدیث شوق نهان از تو چون کنم روشن
که جز خدای ندارم برین گواه دگر

مکش به تیغ تغافل کمینه جامی را
چه سود از آنکه شود کشته بی گناه دگر

ایضا

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر
غنچه دارم هر دم از شوقت گریبان چاکتر

بود خاک آستانت از غبار غیر پاک
شد ز اشک و شوی آب چشم اکنون پاکتر

ریختی صد بی‌گنه را خون که تیغت گشته بد
نیست شوخی از تو در عاشق‌کشی چالاکتر

تا دل از غمناکی خود شادمانی دیدم ترا
جهد دارم که باشم از همه غمناکتر

نیکوان را نیست باک از خون عاشق ریختن
که مرا کشتی چه باک ای از همه بی‌باکتر

شویم از آب مژه سازم رخت [illegible]
چون شود از خون پامالم ترا فتراک تر

رخش چون رانی که بهر پای بوس [illegible]
شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاک تر

[illegible]

[illegible]

وله

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر
بر تن از برگ گل سوسن پیرهنی نازکتر

نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا
نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر

زین همه تازه نهالان که برآمد ز چمن
نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر

تا کند غنچه خجالت بگذر سوی چمن
با لب نازک و از لب دهنی نازکتر

هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته‌ای
گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر

منم از دست کمان ابروی جانان برت
که ندیدیم ز تو ناوک فکنی نازکتر

نازکی بخت وصف کند جامی و بس
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

ایضا

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین‌تر
خنده شیرین و سخن گفتنت از آن شیرین‌تر

برسد با لب تو لاف سخن طوطی را
گر چه هست از همه شیرین سخنان شیرین‌تر

در دل تنگ لبت همچو شکر شیرینست
لیک در دیده خونابه فشان شیرین‌تر

کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ
جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین‌تر

کلک تصویر اگر خود زنی قند بود
صورتی زنتو کشیدن نتوان شیرین‌تر

نیشکر گرچه ز سر تا بقدم شیرینست
نیست از قد تو ای سرو روان شیرین‌تر

جامی از وصف لبت گر نکشید عجب
نکته نامد از آتش بدهان شیرین‌تر

[illegible]

خوشا گلی که مدتی ز نازنینان چمن بر
بساط سبزه زیر پای و چتر نارون بر

ز بیماری ببالین سر نهاده نرگس رعنا
پی بیمار پرسش آمده سرو و سمن بر

سمانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد
که دارد شعلهٔ آتش میان انجمن بر

معاینت بس مشکل گشاید اندر چمن غنچه
کش او دوست شاخ گل بطبع خویشتن بر

بنفشه سرفکنده است و زرم بر طرف گویا
پی قتلش ستاده سوسن شمشیر زن بر

درخت گل ز باران سحر بهر فرح نوشان
نهاده صحنهای سیمین پر از در عدن بر

قوافی سنج مرغان گو خمش باشید و در بستان
که جامی آمده است از جلوه لطف سخن بر

ایضا

ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر
علم از سر بر بودی و دل و دین بر سر

هست سنبل بچمن شاه ریاحین لیکن
آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر

تا ترا دیده ام از حسن جهانی بنیاز
می کشم پیش تو سر چشم جهان بین بر سر

شاه دوران که از شکل و شمایل بینم
تخت جاه تو و افسر تمکین بر سر

هر شب آهم فکند شعله ببالین و بود
تا سحر مشعلم از شعله بالین بر سر

حیف دندان بتبسم بنما و بیبین
کاید آن خوشترم از سوده یاسین بر سر

جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار
در انهار یزد تا ز رشته پروین بر سر

هر بیت نور چشم جهان بین کجاست یار
بی نور ماند چشم جهان بین کجاست یار

بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان
خورشید اوج کنگرهٔ کبریاست یار

در روی ما جداست همه عمر یار سوی من
تا با رقیب همدم و از من جداست یار

یک جا نکرد با من بیچاره دمی مقام
با من از این مقام مدام [illegible] است یار

چون تیره شد ز ظلمت هجران شب وجود
کز چهره صبح دولت اهل صفاست یار

گفتم تو وعده بات ز رنجه شد زمین
یاری نباشد این که برنجد ز راست یار

جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق
گر عاشقی مخواه بجز آنکه خواست یار

حرف الزا

بعد الحمد که بعد از شب هجر دراز
دیده کردیم دگر باره بدیدار تو باز

ذره بر هم زنم از مشرق آری ز خوشت
کتر از چه بود باز و فراز دیده

تا شد از عشق تو سررشته کارم روشن
همچو شمعم هنری نیست بجز سوز و گداز

با وجود خم ابروی تو ام میخوانند
زاهد بیخبر از خویش بمحراب نماز

لیک از شرح دقایقیت نازی ز ازین
گر نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز

پی توحید بر از الف قامت تو
هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوایی گر زند
سهر عشاق رهاوی است بود سوی حجاز

ولـه

خرامان بگذر ای سرو سرافراز … چو سایه سرو را از پا درانداز

بنازم چشم تو خوشتر که با من … کند صد بار پیش از هر یک ناز

زغم گفتی بسوز این محنت … کز آتش شمع را گوید بگداز

رقیبت کشته شد الحمد لله … خوشست الحمد را بشکل اعجاز

نسازد بی تو ما را هیچ چاره … بیا بیچاره کارا چاره ساز

چو پر بکشد مرغ جان پرویز … ببام قصر شیرین کرد پرواز

جدا شد از تو جامی و بنالید … ز کشته بر نیاید هرگز آواز

ایضا

از خزان برگ رزان ریزان شد ای گلچهره خیز … یاد کن از برگ ریز عمر و می در جام ریز

شد زر افشان فرش مینا رنگ … زابر پرویزن گرد و پر زر سیم ریز

باغ شد بی برگ اکنون هم خوش آن … می کند آهنگ لیک از باغ جنگ انگیز

سبزه موقوف بهار آمد زیر گل … خستگان باغ دارند انتظار رستخیز

هر گل راحت که گلبن داد … می نهد در راه شان امروز صد خار ستیز

سرو ماند آزاد و زاسیبی که گلها را رسید … باد عمر سروران گو …

زود خواهد بود کارد خار بهر اهل راز
همچو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

خطت فتنه است و بهانه فتنه انگیز … دلم زان فتنه خون و دید خونریز

دلی آویخته زلفت ز هر موی … گرفتار شد چنین زلف دلاویز

ز شکل قامتت شد کشته خلقی … تنا گر میل قتل ماست برخیز

تو چشمی دیده و افتد چشم … زدود آه مشتاقان پرهیز

خوشم با محنت عشق تو آری … بود رنج محبت راحت آمیز

الا ای ماه تبریزی که چون خور … نشاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولانا است جامی مست عشقت … تو با رخ درخشان شمس تبریز

ایضا

تیر غمزه تنها بدل تنگ میانداز … زین بیش میان من و او جان جنگ میانداز

وقف غم و درد است دل ای یار … ره جانب این غمکده تنگ میانداز

تخمی دل خویش بکو پیش فقیهان … در حلقه رندان حرم سنگ میانداز

بر عارض چون نسیم مپرداز خط مشکین … در آینه صاف دلان زنگ میانداز

هر چند تقاضای بنود تا از زرم … جنگ تو ام از جنگ خود این جنگ میانداز

من مست تمام از آب … در کوزه دگر خمری کارنگ میانداز

جامی تعدش شعر تر است شد آهنگ
این زمزمه شوق ز آهنگ میانداز

دلا ز صحبت حریفان بی خرد بگریز
تو هم ز زیرکی از دام دیو و دد بگریز

قبول صحبت نیکان اگر نه باری
یکی بکوش و ز مصحبان بد بگریز

برات زابجد عشق تو ای پسر یک حرف
کرو کر است مکن زلفت گوی جد بگریز

گر نخستی ز جستا یکی ز اهل صفا
اگر صفای الی داری از حسد بگریز

مده بباحت فانی حیات باقی را
محبت و سر روز از غم ابد بگریز

چو نیست خاصیتی در قبول ورد کسان
نه بر قبول کن اقبال نی ز رد بگریز

خمیر مایهٔ هر نیک و بد تویی جامی
خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

ولـه

زهی مهر از رخت ترمنده مه نیز
ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز

ز دست عشق تو داد از که خواهم
که دارد داغ عشقت پادشه نیز

مکن بی موجبی ما را گنه کار
چو کشتن می توانی بی گنه نیز

گذشتی دی بصد ناز و کرشمه
نکردی سوی مشتاقان نگه نیز

کر بستی هلاک جان من شد
خدا را بر شکن طرف کله نیز

به خوش باشد کوی خرابات
فدایش باد مسجد خانقه نیز

قدم سگ می نهی بر چشم جامی
که کم میدارتش از خاک ره نیز

ولـه

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز
ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز

ریخته دندان کشاده رخنه حرمان من
کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز

سیم شده موی و موکشته سپید و دلم
موی کشان از غم موی میانان هنوز

رفته صد سال را اثر ده تو جان ده
لب گشت ده تاب از فرد بسانان هنوز

خاک توام وقت من کی برکاب رسد
گرد تو نایافته باد عنانان هنوز

لب بسخن بسته ام غنچه وش اما چو خار
نشتر ریش منست تیز زبانان هنوز

جامی اگرچه نماند نظم ترا رونقی
تحفهٔ طبع تو اند سحر بیانان هنوز

ایضا

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز
زان بستر بکوی تو پا در گلم هنوز

راندی چو برق محمل خود گرم و من چو ابر
در گریه و فغان ز پی محملم هنوز

بگسست چون زمام شتر رشتهٔ حیات
دست از زده وال محمل تو نکسلم هنوز

کاکشته دل ز تیغ جفای توام و نیم
با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز

من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو
تو تیغ ناکشیده ولی بسملم هنوز

فرسوده جسم غرقه بخون زیر خاک و من
مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز

جامی نهاده چشم بطاق درازوش
یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

ولـه

آمد بهار و گل غنچهٔ من در رسته هنوز
خندید باغ و چشم منا از گریه تر هنوز

شاخ شکوفه از خط وی زینت لیک
بالیده از ابر دمنش صد خطر هنوز

آمد درخت گل بر اما به فایده
چون آن نهال تازه نیامد به بر هنوز

از سرو و گل چه سود خبر گفتم که من
زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز

با باد بوی کیست چو آن نورسیده گل
دامن کشان نکرده به بستان گذر هنوز

بگشا نظر بلاله و نرگس که عاجست
چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز

عاشق بعیش خنده زنان در چمن چو گل
جامی چو لاله غرقه بخون جگر هنوز

ایضا

دیده جز خاک درت خواب نه بیند هرگز
تشنه در واقعه جز آب نه بیند هرگز

هر زمان دل بسگ کوی تو مشتاق ترست
سیری از صحبت احباب نه بیند هرگز

هر که در کوی تو پهلو به سر خار نهد
راحت از بستر سنجاب نه بیند هرگز

دود من کز شب هجران ره روزن بندد
خانه ام پرتو مهتاب نه بیند هرگز

تو بطاعت که دل از سجدهٔ ابروی تو دید
عابد شهر بمحراب نه بیند هرگز

چشم قلاب تو بر کشش خاطرها
چون خم زلف تو قلاب نه بیند هرگز

جامی از صوفی صافیت کدورت دور است
خرقه جز رهن می ناب نه بیند هرگز

یاد یادت که ز من یاد نکردی هرگز
دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز

کردم آباد به صد خون جگر خانهٔ چشم
جا درین منزل آباد نکردی هرگز

گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران
یا تو خود گوش به فریاد نکردی هرگز

باره از لب خود عشوهٔ شیرین دادی
فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز

یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن
کار بر قاعدهٔ داد نکردی هرگز

حسن ارشاد همین بس که ز اطوار سلوک
جز بحسن خود ارشاد نکردی هرگز

بنده جامی نکند از تو جز این آزادی
که ز بند غمش آزاد نکردی هرگز

حرف السین

رفت عقل و صبر و هوش از دل کنون نالد بس
کاروان چون شد روان زو ماند فریاد جرس

تا بود جان از تن روی عارض و خالت مگو
چون زید بلبل جدا از روی گلچین در قفس

از دم شوق تو خیزد وز دلت هر نفس
آری از گل گل دمد و ز سنگ خارا خار و خس

یکنفس خواهم برآرم بی تو لیکن چون کنم
تو مرا جانی و بی جان برنیاید یک نفس

چون تنم گر بودی اندر ضعف تار عنکبوت
از هش بگسیختی باد پر و بال مگس

گر تو فریاد من از ضعف نتواند شنید
ای همه فریادم از تو بخودم فریادرس

بر درش حرفی نوشتم بر کمال شوق دل
گر بود دفعا ز کس جامی من یکدم قفس

وله

عید شد هرکس ز یاری عیدی آورد و بس
عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس

عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو
همچو عید ماه مبارک نیست عید هیچکس

پرده گفتی افکنم بس رو چو عید از پیش رخ
عید شد آن دم که در داد دل مسکین پیش و پس

صدق ما چون روشن شد از رای خورشید روی
همچو صبح از مهر دلها ما برآور یک نفس

ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال
زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس

سوخت جان من اگر ای شمع معذور دار
دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش به خس

میرسد فریاد جامی بی رخت تنها بما
ای مه نامهربان روزی بفریادم برس

ایضا

آن دو رخ را جامع آیات زیبائی شناس
خوبرویان کرده زانجا کسب حسن اقتباس

حال چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان
فاش خواهم گفت ازین پس چند پیچم در لباس

پاس انفاس است میگویند شرط راه عشق
جان فدای آنکه داند کش نفس را داشت پاس

مزرع عمر را شد گو بیا وقت درو
کز خیال ابرویت هم گشت قد من چو داس

گر بنای توبه ویران شد بجا امید هست
محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس

با لباس فقر تا یاد خلعت شاهی است
زشت باشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس

کم شنو آوازهٔ طاس فلک جامی که بود
این همه رسوایی کنعانیان زآواز طاس

وله

درین ره خضر همت محرمم بس
حریم نیستی منزلگهم بس

حریف کنج خلوت خانهٔ فقر
دل هشیار و جان آگهم بس

طراز آستین دلق تجرید
وما توفیقی الا بالله بس

چرا منت کشم بهر چراغی
فروغ مجلس از شمع مهم بس

مرا گر دولت شاهنشهی نیست
فراغ از دولت شاهنشهم بس

ز بیرون گر لباس توبتو نیست
کله بسته درون تو بتو هم بس

چو جامی کهنه کوته آستینم
ز هستی سعادت کوتهم بس

ایضا

گر روی بمردم ننمایی چه کند کس
ور چشم ترحم نگشایی چه کند کس

آیی بر من آندم که شوی از همه فارغ
آن لحظه اگر زود نیایی چه کند کس

مرا روز جدا از تو کشم محنت و دردی
گر دیر کشد درد جدایی چه کند کس

گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلا جوی
سر تا قدم آشوب و بلایی چه کند کس

چون جعد تو بر دامن گل غالیه ساید
از سنبل تر غالیه سایی چه کند کس

هوش ار بر پای خرد صبر توان کرد
گر صبر هم از دل بربایی چه کند کس

جامی اگر آن شوخ نهد پا به در وصل
زان خوان کرم غیر گدایی چه کند کس

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس — وز ما شب فراق جگرتاب را بپرس
از ما کرانه ایم چو دریا ز گریه چشم — آن در نایاب و گوهر نایاب را بپرس
کوته کنم حدیث ز رندان پاکباز
احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت — آن نور بخش دیدهٔ احباب را بپرس
دل را به پیش سجده کنان پیش ابروش — آن تب پرست گوشهٔ محراب را بپرس
جان گز تنم رمید ز نوشین لبش بجوی — از حال طوطی آن شکر ناب را بپرس
جامی بخواب دید که مردم کشان اوست — تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

ایضا

جام عیش ما ز باده گلرنگ مپرس — ناله من نشنو از زمزمه چنگ مپرس
باده تماشای گل بین صحرا ز جلوه ناز — موجب ارغنون تب خنک مپرس
نام من مایه ننگست بجایی که منم — قصه نام مگو قاعده ننگ مپرس
تنگدستان ترا کام دل از غیب آمد — سر این نکته بجز زان دل تنگ مپرس
عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی — مطرب بزم نشین را ز صف چنگ مپرس
باد پایان نتوانند ره عشق سپرد — قطع این مرحله از بادیه لنگ مپرس

جامی امید وصول حرم ار هست ترا
راه می بین و قدم میزن و فرسنگ مپرس

حرف الشین

قلاش مست دیدم جای گل آن قلاش خوش — گو باخت نقد دین و دل عشق آن قلاش خوش
طوبی ز قد او خجل مانده صنوبر پا بگل — سروی بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش
هستند پی جام و سبو مستان میگون او — صوفی و شاهان جانفدا صافی دلان دردنوش
زان لب بزم عاشقان آمد حدیثی دلستان — ساقی ز لب میکیف داد جان مطرب بگیسو کرد دلکش
می بینم آن زلف دو تا بر طرف روی خال خوش — افتاده در چین و خطا مشکین جگر بیمار خوش
خوش آنکه خواهم زان صنم بوسی بتلخی غم — دو یا یکی داد از کرم بخشنده سه چار و پنج و شش
جامی صلای باده ده کز هر چه گویی باده به — بر سر سبوی باده نه تا خنده زن بسیار خوش

ایضا

تنها ز بکجا میروی ای سرو قباپوش — دردا که تو می آیی من مرده ام از هوش
من لذت دیدار جدا از کی هنوزت — از دور ندیده فتم آشفته و مدهوش
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم — چشم آی که چون جان گشت سبک سر ز آغوش
در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما — گفتن که تواند مگر آن خال بناگوش
گویم سخنی با تو اگر چند که گردد — بر طبع لطیف تو تمامی خطر اوش
خواهی که خدا در دو جهان یار تو دارد — زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز غزلهات غزل باده عشقت
خواهی سبو درکش و خواهی قدح نوش

فغان ز راهبی این خران بی دم و گوش | گرچه شیخ تراشیده اند و شیخ فروش
شدند هر دو سه روزی مرید ما و ای | تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش
نه بیرون وی از لمعه هدایت نور | نه در درون وی از شعله محبت جوش
گهی که در سخن آید هوس کند سامع | که کاش ازین هذیان زود تر شود خاموش
وگر خموش شود حاصل مراقبه اش | ز بار سر شود و خیزد از گردن و دوش
نگاه دار خدایا مدام جامی را | ز شر زرق ریا پیشگان ازرق پوش
که گوش هوش رسان از حریم میکده اش | صدای نعره مستان و بانگ نوشانوش

ایضا

نهادی لعل خندان بر بنا گوش | سهیل و ماه را گردی هم آغوش
در اشکم شد از عکس لب لعل | منش در دیده جا کردم تو در گوش
تمام از هر طرف در گوش لعلیت | چنان لعلی که از جان می برد هوش
در ابر هر قطره لعلیت اما | از آن خونی که در دل می زند جوش
ز لعلت گر کنم دریوزه گاهی | بلی تو لعل لب بگذار خاموش
چه بودی گو همین لعل تو دیدی | اگر کردی لعل شیرین را فراموش

ز لعلش چون نداری زکاتی جامی
ز خون لعل تر آب لعل می نوش

ای قبای نیلگون پوشیده در سیمین تنت | همچو شاخ گل که باشد طلعت از نیلوفرش
در کبودی فلک چون ماه می پیدا شده | کین چنین باشد لباس آسمانی در خورش
جان فدایت باد ای دربان کوی ما شو | تا رخ پر گرد خود سایم بر خاک درش
یکدمش دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد | وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی | هیچگه سوز درون من نیامد باورش
عاشق ثابت قدم انگه بود کز کوی دوست | رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش
سوخت جامی آتش هجر و بر آمد سالها | همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

ایضا

ای سفر کرده که جان رفت ز دنبال سرش | [illegible] که نیاورد و نه کس خبرش
باز می بینی اگر اکنون خاسته از سینه ما نالش | کی بود طاقت رنج ره و تاب سفرش
گرچه از رفتن او میرد و هم صبر و شکیب | هر کجا رفت خدایا به سلامت برسش
برای باد بدان سو نفس سرد مرا | که مبادا رسد آسیب به گلبرگ ترش
ماند و البته کل بلبل عاشق در باغ | عاریت کاش توانم شد بال و پرش
چون بمیرم بسر راه ویم دفن کنید | که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد جهان زار ز غمهای جدایی جامی
که ندیدست کسی هرگز از آن زارترش

ولـه

گردش جام بکف زد رخ فلک پرگارش
سر نه پیچد ز خط دایره زنگارش

سر ما و در میخانه که از رفعت قدر
سایه بر بام فلک می‌فکند دیوارش

نیست و جز من مخمور حزین در کهن
وای من گر نستانند بگرو دستارش

بنده پیر مغانم که در اطوار سلوک
کار ما یافت گشاد از گره زنارش

خیر مستان طلبد هم چه کند باده فروش
سر این نکته ندانسته مکن انکارش

کمل کیفی از صحبت عیسی نفسان
نقد انفاس عزیزست غنیمت دارش

طبع گویای من از طوطی شکرشکن است
گر ز خونابه دل لعل بود منقارش

جامی اشعار دلاویز تو جنسی است عزیز
بود از حسن و لطف معانی بارش

هر قافله هند روان کن که رسد
شرف مهر قبول از ملک التجارش

ایضا

من بیدل چو خواهم داد جان با دیدارش
مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش

ز دیده روشنش جا کردم و دل در رو
هنوز ایمن نیم ترسم که بیند چشم اغیارش

به قدرت آن تعالی الله که خواهم دیده و دل را
کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش

ز دل آرام بدست اکنون نه دین ماند نه ایمانم
که با این کافران سنگدل افتاده بر کارش

نشد گل چون کشش ما بدان بوستان نگردد
که یابد روزی از دولت که شوید گرد رخسارش

تو در گلزار خوبی‌ها ز عارض ماه گوی
گلاب روی صد گلزار بخشد خوی رخسارش

چو مرغان خزان دیده زبان بسته چه جامی
بگلزار غنچه خندان که بازآرد بگفتارش

ولـه

نگاهی فتنه نظر بر شکل آن سرو قباپوشش
ز سینه صبر وا ز دل طاقت و از جان رود هوشش

بلای جان من شد یاد آن بدخویی دانم
چه سازم چاره گر خاطر کنم یکدم فراموشش

زند در آن لب سبزی میزند نزدیک گوشش
نگیرد سبزه نور ستمگر و چشمه نوشش

خیالش را ز دیده جای در دل میکنم شبها
نخواهم مردمان دیده در آغوش آغوشش

ز رشک نارسی میرم که من در گوشه تنها
همی سوزم بداغ هجر او و جای در گوشش

مراره نی که در کویش نهم پهلو بدیوارش
رقیبان سینه دل خوش نشسته دوش بر دوشش

نمودی رخ مکن منع از سرود
چو بلبل جلوه گل دیده نتوان ساخت خاموشش

ایضا

آن لاله رخ که باشد ز داغ ما فراغش
از دیده رفت لیکن در سینه ماند داغش

سروی بنازکی بود از باغ لطف رسته
زد سیل خون موجی کند از حرم باغش

خرم گلی ز بستان بشکفت بعد عمری
نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش

آن ترک کاین شمامه دوران ربا بکف
مشکل که بیخ عطری مشکین کند دماغش

زان گم شده ندانم با من نشان که گوید
جایی ز رفتگان کس کی می‌توان سراغش

دل را برون شدی باشد ز رشته غم
گر باد بی‌نیازی بی‌نور سیه چراغش

زین‌سان که شغل هجران شد رخ بخشش جامی
کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

دلم که شوق لبت داد ترتیب عیشش
بمهر خط تو شد مهر نامهٔ عملش

چه جای طعنه دلم را بمستی از لب تو
چو داده باده ازین جام ساقی ازلش

کدام شیفته دل را کمند زلف تو بست
که عقل خنده نزد بر درازی املش

چو سنگ اساس جفا محکمست از آن دل سخت
بکار رسد نم چشم عاشقان خللش

خوشا رجوع صوفی که محتسب بردم
کشند پیاله ز جیب و صراحی از بغلش

اگرچه در غم عشقش بدل نیافته ام
بس این که یافته ام همچو غزلی بدلش

چو راند جامی از آن چشم عاشقانه سخن
سرود بزم غزالان مست شد غزلش

ایضا

خرامان میرود آن شوخ و صد بیدل ز دنبالش
بخون غلطان ز ناوکهای چشم مست قتالش

زمین دامن کشان بگذشت ای باد صبا از پی
بغلتان گرد او با من زند دامان اقبالش

چو مو در کشته ام از ضعف کو آن شوخ بی رحم
که بینم خویش را در زیر پای طفل پامالش

شدم پا وز مویی زار ترک نامه مرغی
که بندم در میان نامه خود را بر پر و بالش

جوان شوخ و خودکامست و باده نوش و دل بی غم
نگار دل کشند جایند بران کس نیست پامالش

خطش نورسته در کافیست گرد چشم جودش
نشاید تخم آن ریحان نمیرد از خط و خالش

نخون دید صورت بست نرخ حال خود جامی
که میگوید بتان سلطان خوبان صورت حالش

وله

شیخ خودبین که با سلام برآمد نامش
نیست جز زرق و ریا قاعدهٔ اسلامش

خویش را واقف اسرار شناسد لیکن
ز ریا غازه و توفیق و نه از انجامش

بجز قبول دل عامش نبود کام ولی
می کند رد دل خاص قبول عامش

دام تزویر نهادست خدایا بشکن
که رفته طایر فرخنده بادم دامش

چند ای پیر خرابات که از مجلس
می برد روح قدس فیض حیات از جامش

گر جهان حاصل خود دفتر ایام شب
نام کس نیست برون از ورق انعامش

هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی
می شمارد خرد از دایرهٔ انعامش

ایضا

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش
هزار دل شده شد خاک ره هر گامش

چو کند جامه ز تن جامه خانه را او دوخت
فروغ صبح دگر از صفای اندامش

چو برگ گل که بود در کلاله نکهت
بگرم خانه عرق بر عذار گلفامش

تنی چو نقرهٔ خام و هزار مفلس عور
گرفته کیسه بکف بهر نقرهٔ خامش

راست چشم برو ناخنه ز چشم آرام
بجای آنکه بود زیر ناخن اندامش

نگاه تیز نکرد بکام خود ز سرش
شد این بخت دلیهای تنگ ناکامش

رقیب گو کشد از رگ جامی بیدل
ز بیم آنکه عیان دارد و فرو نه خامش

ایضا

حرف الضاد

حرف العین

ایضا

رخت کز خط مشکین شد مزین صفحهٔ عیشش | تمام او ز خطاکاری نوشتی لوح تعلیمش
فتاد اندر کشاکش دل از چشم و ابروی | بتیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش
متاع جان همی خواهی ز من گر خود همی آیی | فرست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش
منجم حکم فتح الباب از اشک ما رقم میزد | روان شد سیل خون از جوی جدولهای تقویمش
کمر گرد میانت گر شود چون میم خود حلقه | بود آن حلقه از تنگی فزون از حلقهٔ میمش
لبت مهر سلیمانست و بر روی اسم اعظم خط | اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش
نهادی پا بکوی عاشقی جامی ز سر بگذر | نه مرد معرکه است آنکس که از کشتن بود بیمش

وله

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش | لیک می ترسم زمین گردی نشیند بر دامنش
کی بعمدا سوی من بیند چو میدارد دریغ | گوشهٔ چشمی که اندازد نهانی سوی من
آمد آن کافر برون شمشیر بسته دیگر از | ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
خواستم گویم لباس از برگ گل می بایدش | باز ترسیدم که آزار آید از نازکی تنش
هر کهش بینم قبا پوشیده سوی او رفتم | وای من روزی که بینم باز پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم بگوی | تا شود سوز درون دردمند آگهش

شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل
ریز خون جامی و بر خاک ره افکن تنش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش | سوی چو من گدایی مشکل فتد نگاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم | این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش
فرسوده قالب من هموار خاک بادا | بر رهگذر زمین که باشد امید شد سیاهش
هر کس بمهران خط میرود رسد بمحشر | صد گونه شرح روی از نامهٔ سیاهش
در گلستان خوبی برگ وفا مجویید | کز خون بیکسان پرورده شد گیاهش
من و او خود چه خواهم زانکه گریه هرگز | چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش
جامی ز کوی هستی بربست رخت گویی | کز هیچ سو نیاید هرگز فغان و آهش

ایضا

هر من که کاش بودی خاک راهش | تا گشتی لگدکوب سپاهش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر | کنون هستیم از جان عذرخواهش
تنم شد روشن از رویش ولی آن | که روزم تیره از زلف سیاهش
ز شکل او بهلاک خویش خواهم | رقیبان را بشکن طرف کلاهش
نه بر زاهد ای دل تهمت عشق | که می بینم از پنهانی گناهش
هنوز از باده شب سرگرانست | وگرنه چیست خواب صبحگاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خونفشان نیک گواهش

نامه گر جانان رسد تعویذ جان میخوانمش
وز رقمهای خطش خط امان میخوانمش

نقطه حرفی که می‌آید در آن نامه به چشم
نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش

مردمان هردم بخون دل سوادش میکنند
بر بیاض دیده من خوش روان میخوانمش

چون پرستان نامه از مرهم پی داغ نهان
گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش

مونس جان و دل من شد ندارم صبر از آن
یک زمان می‌بوسم از آنگه زبان میخوانمش

میدهد بوی از آن برگ گل خندان مرا
جای آن دارد اگر برگ گلستان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خوانی تا کی
ورد جان و حرز ایمان از آن میخوانمش

وله

رو چو شد مبتلا عشق تو تا باز پس
بر سر عقل و دین میر و سپاه باز پس

دل که بسینه گشت خون از غم پای بوس تو
تا برسد بکام دل از تو ره راه سازیش

طاقت خون نه نیست جا بسواد دیده کن
تا پی سایه بر سرت چتر سیاه سازیش

خواهم اگر زنم دمی بی تو بعشرت و طرب
یاد تو بلند زد و بر دل نه آه سازیش

چون بصف نعال تو از پی سجده بر نهم
گفتم اگر به سر زنی افسر جاه سازیش

از چه سیم اگر چه هر رخت بام آن وقتی
من رگ جان تن کشم رشته جا سازیش

بر سر جامی ار زدی تیغ و شد دلش گنه
تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازیش

وله

دل من کز بس مبتلا غمش
از آن شوخ در صد بلا غمش

دل از وی نکرد آشتی جستن شکست
گر تنگی عجب در دل با غمش

رقیبانم از وی جدا ساختند
خدایا کز ایشان جدا غمش

شب تیره هر کس بکاری و من
در آن غم که فردا کجا غمش

خوش آن مه که یک شب خورشیدم
نباشد اگر سالها غمش

بره چند سایم رخ آیا بود
که روزی بر آن خاک پا غمش

از آن گشت بیگانه جامی خوش
که با درد عشق آشنا غمش

ایضا

ای گشته بصومعه حرمان ز بخت خویش
خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش

بر فرق کرده درد بخاک در تو خوشم
جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش

گل نیست آن ز شاخ درختان که آشتی
کش باغبان ز رشک تو زد در درخت خویش

داریم یار شیشه و خوبان بچنگ ها
در بر گرفته سنگدلهای سخت خویش

تشریف فرق زاهد یکیست وجهه
رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش

بهای لب که صاحب تسبیح و طیلسان
درد جه نقل و باده نهد رخت و بخت خویش

جامی بشهر عشق مشو رهنمون ما
ما از مود ایم درین شهر بخت خویش

ایضا

ما آینه را در صفا برابر خویش
بدست شانه مده طرهٔ معنبر خویش

نبرده‌ام بحلاوت لبی بلب تو
گریز کرده‌ام از خون دیدهٔ تر خویش

رقیب گفت ترا بد که من نه تاخته‌ام
نمود عاقبت آن تا شناخت گوهر خویش

بکار باش که فرصت چو های نیست مرا
بر آستان فراغت نهاده‌ام سر خویش

گران پری که زند روح قدس بر و فرق
فرشته فرش کند زیر پای رهبر خویش

چو هست پایهٔ واعظ چو همت او
ازان چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

ایضا

مردم ایم بر درت باد دیده جو نیاز خویش
ما طفیل دیگران نیامدیم و دیدار خویش

تا بکی زین بخت بی اقبال نادیده رخت
روی حرمان آوردم در کوی تو نادیده خویش

دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوارتر
چون کنم پیشت بگویم قصهٔ دشوار خویش

بزم وصلت بهر پاکان است و من زین تیغ
چون سگان جای در سایهٔ دیوار خویش

ای ز سوز عاشقان حسن ترا بازار گرم
تا کنیم سوزی برای گرمی بازار خویش

از خدنگ خود چو بی سوراخ سینه‌ام
تا دمم یکدم برون دود دل افگار خویش

کارهای عشق خوبانست بر جو عالی
در پی انکار او مجنان در انکار خویش

ایضا

مرغ خیال تو شبها تو کنج خانهٔ خویش
سرود چو دیدی آورد عاشقانهٔ خویش

بجون همی طپم از نالهای خود همه شب
کسی نکرد چنین قصه بر ترانهٔ خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک
چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش

ز چشم سخت دلان دور دار مرغ جمال
بسنگ خاره بکن ضایع ای دانهٔ خویش

سخن تعاعد همتا یدای و اعظ
مرنج فسون محبت و فسانهٔ خویش

خوشم بشعله این آتشین همه شب
مرا چو شمع سری هست از زبانهٔ خویش

بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی
چه میکشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

ایضا

چند فروزم چراغ از الم ناخوش خویش
بزم مرا ده فروغ از رخ خوش خویش

بی رهی از رهگذشت تیغ بیات بکش
درد سر عاشقان دور کن از راه خویش

سر که بیمم ده نخست چشم کشد جوی
میل کشم دیده‌اش از الف آه خویش

شیخ سحر خیز یافت ذوق شراب صبوح
ساخته غافل صبح ورد سحرگاه خویش

ذکر قدت در چمن رفت بیانگ بلند
سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش

دل ز سجود درت رتبهٔ قرب یافت
بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی بکوی تو خواست جامی از این بارگاه
دور از این خاک در روی بکو خواه خویش

[illegible]

ولـه

کشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش | ای ناخدای بر سر انه خدای خویش

زاهد که جا بگوشه محراب می‌کند | گر دیده ابروی تو نماند بجای خویش

حیفست بر زمین کف پای تو فرش کن | از پرده‌های دیده من زیر پای خویش

کوته فتاد رشته عمرم خدا را | یکبار مو بخش ز زلف دوتای خویش

دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش | بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته‌ام | تا دیده‌ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و ما جمله گدای تست | ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

ایضا

چون بنگار رخ خواستی انداختم از کوی خویش | کاشکی بارم نمی‌دادی ز اول سوی خویش

آب رویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز | کس نمی‌بینم در همه عالم بآب روی خویش

با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا | خونها ریزی و امیری بخاک کوی خویش

چون بشکل ابروی تست استخوان پهلویم | کرده‌ام پیوسته زان جای پهلوی خویش

تا رخت را از صفا آئینه میداند خلق | بر نمیدارم سر از آئینه زانوی خویش

گر نه چون موی میانت باشد از لاغری | کسلانم رشته جانا ز تن چون موی خویش

قتل‌های غمزه را فرما بدست خود کسی | زحمت او دور دار از ساعد بازوی خویش

[illegible]

[illegible]

بنمای رخ و رشک پری خانه چین باش | باروی چنان ماه همه روی زمین باش

با ما بدل و جان بکن ای جان و جهان صلح | دل بردی و جان نیز کنون در پی این باش

ای سوخته صد ره دلم از داغ جدائی | با عاشق دلسوخته خود به ازین باش

بیو سته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز | گر بر سر مهر آی که در پی کین باش

چون من تو شدم بس که بدل نقش تو بستم | خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش

ایم و همین جا شتی و لذت دیدار | زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

پای قدم از تخت جم و مسند جمشید | بر تر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

ایضا

دلا ملازم رندان درد کش می باش | بهر چه میرسد از صاف و درد خوش می باش

مکن تعلق خاطر بنقش صفحه دهر | جریده وار همی ساده و خوش می باش

خراب باده عذاران کج کلاه من | ردای ادب تو در رند سرکش می باش

دو کون در نظر من یکی شد ای حجاب | تو در شمار سه و چار و پنج و شش می باش

چو غم ز منفعت صورت اهل معنی را | چو جان ز روم بود گو تن از حبش می باش

منم ز جام می ای شیخ غرق بحر حیات | تو مانده خشک لبان بر لب از عطش می باش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی | ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش

[illegible]

بی تو یارا چنین بی غم و مسکین مانده باش / دردمندان تو ایم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس شو / آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش
پای بر جا همچو سرو دم در هوای قد تو / هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش
دانهٔ خال توام بر روی گندم گون تست / کو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی زحی بیرون برد / منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش
چند روزم بر سر کویش اقامت آرزوست / ای اجل برخیز مکن وی عمر مستعجل مباش
پی بسر جان و دل بر جامی از عشق بتان / پیش ازین حیران شده در نقش آب و گل مباش

حرف الصاد

ای گروه بر هلاک من از اهل عشق نص / جان در تنم ز هجر تو کالطیر فی القفص
بس دلکش است قصهٔ خوبان زبان بیان / تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص
گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا / در حکمت مسیح نوشتی هزار فص
بی نسبت است بحث مواسات با سگت / کس نیست بر در تو ازو مطلعا اخص
گفتی چو عزم رخصت پابوس کردمت / یا صاحب العزیمة ایاک والرخص
کم جام غصه گر ز لعلت نمی خورم / قدمت لم تجتزع عن مذا القصص

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطعست
جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

وله

چو بخت نیست که بارم دهی بمجلس خاص / بر آستان تو اوقات هم سرا خلاص
دعای بردن خود میکنم مگر یابم / ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص
ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه بیم / شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص
بحث وجوی تو در خون نشسته مردم چشم / در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص
صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب / عوام را چه تمتع ز ذوق حال خواص
نیافت صنعت صوفی بحیله خرقه زرق / نشد بصنعت قلاب زر ناب رصاص
ز شوق نالهٔ خوش نالهای بس که جامی / گزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ایضا

ساقی بده زخم صفا یکدو جام خاص / تا یابم از کدورت خود یکدو دم خلاص
باشد بقدر لطف سخن ور سخن لطیف / از گفتهای عام مجو نکتهای خاص
بر خصم جور پیشه مکش تیغ انتقام / در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص
لطف عمیم دوست را خوان خویش خوان / ورنی ورا چه حد که زند لاف اختصاص
جامی بکام صبر و توکل طریق فقر / خواص این معامله شد قدوهٔ خواص
بر گوش شیخ نغز بستان نبود گران / لیتا زمان نیزع فی اذنا رصاص

جامی بقید حلقهٔ آن زلف دل بنه
اذ لاخلاص منه بحال و لا مناص

حرف الضاد

کی کنم با کان گوهر خیز لعلت را عوض | لعل تو مقصود بالذاتست و جوهر بالعرض
نیست درمان گر نه غرقه خون صید تو | بلکه مسکین میدهد تیر ترا جان در عوض
تن مریض شوق تیغ تست بگذر بر سرش | چون بدست تست جان من علاج این مرض
گفته خواهم تیر باران تیغ تو حجت | زین سخن امید میدارم که من باشم غرض
عشق تو آمد بلا آرام من تا عشق صبر | لا السلو لک انقطاع لا الصبری منقرض
می کنم عرض امل بوسه لب شیرین تو | نیست زان حلوا امل الا للصبی عرض عرض
نیست بی جوهر عرض اجامی ملکان وجود | لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

ایضا

چو عرض تیغ بکشد بر تو زاهد مرتاض | بقول پیر مغان واجبست ازو اعراض
تمام فیض نبود باده خاصه از کف یار | مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
ز جوهر می و کیفیتش وقوف نیافت | حکیم با همه بحث جواهر و اعراض
گرفت پیش رخت خویش را سری عجب | اگر ز غصه سر شمع می برد مقراض
تو خود معالجه درد سینه ریشان کن | که عاجزست طبیب از علاج این امراض
بطوف روضه رضا کی دهم ز تیم در ت | ریاضتیست جدا از نور نقش ریاض

خیال لف و رخت بست ار سخن جامی
چو از مسوده می برد این غزل به بیاض

حرف الظاء

خال مشکین حبت بر رخ کز دانا بسته خط | بر خلاف عادت افتادست پیش از نقطه خط
زان خط نیکولیت در هر زبان خواهد فتاد | موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط
راه عشقت گرم میپویم بسر در سرنوشت | چون قلم کاندر نوشتن تیزتر گردد ز قط
عشق بازی با تو نبود کار هر تردامنی | در هوا پرواز شهبازان نمی آید ز بط
غیر من خواهی بکن جا جز میان جان مکن | جان من نشنیده لا خیر الا فی الوسط
گر ز بغدادم رسد پیغامهای تلخ شیرین | در روانی بگذرد سوی تو اشک من ز شط
خواست جامی خواند الحمدی بر آن عارض و خط | چون گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

ایضا

گم کرده‌ایم راه برون شد ازین رباط | ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط
صد دام در رهست بهر گام عشق را | خوش وقت رهروی که نهد پا باحتیاط
چون در نیابد از سر صدق و صفا کسی | بر روی خلق بسته به ابواب اختلاط
کی خواجه سرکشد بفلک از ارتفاع قدر | کی بگذرد بخاطرش امکان انحطاط
منصوبه خلاصی خود سازش ار از آن | گر دست برد خصم شود خالی این بساط
دانی چرا نشاط جهان خنده آورد | یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط

باشد مقام عزت و دهشت بساط عشق
جامی برین بساط منه پای انبساط

برآب میکشد رقم از مشک ناب خط
بر طرف کاتبی که نویسد بر آب خط

در خط شد آفتاب رخ روی تو تا کشید
از مشک گرد دایرهٔ آفتاب خط

باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه
وان لب بگرد نقطهٔ لعل مذاب خط

سینه کنم چو غیر تو بندد بسینه نقش
آری کشند بر ورق ناصواب خط

چون بوسها شمرد دمی از فراق تیغ
می کش بسینه ام پی ضبط حساب خط

از دل برد حروف غمت وعدهای وصل
شسته نشد ز لوح بموج سراب خط

جامی بیاد آن لب و خط خون دل بریخت
آندم که دید بر لب جام شراب خط

حرف الظاء

از لب میگون تو پرهیزکار از جه حظ
لذت می مست داند هوشیار از جه حظ

ای امید ما همه از تو بنومیدی بدل
غیر نومیدی ز تو امیدوار از جه حظ

یافت با سنبل جعدت شکایت شمه
ورنه از طوف چمن باد بهار از جه حظ

خاک پایت گر نباشد جای بالین زیر سر
بر سر کوی تو تنها خاکسار از جه حظ

گر نه بر سو بلبلی چون من زند دستان شوق
از بهار خوبی آخر گلعذار از جه حظ

من ز بخت خود لکدکوبم بر آن سم سوار
ورنه از آزردن موری سوار از جه حظ

دیدهٔ بیخواب جامی گشت از آن رخ بهره‌مند
از فروغ مه بجز شب زنده‌دار از جه حظ

حرف العین

حدیث لاد رخت شد تمام در مطلع
کشید قصهٔ زلفت دراز تا مقطع

بوصف روی تو یک بیت اگر بهم بندم
شود گشاده بمن رحمتی ز هر مصرع

مرا بس این که شوم منتفع ز شرح عشق
فقیه مدرسه و کسب علم لا ینفع

امین بچشم حقارت که بر دهقان گفت
ز رشت شاخ گیاهی عجب درین مزرع

وز پیش بر افکن چو قصد جلوه کنی
که زینت روی را جز وجود من برقع

گرفت ربع زمین سیل تا بکی کرم
علی لوامع برق تاسن الحسن تلمع

بکنج حیله مهار ذوق صفت حجابی
بخواه معنی جمعیتی ازین مجمع

ایضا

یار قصد قتل من دارد بتیغ انقطاع
هر کسی از شام اجل ترسد من از روز وداع

بر رخ همسایگان حال شب هجران منست
بسکه بر روزن فتد از شعلهٔ آهم شعاع

زین دو چشم خونفشان افتاده در افواه
آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع

عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدست
گوی سر خود کرده ام هر تو گوئی اختراع

بر سر کویت تو جان بادل خصومت میکند
بر سر کالا عجب نبود ز خریداران نزاع

آنانید آن دو کشف حجاب ... کن
جز بنور کشف نتوان یافت بر ... اطلاع

دل بمجنون کرد دید جامی را چو کرد انکار آن
بود صوفی گرم از یک نغمه اندر سماع

حرف الغین

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ / ما و دلی ز هجر تو چون لاله و داغ

در باغ اگر ز بوی تو یابم ز هر گلی / آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد / تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت مبر بخانهٔ همسایه ای رفیق / کامشب شرار سینهٔ من بس بود چراغ

در جلوه گی طریق تو ورزند نیکوان / لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ

کی سایه بر سرم فکنند آن سهی قدان / چون بر کلوخ می نشیند کلاغ

فصل بهار بسته جامی بعیش دل / جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

ایضا

هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ / رود از فکر سر زلف تو دودم بدماغ

سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ غمت / هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ

سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف / بر گل و لاله ز گل چتر سیه ساخته زاغ

موسم گل در باغم چه گشاید بروی / غنچه نیست دل من که گشاید در باغ

پای برداشتم از دامن هر شغل که بود / تا بیاد تو نشستم پی زانوی فراغ

بوی پیراهنت از باد صبا می جستم / بگریبان گل و جیب سمن از لاغ

جامی از نطق زبان بست چو شد ساکن دل / گشته طوطی شکر شکن از لاف کلاغ

کی بدعوی بابان روی تو جبهه دارد چراغ / باید امشب پایه خود داند گر دارد چراغ

میرود با آتش ناکام در زلف تو / همچو آن هندو که اندر پیش دارد چراغ

شمع رخسار ترا کرد بدعوی در زبان / در زبان افتاد و آتش این گنه دارد چراغ

از شکاف سینه بر دل می فتد ز آن داغ فروغ / خانهٔ ویران یکی ز نور مه دارد چراغ

ساقیا رخ نمود ای شمع بنشین گوشه / زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ

وقت پیری بهرها خوش کن در شبهای تار / از پی درویش هم کنج خانقه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر / هر کس آری بر شبهای سیه دارد چراغ

حرف الفاء

گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف / مطرب زد این ترانه که می نوش و لا تخف

خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی / بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف

آیا بود که صف نعال بار رسد / چون بر بساط وصل نشند اهل صف

بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو / دری نزاد و پرورش این الکون صدف

پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت است / آنرا که دیده فرش حقیقت شمر ای شرف

عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر / گنجی چنین شریف مکن رایگان تلف

جامی چنین که می کشد از دل خدنگ آه / خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

نقد عمر ما بهجران تو بازی شد تلف
قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعه کز ساغر ابن الفارض ریزد بخاک
خاک آن برخون ارباب ریا دارد شرف

نکته عرفان مجو از خاطر آلودگان
گوهر مقصود را در لای کی آید صدف

عشوه ساقی ببرد از کف عنان عقل و هوش
چون ببزم دردنوشان جام می گیرم بکف

غمزه خونریز او چون تیغ لا تا کشت شد
لعل جان بخشش چو پنهان نوید الا تحف

آمد آن رخ فتنه دور قوای کش شب
تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشی بر طرف

کی نظر بازی تواند با بتان عزن
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

وله

باده صاف و محتسب با باده نوشان در مصاف
یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف

دم بدم گر خون دل بالایم از مژگان چه باک
چون تنم شد مست نازمین بحر صهبای صاف

شاهد معنی درون پرده عزت یکیست
در لباس صورت افتاده است چندین اختلاف

دین ما عشقست ای زاهد مگو بیهوده چند
ما ترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف

پیش ازین آب ملامت در هشت را
روی خود بجای ما زاهد مراد دارد مصاف

هر که از تیر سیاست یکسر موی نبرد
گرچه آمد عنقا رحل در قاف تو مسکن کاف

بازگشت از کعبه شیخ شهر جامی بیجهان
جام می برکف بکوی میفروشان در طواف

سر بپای توام ای کعبه جان کرد طواف
گر بگوید که کند گرد حرم کعبه طواف

صورت از روی من از کریبان نمود
نیست آیینه درویش بجز سینه صاف

چیست این نافه اگر ز آنکه بچین آهو را
نبرید بسودای سر زلف تو ناف

جلوه حسن تو زینسان که جهان را بگرفت
مجلس انس تو والاست ز عشق تو معاف

با همه روی منست منتقم در همه دین
مشرب عشق تو نیست از دل من جای خلاف

تیغ مصقول تو آیینه مقصود منست
یارب این آینه را سینه ما باد غلاف

زان میان چون قلم از مه علی جدا
فکر جامی که زهر نکته بود موی شکاف

حرف القاف

حدیثی مشکل و سریست مغلق
که در کون و مکان نیست جز حق

حقیقت واحد است و هستی او
بود نزد محقق را محقق

ولیکن ز اختلاف اعتبارات
گهی باشد مقید گاه مطلق

مجرد باشد از اطلاق و تقیید
اگر جلباب هستی الکنی شق

چه بندی از تصاریف شئون چشم
ترا مصدر نماید عین مشتق

کند هردم بیان این نکته را عشق
ولی عقلش نمیدارد مصدق

نبخشد جان جامی را خلاصی
ز قید عقل جز جام مروق

ایضا

ره روی خوش سخنی گفت به پیران طریق
کاولین شرط درین راه رفیقست رفیق

طالب صحبت مردان شو و توفیق ادب
از خدا جوی که الله ولی التوفیق

چون به نظاره ساحل گذری خنده زنان
دامن عاطفت خود مکش از دست غریق

چیستان رشته که او بخت خود از خیط شعاع
یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق

رمز ازین نکته نشد حاصلم از ذوق فکر
که بدان سر میان ره نبرد فکر دقیق

لعل سیراب تو در خنده سهیلیست که داد
گوهر اشک مرا زیر تو این رنگ عقیق

هر معاشر به رفیقی دم یکرنگی زد
جامی و جام شفق گون که رفیقیست شفیق

وله

چون تو در شهر نهی رسم دلداریها
گر نباشم به سر کوی تو آشفته و عاشق

آنکه باروی نکو داد ترا پایه عذرا
چه عجب گر دهد از عشق مرا منصب وامق

کو طبیبی ز غم عشق تو پرهیز مفرما
که مزاج من بیمار به مشقت موافق

دل و جان بسته زلف و رخت مهر ورزم
عشق را شرط نخستین چو بود ترک علایق

جیب جان بر سحری میدرم از مهر جمالت
نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق

کشتم از عشق تو بیمار گذر کن به سر من
کین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق

جامی از صدق و وفا دل بنگاری ده و بگسل
ز حریفان ریایی و رفیقان منافق

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق
در هر دلی ز طره تو خار خار عشق

هرچند سرخوشی ز می حسن یاد کن
ما را که جان رسید به لب در خمار عشق

محمل همین به سینه ما شاد ما کشاد
هر کاروان غم که رسید از دیار عشق

فرقی میان عارف و عابد نهاده اند
این خوش که عشق کار بود و آن بکار عشق

گر کوهکن ز جای در آمد چه جای طعن
وا بسته کوه پست شود زیر بار عشق

هر گه خدنگ غمزه تو یابی شتاب از
باشد همای سدره فروتر شکار عشق

جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت
حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

ایضا

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق
بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق

هنوز صبح وجود از شب عدم طالع
نگشته بود که بودم صبوح همدم عشق

فزون ز گریه ما خنده گلاب دیده ما
ز ترشحات باران شوق و شبنم عشق

بترک عشق خرد جهد می کند اما
بجهد او نشود دست عهد محکم عشق

سپاه هوش خرد تا گرفته راه گریز
کنون مسخر شود ملک دل مسلم عشق

دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا
که جلوه گاه بتان شد بمقدم عشق

همای همت جامی خجسته فرصت
گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

ای رقم عقل از خطت بر خط فرمان عشق | گوی دل از ضربت زخم چوگان عشق
منشی هجران نوشت بهر بلاکم نشان | مهر زد از داغ دل صاحب دیوان عشق
رفت بهر وادی از قطره ام سیل خون | تشنه هنوزم بخاک ریگ بیابان عشق
جور کشی برورت ساخت و اسیر بلند | از ره فرق منت کنگره ایوان عشق
باد گر جنبد از سلسله زلف تو | شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
خاک مکن سینه ام ترسم ازین روزنه | بر همه روشن شود آتش پنهان عشق
ماه گر بیچاره شد گفته جامی رود | هست پی اهل دل لقمه ز خوان عشق

وله

هر خون که خوردیم تو دل از ساغر فراق | بگشاد از رگ تو دام نشتر فراق
بر چون خوریم از تو که تخم امید وصل | در کشت زار ما ندهم جز بر فراق
در باغ عشق سروی اگر هست دوستی | آن ناوک بلا بود این خنجر فراق
لاغر تنم بسند وصل تو چون سد | این رشته نیست دوخته در بستر فراق
بر فات آب دیده ما شرف حباب | زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق
مردم مده بوعده فردیم که فارغست | از نعمت وصال بلا پرور فراق

جامی ز دوست نامه وصل آرزو مکن
این بس که هست نام تو در دفتر فراق

وله

روز ما را ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق | چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق
آگهند از ما تا ماهی که در شب میرود | آب چشم تا بماهی تا بماه از فراق
وصل جانان تا بدیدم روزی شود پیش از اجل | یکدو روز ای جان غم بیداد خواه از فراق
محنت دوری بپرس از سالکان که چو نی | تا ز پیر رو وصال آخر جدا گاه از فراق
تا بکی سرگشته گردم در فراقت ای وقت وصل | نور ده یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق
روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت | چون وصال این چنین است ای دو صد الله از فراق
در صبوری گر به جامی بود پا بر جا چو کوه | گرد شد گردون بیاد دلی چو کاه از فراق

ایضا

زهی بخاک درت چشم خون فشان مشتاق | لب تو جانی و من بنده بجان مشتاق
تو میروی ز جهان و جهانیان فارغ | شاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق
بیا بیا که بتشریف مقدمت هستم | چو میزبان تو انگه بمیهمان مشتاق
بنام و کلک تو کار زوی جان منت | دلم چو گوش بود گوش چون زبان مشتاق
برین شکسته افتاده کی کنی سایه | همای سدره نباشد باستخوان مشتاق
منم بخانه خود غایب از سگان درت | مسافری بملاقات دوستان مشتاق

بخواب کاه سگانت کشید جامی رخت
چو آن غریب که آید بخان و مان مشتاق

حرف الکاف

ای ذات تو از صفات ما پاک　　کنه تو برون ز حد ادراک

هم از تو منیر شمع انجم　　هم از تو بلند قصر افلاک

آدم بتو شد مکرم ار نه　　پیداست مقام و قدر خاک

از مهر تو بر دمیده در مرغ　　در داغ غمت نگون [illegible] چاک

پرورده ابر رحمت تست　　همچون گل و لاله خار و خاشاک

در صیدگه ولای ذاتت　　ارواح قدس شکار فتراک

راهیست پر از خطر ره عشق　　انجام ره زنان بی باک

بی همرهی عنایت تو　　نتوان شد ازین ره خطرناک

یارب بکمال آنکه دارد　　بر کسوت جان طراز لولاک

از جام صفا و خم وحدت　　در بزم مجردان چالاک

آن باده حواله کن بجامی　　کز وحدت هستیش کند پاک

ایضا

زد بتنگ خنده لعلت بر دل ریشم نمک　　یا غزال الحی یا ظبی الحمی یا ملک

تا شد هویدا بر همین لطف جمال ارباب دین　　متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک

چون پری پنهان شوی ای بی تو بینای کمال　　ز آنکه مردم را چو بینی چشم آهو مردمک

نقد اخلاص مرا هر بار یابی پاکتر　　گر زنی صد نوبت از شاخ امتحانم بر محک

موجب ننگست نام ما بعشق تو ترا　　کاش نام ما را کند تیغ اجل زین نامه حک

دل یکی دارم من و دلبر یکی ای بخت کو　　تا بگویم قصه جان پیش جانان یک بیک

از فلک جای چرا نالد که با او هر مه گرد　　دور خورشید جمالت گردنی دور فلک

ایضا

چون تو ناوک افکنی سویم دل و جان [illegible]　　سهم خود جویند از من کالمحد یا مشترک

سوختم صد بار تا کی سینه ریشم را　　سازی از ترکان جراحت ریزی از لبها نمک

بر سر ما چون زنی هر امتحان سنگی [illegible]　　روی زرد خود بر آن مالیم چون زر بر محک

در وجود آن دهان داریم شک بر خدا　　زیر آن لب گفته و مای بهر دفع شک

تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود　　تیر آهم میل چشم دیده بانان فلک

گر رود بر چرخ ذکر دلربائی های تو　　ورد هر خیره مسیحا از تسبیح ملک

خواند جای پیش آن خورشید شعری [illegible]　　ساخت گردون نظم پروین را ز [illegible]

و

چو جزو لایتجزی است آن دهان بی شک　　چگونه جان من از کشت جزو لا ینفک

تهیت سجده زاهد که هر اخلاص　　هزار بار من از [illegible] شمرده ام یک یک

نمت مباد [illegible] کند ز سینه چاک　　ز غمزه کاش بدوزیش [illegible] ناوک

تیغ حادثه گردون کجا تواند کرد　　نهان ز ناز غمت حکایت [illegible]

من آن نیم که شوم تارک سجود درت　　کرم رسد بقتل از تو تیغ تر بارک

بشوی دل ز قوانین فقه و دین جامی — که سرّ عشق به برهان نمی شود مدرک

زد و پر خط خوشت کرد عارض تو — بمشک ناب که الحسن والملاحة حک

وله

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو هر یک — بود پیوسته اندوه و غمت را جزو لا ینفک
ز تو سر رشتهٔ کارم گسسته روزی یکبار — درین عیبی ندارم چون سر زلف تو مستمسک
زبان یکی بیانت در اگر بریت لا نعیم — ز پنهانی دهانت زیر لب نیست لا یدرک
چه شد گر اندکی شد غمت بسیار اندر دل — هم از فیض نوال دوست آید بسیار از اندک
بلطف یکبارگی بر ما خط نادانی مخواه — که در کار جهان گوییم در عشق بتان زیرک
اگر بر تارکم سنگی سد از پاسبان تو — نهد تعظیم و حرمت وارش چون تاج بر تارک
قدش طوبی بود جامی اگر بر باد او فردا — کنی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

ایضا

برد دهانت نا گشته مدرک — اهل یقین را افکنده در شک
از روی و زلفت دارم همیشه — صبحی همایون شامی مبارک
صد تیغ رانی حاشا اگر دو — حرف وفایت از لوح دل حک
بر آب چشمم می خندی آری — المزن یبکی والورد یضحک
طفلی و نادان لیکن ز ستم — از دام عشقت پیران زیرک
دی با سگانت گفتم از ین پس — بار اقامت می بندم اینک

دل شد مجاور آنجا که جامی — زد از فراق سینه دیک

وله

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک — هم خود بگوی چون کشم آه دردناک
بیمار پرسشی بکن ای یار مهربان — کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک
آلوده کرده دامنم از خون دل سرشک — واحسرتا که عاقبت این آلوده جان پاک
عطر کفن ز خاک درت کرده ام آرزو — آخر ببین کرمی بره این آرزو بخاک
بوییت شنیده غنچه و گل هم که می کنند — این جامه پاره پاره و دامن سینه چاک
گر پرده شود جهان همه از ما منتظران — والسعد لشت انتظر طلوعا الی سواک
گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت — گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

ایضا

جان میبرم بباد و غمت می برم بخاک — طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک
پاکی تو و ز پرده عزت ترا ندید — جز دیدهای پاک که خوش دیدهای پاک
هر شب بجست و جوی خیالت روان کنم — آب دو دیده تا سمک و ز ماه تا سماک
زاهد بکاه سوز دل من که او ز زرق — پشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک
زو شیخ نا رسیده بعشق تو علغه ام — دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک
خاطر مدار رنجه بنکر عیادتم — باد اسعادت تو اگر من شوم هلاک
جامی که داد جان بغت بهر اهل درد — بگذاشت یادگار غزلهای آبدار

جان عاشق چون بود از روی تیغ پاک — دامن معشوق گر آلایشی ارد چه باک
عاشق بعد چون رسد معشوق تا دامن کشان — دامنش آن به که باشد کر ما گوییم پاک
صنعت پاکیزگی لازم بود خورشید را — گر بود بر اوج گردون ور فتد بر روی خاک
شوق غالب عشق مستولیست بر من بعد ازین — بر سر آن کوی خواهم رفت مست و جان باک
بانگ خواهم زد کای در پرده غیرت مقیم — کم تواری فی حجاب العز حتی لا نراک
ز آستانت سر نتابم تا زنی تیغم ولی — گر جدا باید سر من از تو صد تیغ هلاک
ناله کن جامی که دانم عاقبت کاری کند — در دل سنگین یاران ناله‌های دردناک

ایضا

بجوهری ختنان کاز زجاجه پاک — چراغ عیش فروزد درین سرای مغاک
مجلس صنعت مشاطه گر آرا بید — ز خوشه گهر و لعل تاج تارک تاک
کرمن ز دامن پیر مغان ندارم دست — کشاکش علم ار کند گریبان چاک
مکن ز واحمت اهل دل که محفوظ است — ز سنگ پنجره آن شیشه خانه افلاک
گلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت — توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک
ز عشقم این قدر ادراک شد که نتوان کرد — برقت نطق اسرار عشق را ادراک

قدم ز دیر کش جامی ز ملالت غیر
گر اکر بدیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

وله

باده پاکست و قدح پاک و حریفان همه پاک — عمر اگر در ره پاکان شود دم مزن چه باک
بر یا طعنه مزن پیر مغان را که بود — ساحت صحبتش از وصمت این طعنه پاک
رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ نبند — پر دلی که شهید پای میدان هلاک
گر نیاید بچه ور دامن گل خارست — شاخ چرا شسته نخواهد بگریبان چاک
روی بنا که روم ذره صفت رقص کنان — تا بسر منزل خورشید ازین تیره مغاک
مهر بکشا ز لب لعل که بیمار ترا — شربت از دست مسیحا نبود فایده ناک
سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند — نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

ایضا

مرا که جامه جان از غمت چاک — بیا ای آرزوی جان غمناک
رفت از لوح وانات اگر چند — ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
بیک رفتار بر روی صد دل از راه — تعالی الله عجب چستی و چالاک
نهانی هر شبی آیم بکویت — گریبان دریده دامن چاک
گهی از درد ریزم خاک بر سر — گهی از شوق مالم روی بر خاک
ز حسرت با در و دیوار گویم — الا یا ربع سلمی این سلماک

ز جامی گر کسی پرسد تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

زهجران بر لبم آمد جان غمناک | الا یا لیت شعری این الفاک
بهر جمعیتی وصل تو جویم | لعمر الله تجمعنی و ادراک
کسانرا مهر دل از دیده خیزد | و قلبی کان قبل العین یهواک
نعیم خلد اگر گردد میسر | لعمری لا یطیب العیش لولاک
عنان عزم هر سوی که تابی | سوی قلب المتیم لیس ماواک
شدم خاک ره و دامن کشیدی | زمین چون شاخ گل ماشاک ماشاک
بقصد قتل جامی می کشی تیغ | کرجها میکنی الله ابقاک

ایضا

برانم از عقب کوچ گر رود چو بوک | زند جنازه نسیم بخیمه کانتو چوک
کجا بخیمه او رسد جز ان زر رو | که کام زن چو جازات و بار کش چو بوک
ز افتاب رخش دور ماند ایام تا به | اگر کبود کنم جامه چون فلک سی بوک
ز فرق ساخته پای و ز تاج زرین نعلین | ملوک بهر سلوک رهش بلوک بلوک
عرق بلجه غرقان خوش چون ماهی | بهرزه نعره زنان واعظ ار کشایر چو غوک
ز کف بده سر رشته که بهرزن داند | کز دست گردش چرخ و زنج گردش دوک

مکن مبالغه در شرح درد دل جامی
مباد کلک ترا خون فرو چکد از نوک

فلاح ریح الصبا و صاح الدیک | باده درده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیار تا برهیم | یکدم از ظلمت شب تاریک
فهم را گم شود سر رشته | چون رود زان میان سخن باریک
پیش هندوی چشم خونریزت | کشته ترکان ز بون تر از تاجیک
سر عشق از عبارت و الفاظ | معنی نازکست و لفظ رکیک
جز تو در دل کسی نیابد جای | صاحب ملک را چه جای شریک
جامی از حیرت تو ره گم کرد | یا دلیل المتحیرین فیک

ایضا

درین مقرنس زنگار گون مینا رنگ | بر آنکه هست ز ارباب همت آید تنگ
نهاده چرخ مقوس کجت بمهره گلان | ازان نشسته بکنج گدا دستان چو خدنگ
کسی که کام درین بحر میزند یکگام | بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ
مبین غرور گردون و مهر او بر چرخ | که شب کمین تو خواهد گرفت شکل پلنگ
محیط دور افق گرچه قاف تا قافست | بود چو دایره میم بر دل ما تنگ
ز کس نمی شنوم بوی انس کاشکی افتم | برون ز مسکن مانوس خود بصد فرسنگ

بشهر نیست نوای خوشی که راست کند
درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

ایضا

ای که چون غنچه دل ارم از اندوه تو تنگ / همچو گل چند دو رو باشی چون لاله دو رنگ
جنگها این همه با بخت از آن کرد تو / با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
سر زلف تو بدست دگران می بینم / وه که سر رشته اقبال برون رفت ز چنگ
گر ز نقش خط سبزت نپردازد دل / نشود پاک شستن رخ آیینه ز زنگ
عاقبت وادی هجر تو به پایان آمد / گرچه شد بارگی صبر در آن بادیه لنگ
گر ز صیاد ازل خواست شکار دل ما / چون کمان ساخت ز ابروی تو در غمزه خدنگ
جامی دلشده را جام دل آن روز شکست / که درآمد بسر کوی تو اش پای بسنگ

وله

زهی اشک من و لعل تو یک رنگ / ز تو اندوه ما با کوه هم سنگ
مرا درج گهر این بس که دارم / ز پیکانهای تو پر سینه تنگ
ز تیغت [illegible] قصور دیدت / مباد از خون بیدردان بر آن رنگ
حذر زان تیر مژگان تا کی ای دل / دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید / که آرم تاری از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد / بیک تیغم غلامی دار ازین ننگ
بآن قامت خوش است آهنگ جامی
بنامیزد زهی مرغ خوش آهنگ

حرف اللام

من که مهر عارضت می ورزم از روز ازل / نگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل
گر بدست باد نبود حل و عقد زلف تو / کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل
شد رقیب آواره و جایش سگ کویت گرفت / بیدلان را خاست از جان نعره نعم البدل
محتسب گو لاح علی نا روا گوید ولی / نیست مطرب را روا قطع اتصال قول و عل
در دلم زینسان که محکم شد اساس عشق تو / کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل
دل محل تست تا گم شد بحث وجود او / بر درت هر چند هیچم نی پایم محل
هست از وصف خطت از گفته جامی مدام / گلرخانرا نسخه سان رنگین و تعهاد رغل

وله

قتل من خواهد ز گیسو غمزه دیگر سبو اجل / پیش دستی کن که نبود دست پیشی را بدل
فیلسوف عقل را او ابتحث عشق نیست / خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها / گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
میکنم هر دم چو گل پیراهن جان را قبا / تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
نیکوانرا هستم از صدق ارادت معتقد / کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل
دل که شد جای غم عشقت محل حقیقت / ای تو ما مأوای حق رحمتی کن در محل
یافت جامی دوش در میخانه فیض از پیر جام
شد ممتع از لب لعل تو در کاس عسل

لعل جانبخش تو لا یحتمل تایاسال
چشم خونریز تو لایسأل عما یفعل

بعد عمری لب تو را وعده کامی دیدم
غمزهٔ شوخ تو گوید ز کمین لاتعجل

قصد تو غایت جور است و جفا با چو منی
غیر ذلک یا غایة قصدی اجمل

بود صد نکته بهوس تیغ فرو برده بدل
مرهم عشق تو کرد آن همه را مستاصل

شرب عشق چو باشد چه غم از طعن حسود
بحر زر رفت از دهن سگ نشود مستعمل

گرچه سر جادلم آویز شوخ آمیز شکرد
قبلهٔ عشق همانست که بود از اول

در سخن گوش منه در زینت دیوان گیلی
شعر را چون نبود آب چه سود از جدول

ایضا

دل بزمین بوس تو تشد مشل
وفقه الله لخیر العمل

زان همه شادی که بدل داشت جای
شد غم و اندوه توأم البدل

بوسه از لعل تو کردم سوال
خند لعل تو سببی بعمل

بوسه گرفتم که ز خدمت
بلکه ورد دشنام بدلا اقل

باد قضا طاعت جل سالام
پیش رخت قبل قضاء الاجل

خاص کی بی خاصیت شفقت عاصیت
عام کالانعام بود اضل

جامی امید سر زلف تو داشت
گفتمش ایاک و طول الامل

ایضا

برون آی از نقاب ای غنچهٔ گل
که از شوق جمالت سوخت بلبل

چو کرد او موعد دیدار نزدیک
نیاید دیگر از عاشق تحمل

بگشت باغ رفتم تا برآیم
دمی چون لاله خوش با غزل

ز شوق تو گریانید چندان
که شد پر خون ز اشکم دامن گل

ز بس نالیدم از فریاد مرغان
در اطراف چمن افتاد غلغل

جدا زان سرو قد و سنبل زلف
ندیدم قد سرو و زلف سنبل

چو مطرب لب بجنباند ز نظم جامی
برآمد از صراحی بانگ قلقل

و له

تو آفتاب وجهان همچو سایه ای الله
اما رایت الی الرب کیف مد الظل

وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکیست
اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل

لقب نهند همی آفتاب را سایه
چو از سرادق اشراق خود شود نازل

حکیم هست دو هم گفت سایه را هش‌دار
مباش همچو وی از مغز این سخن غافل

فروغ مهر بروی زمین بود سایه
میان شان چو شود فی المثل کسی حایل

وجود قابل شرط کمال تمامیست
وگرنه ذات نباشد بغیر مستکمل

قبول فعل دو صفت نامتنامی از ذات
کز اوست جمله شئون و صفات را شامل

ز روی کثرت باطن که منعکس لقبست
بود همیشه قبول و تاثرش حاصل

ز روی وحدت ظاهر او است صفت / بود و بسیار بود اعیان متکثر حاصل
خدای در دو جهان هست باد و آن جا / و ما سوا خیال ز حرف باطل

ایضا

زو شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل / الم لا یزال عهد و لما حصل
تمیز کرد پیر مغان زاکر او برد / بوی ز کفر او شود از دین خود خجل
محضر بخون اهل صفا میزند رقم / این رقعه بر جبهات او بس بود دجل
این مهر و رسم محبت نه کار اوست / از طبع منحرف مطلب خلق معتدل
ساقی بیا که ذکر کدورت کدورت است / تا هست مهل باده صافی ز کف مهل
آن جام می بیار که از لوح اعتبار / سازد غبار هستی موهوم مضمحل
باشد که مرتفع شود از آفتاب می / آثار ظلمتی که نماید ز بد عمل
جای بزم پیر مغان باز خوانده دوش / بشکسته دل شنو ز پی آب و گل
مستی زد این ترانه بآواز چنگ و گفت / یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

وله

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگدل / کرم کم کرد از نقش صحبت هم بهراز رنگ خوش شکل
اگر تن در فراق او دهم غربت شود / وگر دل بر وصال او نهم غیرت تحمل
دوای عشق گویند از سوختن خود دانستم / که در دل مهر آن نخواهد افروختن منزل
اگر نی آب بر آتش زدی باران اشک من / ز برقی گرم سوختی هم ماه و هم محل

بدان مهر گرانمایه چگونه برم جان تشنه / ز آب دیده دریا ها میان ما و او حایل
شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را / توانائی کجا ماند ازین مشکلات ای ساحل
شراب نوشدی ارباب عشرت را دوران ای / کرهت از ساغر غم های اکنون لا ینفعل

وله

آمدی سوی من و از اشک خود ماندم خجل / گوهر پای تو چون سرو شد آلوده بگل
خون شد از رشک قلم دل نشین شرح غم / گر بشویم کلک از پای بخونابه دل
میل سیل گریه ام میکنی آری باشد / طبع ارباب کرم جانب سایل مایل
جاه و تمکین ترا هیچ گزندی نرساد / چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل
جان ازان یا که آمد که بگیرد گردی / دامنش را چو کنند در تن خاک منزل
این قدر لطف بس از جانب لیلی که کسی / بسر تربت مجنون گذراند محمل
تا غلام تو شدای خسرو خوبان همه / قاضی عشق بآزادی او بست سجل

ایضا ۵

نیست یارا مبتلا او و ز مجمل / مرا باری چنین مپسند بر دل
نمی شاید کنون بار سر غربت / گر شده راه از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نه رای بودن / مبادا کار کس زین گونه مشکل
جبینی اصلح القلب نیم / و روحی ... والدمع سایل
تن از همراهی او ماند محروم / ولی جان میرود منزل بمنزل

الا ای باد شبگیر گذر کن — علی تلک المنازل و المراحل

بگو با دلبر محمل نشینم — که ای نوشین لب شیرین شمایل

ز رنج ره مبادت هیچ آسیب — بکامت هر چه خواهی باد حاصل

سحرگه چون شوی عزم رحیلت — مباش از ناله شبگیر غافل

بیا کز درد و غم هستم فتاده — بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

تو در نوشی بلطف افتاده و جامی — بکنج محنت و غم زهر قاتل

ایضا

کل ما فی الکون وهم او خیال — او عکوس فی المرایا او ظلال

لاح فی ظل السوی شمس الهدی — لا تکن حیران فی تیه الضلال

کیست آدم عکس نور لم یزل — چیست عالم موج بحر لایزال

عکس را کی باشد از نور انقطاع — موج را چون باشد از بحر انفصال

عین نور و بحر دان این عکس و موج — چون دویی اینجا محال آمد محال

[illegible] وان عشق را بنگر که چون — هر یکی را بر دگر بنهفت حال

آن یکی در جلوه ذرات جهان — دیده تابان آفتابی بی زوال

وان دگر ز آیینه هستی عیان — دیده مستورات اعیان را جمال

وان دگر در هر یکی آن دیگری — دیده بی عیر احتجاب و اختلال

فرد آن عاشق که با سلطان عشق — میخرامد در نهایات الوصال

کلمینی یا حمیرا کرد ورد — با لب میگون ان تری تعال

وز ملال زلف پر آشوب تو داد — گفته با خالت ارحنی یا بلال

لب ندانم جز لب بحری که کرد — کو بر از قرشش سوی لب انتقال

ظلمت کونم غرض باشد ز زلف — نقطه ذاتم مراد آمد ز خال

گفت و گو تا چند جامی لب ببند — حال ما باید شود از قیل و قال

گر درون سینه داری گوهری — چون صدف از گوهرش بگشای لال

ایضا

هر وجی گیست برین باقر ز رین خلخال — کشته افتادست و صد قافله جان در دنبال

هر وجی انکه اگر برشکند طرف نقاب — کوه و وادی شود از نور رخش مالامال

یاد باد اگر پی محمل او میرفتم — بانگ زد برسگ بیناله و خود کرد سؤال

پیش رفتم ز غلط او ز کرم خنده زنان — گفت کای عاشق شوریده بانگیف الجمال

کشتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن — گرچه عمری بود عادت غم استعجال

گفت جامی بکشا بال جهان پیما را — تا باین جا من جا نما بری فارغ بال

ورترا همت آن نیست محاذی باشد — ور بهمن منزل ما گرد و من یا اطلال

وله

سرو بیت قامت تو ز بستان اعتدال — سر تا قدم لطیف تر از پیکر خیال

روح مقدس است که سلطان قدرتش — تشریف داده خلعتی از عالم مثال

[illegible]

ای نور اقدست که از موطن بطون
بنموده در جمیل ترین مظهری جمال

آن نور پاک ظاهر و مخفی تو مظهرت
باشد میان ظاهر و مظهر همی محال

فرقی بجز تقید و اطلاق یافتن
نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال

ذات تو برهم بجود کران نور لم یزل
لایح بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر از تو کیست مقصد جامی ز مطلبش
یا مقصدی اهم و یا مطلبی تعال

وله

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال
فهم سر دهنت پیش تو از امر محال

پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب
حاجت اهمه دانند چه حاجت بسوال

گر خوشیم از تو بخوابی و خیالی چه عجب
عشرت عیش جهان نیست بجز خواب و خیال

روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست
پرتو حسن ازل دید نه نقش خط و خال

صفت لطف تو گوییم زهی لطف سخن
نخل از حسن تو رانیم زهی حسن مقال

چون فتادیم بوصف رخت از گفت دهان
بس معانی که نمود از تق غیب جمال

دیدی آن رخ که مرا ناله و فغان جامی که
یافتی وصل کمال ای همه بی تو [illegible]

ایضا

چشم تو صاد است و سر زلف دال
باخود ازان برد دو صد احتمال

خوانت مصور که شد نقش تو
چهره گشای کشید انفعال

هست دل سوخته تشنه لبت
تشنه لبی بر لب آب زلال

[illegible]

حال من از وصف جمالت مگوی
گفتم و بیش تو مگو وصف حال

گر سر ما خاک رهت شد چه باک
باد چنین صد سر ما پایمال

جامی از آن لب سخن آغاز کرد
تشنه لبش طوطی شیرین مقال

یافت کمال سخنش تا گرفت
چاشنی از سخنان کمال

وله

می رسی خندان و میگویی بیا ای خسته حال
چشم بد عالم مباد این خواب است یا خیال

از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی
بر لب آن جوی بنشستن پی دفع ملال

پیش دیده خط لب گویی تا آن نقاب
سبزه پوشان یا فرو کرده زلال

کرده ام ورد نشان پای تو محراب سجود
رنگی رم یا در رون دگر زین انفعال

چون شدم از حرف سودای تو خاک کوی دوست
نقش بسته در سواد دیده من چون دو دال

شمع مجلس خواست وش آتش زند پروانه را
ساخت آتش گیره آن شعله مشکین زده بال

جامی از شیرین لبان رخ ار او سوال تو
لعل نوشین تو میداند جواب آن سوال

ایضا

ساقیا زین هنر و فضل ملولیم ملول
ساغری ده که بشوئیم ز دل نقش فضول

مشکل عشق بعقل می نشود حل چه کنیم
کوته او را که بر افسانه او مهر عقول

سحر از کوی خرابات بر آمد مستی
لایح از ناصیه اش پرتو انوار قبول

گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند
گفت رخت ارادت بمقامات وصول

[illegible]

گفت این مسئله از پیر مغان پرس که او | واقف جمله آداب چه فروع و چه اصول
دور در چشمت او خاک شو و همت خواه | تا شود غایت مأمول تو مقرون بحصول
شیخ شهرت طلب و مسند شیخ اسلامی | جامی و زاویه نیستی و کنج خمول

ولـه

گر چه کشتم به تیغ هجر قتیل | لیس شوقی الی سواک سبیل
نیست از کحل خاک راه تو دور | گر کند دیده روشن از دو سه میل
صد رهم گر بخلد بنمایی | زو مرا از درت بهیچ سبیل
همه چیزی بود جمیل از تو | لکن الصبر عنک غیر جمیل
آفتابی تو و برین دعوی | همه ذرات کاینات دلیل
گر جهانت ز خال ساده فتاد | عدسی کم شمر ز خال خلیل
دل جامی بغمزه نرگس تست | کل رای من العلیل علیل

ایضا

دوستان چند نالم از بیماری دل | کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا | گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل
کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد | گر نیاید بزمین پای ز بسیاری دل
مدتی بجز زهد میکند و صبر نجات | گر درین واقعه صبر کند یاری دل
خوانده‌ام قصه عشاق بسی نیست در او | جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل

گر بوصلت نرسد در طلبت نیز خوشست | نیست مقصود چو از نیم ز طلبکاری دل
عمر شد کرد دل جامی از این غم خونست | گر کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

ولـه

دیدم ترا و رفت ز دستم اختیار دل | آری ز دست دیده خرابست کار دل
هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو | در باغ جان نداد بری غیر بار دل
ترکیب چشم مست تو کز ابرو و مژه | تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه ماند | هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
دل آمدت که گر بود شب تو زاری | از جور روزگار نشوی تنگ بار دل
تو عکس از نشده بروی قرار از | با تو چنین نبود ز اول قرار دل
جامی به پرده دل خود ساخت جای تو | یعنی درون پرده تویی رازدار دل

ایضا

ای ماه روی که چشم منست و چراغ دل | دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل
خاطر بغیر محو لذت غمش | عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل
کم گشت با نشانی داغش و لاله زرم | آورده‌ام بزلف تو اکنون سراغ دل
تا بسته‌ام خیال خط عارضش مرا | ریحان و لاله میدمد از باغ و راغ دل
هر غنچه کاو ز سینه ز پیکان او دمید | ها را شکفته صد گل راحت ز باغ دل
عمریست بر گذار نسیم غمت | هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

جگونه گر غمت خون می طپد دل | جو صید غرقه در خون می طپد دل
ز روی لطف دستی بر دلم نه | به پیش گر دست تو جون می طپد دل
ز رقی کافته اندر وام صبا | مرا در زلف افزون می طپد دل
جو آن ماهی که بیرون فتد از آب | ز بزم وصل بیرون می طپد دل
گر از یک جانب آمد عشق بی دوست | که لیلی را جو مجنون می طپد دل
نخستین جنبش آمد جنبش عشق | جو نقیا زانه اکنون می طپد دل
بیا تسکین طلبی بو نخشس | کرا امروز شرکرکون می طپد دل

ایضا

ز نو غنچه بار و کار خیمه بر گلزار گل | داد مستانرا بعشرت نکابستان گل
غنچه هر برگ طرب کز شوکت و فی نهفت | کرد با باد بهاری یک یک اظهار گل
بلبل از روز اتا مطرب جنگ کز فغان باغ | بر سر هر شاخ دارد مطربی طیار گل
غنچه را دل خون شد از کم عمری گل طرفه اینک | می کند زان خون دل گلگونه رخسار گل
ز آب صافی شد مشتی ز آب گل پرگار | شکلهای مستدیر انگیخته زان پرکار گل
ز استوار جو بطومار مجدول ابذ آب | عکس گل بر روی جو بر دیباچه طومار گل
رات بازاریست ... | شد دران بازار هم صباغ هم عطار گل
در ریاحین ... بر شاخ زمرد کون زباد | همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل

خامه جامی کشد در وصف گل جون خار تیز | خاست زان صد معنی رنگین جو از گلزار گل

وله

دوش آورد از چمن باد صبا پیغام گل | گفت مشتی بی تو صبح جون لاله وام گل
عشرت امروز با فردا میفکن ای حریف | نیست جندان فرصتی ز آغاز تا انجام گل
نو بهار ستانه دارد همجو ما بلبل ولی | باز جام گل زنی مستیم و از جام گل
تنگ شد بی ان گل اندام قبا بر تن چمن | جون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام گل
در تماشای شاخ گل زان دست یادم میدهد | ور کبر و آرام سنان شاخ بی آرام گل
حرص نرگس بین که بان سیم و زر جون دوحت | روز و شب چشم طمع بر سفره انعام گل
وام شد در دور گل جامی بهای نقل و می | دل ز جه اکنون گرو کن وام ادای وام گل

ایضا

میخرامد سوی بستان ... | میرود آب روان تا سر نهد در پای گل
تافت از ... سوز لاله مهر | تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل
جلوه گل را بود جیزی ورای رنگ و بو | نیست بی جیزی گرفته بلبل شیدای گل
وقت گل کاکل کیری ز دلبر تار ستن خط | پیش ازانه ... خار بر جای گل
بزم مستانرا بیارا ای ز گل ای ساقی | بزم باغ آراسته از روی زیبای گل
لب لب جو آ و گل را بین بصد ... | ای که جون آب روان لب ... جای گل
وصف گل تا جند جامی ... | جون تو باشد ... گل

حرف المیم

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم
گر دور غم تو زار بمیرم ترا چه غم

رنجور گشته‌ام ز تمنای مقدمت
بهر خدا بپرسش من رنجه کن قدم

بر جانم از تو هر چه رسد جای منتست
گر ناوک بلاست وگر خنجر ستم

سرگشتگان بادیه پای عشق را
هجر تو ره نمود بسر منزل عدم

شد سینه‌ام شکاف شکاف از غم رخت
وز هر شکاف آتش دل می‌زند علم

روزی که می‌نوشت قضا نامه اجل
قتل مرا بتیغ جفای تو زد رقم

عمریست جامی از هوس ساکنان کوت
جامی کز آب خضر نشو شد ز جام جم

ایضا

خواهم از تیغت بلا ز قتل استخوان چو قلم
تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم

بر سر ایوان روزی از برای کرم از رخش حنا
تا کیم داری ز محرومی لگدکوب ستم

گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر
پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله خم

از مژه خوناب و از دل خون پالاید مرا
غرقه خواهم شد درین سیلاب ما دم بدم

ریز خون ما که کعبه کویت گرفت
جز بخون دردمندان تشنه ریگ این حرم

روی اگر بینند سودن بسیحای شما
فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم

تنگ شد بر جامی از هجر رخت معمور وجود
وقت آن آمد که رو آرد بصحرای عدم

با غم دوری تو کنم دم بدم
شکر کرامات تدوم النعم

صبر کنم و محنت اندوه بر
کم صبر العاشق فی هجرکم

پیش دهانت عدمست آب خضر
با لب لعل تو دهان کالعدم

تر نشود ز اشک ترحم رخت
دور بود چشمه خورشید و نم

می‌کند از مهر خطت منع ما
نسخه از نکته جف القلم

باد صبا حلقه زلفت کشید
حلقه عشاق بر آمد بهم

گفته جامی که بتحسین سزاست
حسنه الله لطیف النعم

ایضا

ای ز روی تو ماه چارده کم
قیمت یوسف از تو شد درهم

خاک پای مسافران درت
تاج فرق مجاوران حرم

سربلندی نیافت در ره تو
هر که ننهاد سر بزیر قدم

سر ز حکم خط فرمانت
گر نهی تیغ بر سرم چو قلم

بر تو سوز دلم نشد روشن
تا نزد آتشم بسینه علم

کرمت قتل ما تقاضا کرد
مگذر ای جان ز مقتضای کرم

شد ز شوق دهان تو جامی
آرزومند تنگنای عدم

زهی سیادت ترا بر همه ز خدای سلام | علیک الف صلوة و الف الف سلام
فزوده روی تو نور مه و سپهر | شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام
بحسن اگر نکشی لعل از حسین مهر | بهشتیان چو گسسته از رحیق ختام
نقاب اگر نکشی ز رخ نداند کس | که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام
ز خوان عام تو هر کس گرفته بهره خاص | بقدر رتبه خویشتن چه خاص و چه عام
کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان | لبت نبرد بلطف مقال و حسن کلام
ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است | بلی نصیب بود خاص را ز کاس کرام

وله

سارت بعشق در اعیان علی الدوام | کالبدر فی الدجیة و الشمس فی الغمام
کس را چو تاب سطوت دیدار خود نبود | در پرده سوی اهل نظر می کند خرام
ممکن ز تنگنای عدم تا کشید رخت | واجب بجلوه گاه عیان نهاد گام
در هر تنم که این همه نقش غریب هست | بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام
هر یک نهفته لیک ز مرآت او اگر | برداشته ز جلوه احکام خویش کام
باده نهان و جام نهان آمده پدید | در جام عکس باده و در باده رنگ جام
قومی بگفت و گوی که آغاز ما چه بود | جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام
جامی معاد و مبدأ ما وحدتست و بس | ما در میانه کثرت موهوم والسلام

با لعلش کام جستم داد دشنام | بحمد الله که باری یافتم کام
به پای ها گردون گوشه گیر | که آمد ماه من بر گوشه بام
چو بر یاد لبت نوشم می لعل | لبالب کرده از خون جگر جام
همای سدره باشد کمترین صید | گهی کز مشک کرده زلفت دام
برخ ماهی و بالا نخل نوروز | بقد سروی ولی سرو گل اندام
مگو عشقت ز کی بود تا کی | ندارد عشق ما آغاز و انجام
سگت را کاش جامی نام بودی | که رفتی بر زبانت گر این نام

ایضا

دلیل نجات تو بود وصف مستقیم | مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو | چون نفی لایتجزی کند حکیم
ما را العهد توجه مجال سفر کشد | هر جا مسافریست بر این آستان مقیم
در یتیم گوهر دندان تست و لب | بالای آن چو رحمت و لطف بر یتیم
خال تو نقطه ایست ز کلک ازل پی صنع | در بر کشیده حلقه زلف تواش چو جیم
جان وقف آیت خط تست زانکه آن دو میم | بهر ز دم وقف بسر حی نوشته میم

تا زیر هر قدم کشدت تحفه جدا
جامی نشسته بر سر راهت ولی دو نیم

ایضا

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم	کرتوان کرد بجا کی قدمش جان تسلیم
تا شد از ما مسافر ز سر عشرت و ناز	ما بصد محنت و دردیم درین شهر مقیم
یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست	آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
میل جور و ستم از خاطر آن شوخ برفت	کی شود شیوهٔ لطف و کرم از طبع کریم
رخ پر اشک من خاک در تست آری	بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم
غبغبت را چکنم وصف که در خوبی و لطف	هست با گوی زنخدان تو سیبی دو نیم
دست بردم که کشم زلف چو شب سیهش	گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

ولـه

کرد هر بوی صحبت تو نسیم	کم کنم یاد خلد و ذکر نعیم
چون منجم خط تو دید سترد	رقم مه ز صفحهٔ تقویم
چند پرسیم رخ کو هر وصل	کرد از اشک آستین پر سیم
گرت پی بحرف میم دهان	جو شد آب بقا ز چشمهٔ میم
همچو آب حیات اگر گذری	بر سر خاک کشتگان قدیم
منکر حشر را شود روشن	سر یحیی العظام و هی رمیم

جامی از خط تو بسکه نوشت
این بود مقتضی طبع سلیم

جواب داد کر جامی تو کنج اسراری	روا مدار کزین کنج قفل گسلیم

ولـه

شبها بگرد سر کوی تو بپویم	با آن در و دیوار غم و درد بگویم
پایم بر بهشت سوده و کنون در پی آنم	کز دیده کنم پای و ز سر راه تو پویم
چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت	با داغ تو بار دگر از خاک برویم
با یاد چمن گمشتی از بر بهشت تا رفت	بوی تو ده هر گل و نسرین که ببویم
حیفست بخون دلم آلوده خدمت	بر چشم تر اند ز رگ اشک گر بشویم
تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم	بنگر که جهانیست از گریه برویم
دردا که جامی شود افزون ز دوا او	این درد دگر آه که و درمان ز که جویم

ایضا

عشق با شور و فا داد نوید بالهیم	نوبت شاهیم بود تا ز صبحگاهیم
گر فراغت از توام حسن لب زندگی	چهره بخون نگار بس محنت بی گناهیم
جز تو نخواهم از جهان آرزوی کردلی	خواهش من نه جای چون تو همی بخواهیم
دعوی مهرم ار کنی دشمنم از کی شود	دل چو بصدق این سخن می ندهد گواهیم
تو شهی و بتان سپه بر چه گشتم ز بندهٔ شه	من که بر تیغ و فا بنده ز سر سپاهیم
حرفی گر ز نذر تم حال را دون چون شده	از سر خامه خون چکید برخ شود سیاهیم
لابه کنی که جامی از تاب غم چگونه	تاب غم تو فی المثل با بروش خو بهیم

بر سر کوی مغان بس بود این مرتبه‌ام
گر نهادند لقب دردکش مصطبه‌ام

گر کند همت ای ماه و کوکب بخت
شاه بسیار خجالت برد از کوکبه‌ام

من چو زر پاک عیارم به وفایت که زنند
هر دو طرف سنگ جفا بر محک تجربه‌ام

کس نبیند بس ازین هیچ ز خوشی از انکه کند
بر همه خلق جهان بخشش غم یکشبه‌ام

باده از مشربه زر شاه ازین ای باد
بویی از مشرب رندان بر ازین مشربه‌ام

و به طالبیت زن دست بران ای خواجه
کو دل جامی بر او صد ستاین دبدبه‌ام

جامی از بخت سپید نیست جز نیم شبی
که کشد پهلوی آن دانه در جوی شبه‌ام

ایضا

نیستم چون یار ترکی کو ولی آزرده‌ام
چشم ترک و لعل ترکی گوی او را بنده‌ام

ویرم از شکر زبانی ور سخن ترکی ولی
پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده‌ام

نیست این شکلهای زخم ناخن بر تنم
نقش نعل توسنش بر سینه خود کنده‌ام

خلق افکنده سپر از سهم تیر او و من
تا نگردد مانع تیرش سپر افکنده‌ام

آتش شوقم ز آب دیده افزون میشود
وه که می‌باید جدا بار از گریه خود خنده‌ام

گرد ره دستم گر یابم دولت پابوس او
باشد این دولت پس از دولت پاینده‌ام

یار اگر بگسست جامی گسوت فخرم حرام
گر بود یک لحظه بی پیوند او تا زنده‌ام

مانده‌ام از یار دور و زنده‌ام
زین خجالت پای تا سر شرمنده‌ام

بر نیارم کند از آن لب بو
گر به عمری در طلب جان کنده‌ام

بر در او لاغری پیش رقیب
استخوانی پیش سگ افکنده‌ام

بندگان داری سگان هم زر و من
بنده کان را که سگان را بنده‌ام

تا چشیدم لذت غمهای تو
آید از شادی عالم خنده‌ام

ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار
خلعت من بس لباس ژنده‌ام

گفت جامی نمی ارزد هیچ
هر چه میگویی بدان ارزنده‌ام

وله

چشم مستی و خانه چشم تو خانه‌ام
حق القدوم تو گهر دانه دانه‌ام

چون مردمان خانه چشمم میان آب
از بس که آب دیده گرفته است خانه‌ام

اکنون که زیر ران تو رانند رخش حسن
مگذار نوازشی به سر تازیانه‌ام

خواب آورد فسانه عجب قصه که برد
خواب طرب ز چشم حریفان فسانه‌ام

روزی که در امید تو قالب کنم تهی
بالین بس است خشتی از آن آستانه‌ام

زاد از سیل چشم ترم دل طرب
رقصی چنین اثر ز بد اختر ترانه‌ام

جامی نیم که خسرو وقتم به ملک عشق
منشور خسروی غزل عاشقانه‌ام

ولہ

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه‌ام
عشق تو در دل است و من تشنه‌تر دیرینه‌ام

از دل خراش افغان من بشکست بکوهم تیز
تیغ ترا سوهان بود کوی خراش سینه‌ام

من دوانه چین دوغنی نیم کاهم بدامن کی شود
سیل بلا و تخم غم بس با تشدد داده‌ام

وقت خطیب شهر را خوش‌تر که بر عجم محتسب
یکسر برد از پای خم تا مسجد آدینه‌ام

از بس که جرعه بر سرم ریزد بدستان لیت
منت از پلاس میکده آلوده پشمینه‌ام

در گریه عمر آمد بسر از شوق لعلت هر نفس
هر گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه‌ام

جامی نه چند چشم من جز عکس ساقی ازل
تا داده پیر میکده‌اش از جام می آیینه‌ام

ایضا

ما بر نکوری و مهجوری و دوری ساختیم
بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج به بازار وفا
تا چو زر در بوته غم صد رهش بگداختیم

قامت ما چنگ شد و اندر سماع اهل درد
جز به مضراب غمت این چنگ را ننواختیم

مردم آید بخون جای خیالت دار شکل
گرچه صد بار از چنین جرمش ز نظر انداختیم

کوس دولت را بکوی نیکنامان زن که ما
بر سر بازار رسوایی علم افراختیم

تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست
در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم

قامت ما چنگ شد و اندر سماع اهل درد
جز به مضراب غمت این چنگ را ننواختیم

جامی از سلک سگانت دیرمی زند رشک
کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

ما بیاد تو نشسته خاموشیم
گرد از خویشتن فراموشیم

بر سر بستر غمت شبها
محنت و درد را هم‌آغوشیم

در قدح دیده‌ایم عکس لبت
باده ناخورده رفته از هوشیم

گر به مضراب غصه بخراشی
رگ رگ ما چو چنگ بخروشیم

تا تو در گوش کرده‌ای حلقه
ما غلامان حلقه در گوشیم

دوش بودیم با تو دوش بدوش
زنده امشب ز لذت دوشیم

در دو روت صلا زدم دل را
گفت جای بهوش باتو کوشیم

ایضا

بسجده‌ای که خم ابروی ترا مکریم
نماز را بگذاریم و سجده تو بریم

اگر بکوی تو ما را بود مجال گذر
بخاک پای تو کز خلد و حور درگذریم

ترا چو هست مجال شکسته کان نیزدی
مجال ما بنگر کز تو شکسته‌تریم

ز دست غمزه چه سود آب زندگی ما را
اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم

ز استخوان اگر چند یاد ما نکنی
هزار شکر که باری ز آن سگان توایم

بهر سیمبرانیم جهد گرده چو زر
نه همچو ساده‌دلان در هوای سیم و زریم

سگ ره تو بکامی فغان کنان می‌گفت
خوش است با تو کی از ناله‌ات برآوردم

زلاله روی تو سرگشته در بیابانیم | بجست و جوی تو در کوه و در بیابانیم
بیاد راحلهٔ سلمی خوش بیابانیم | که در حریم وصالت شتر بجوابانیم
جو ذره گر چه حقیریم ز تاب ارما | که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم
حواله و گران ساز رطلهای گران | که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم
ببرج ماه جو جاره و مشتری طالع | ز قدر رفعت لقب فلک جنابانیم
شراب و نقل ببار باب بزم عشرت ده | که ما ز آتش هجران جگر کبابانیم
حدیث روضه مکن جامی این نیبس ما را | که در سواد هری ساکن خیابانیم

ایضا

هر چند تو شاه و ما گداییم | وامق منشان که مبتلاییم
تا داغ غلامی تو داریم | هر جا که رویم پادشاییم
هر جا الم تو مرد دردیم | هر جا قدم تو خاک پاییم
وارسته ز روی این و آنیم | بشکسته بکوی مبتلاییم
گر نکتهٔ عشق می نویسیم | گر نغمهٔ درد می سراییم
بوده نظارگی سبیلیم | آنکس که ترا شناخت ماییم
از طوق سگان در محرومیم | گر خلعت خاص را نشاییم
گر لطف سگان در ارزنیم | ور جور سگان بان سزاییم

بی‌باکی گفتی که در چه کاری | گر نیست تو مباد درد عالم
جامی بجفا و جور خو کرد | دانی که زند ز خور و خوابم

وله

ای غربت دل بمهر و وفای تو بسته‌ایم | پیوند با تو بسته و از خود گسسته‌ایم
از زهد و خلد و نسیه و او باش عیش نقد | ما خود بدولت غمت از هر دو رسته‌ایم
ما را جو در حریم وصالت ره نیافت | دل پر امید بر سر راهی نشسته‌ایم
یا خود خیال آرزوی بسته هر کسی | ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته‌ایم
بس خسته خاطریم ز بیداد تو ولی | هرگز دولت به تیغ شکایت نخسته‌ایم
چون صوفیان که نکتهٔ توحید بشنوند | هر جا گذشته ذکر تو از جای جسته‌ایم
گفتم شکسته دل تا بی بعشق گفت | آخر چه شد نه جام مرصع شکسته‌ایم

ایضا

در هر که نظر بی کرد و کاهی نشسته‌ام | بهر رسیدن جو تو ماهی نشسته‌ام
گویند یک نگاه زدور از تو ام ... | من هم در انتظار چنین نگاهی نشسته‌ام
هرگز چو پیش روی تو راهم نمی دهند | بر راه و روی بر سر راهی نشسته‌ام
بیش و رت بخاک مذلت فتاده‌ام | کوی بعید رسند شاهی نشسته‌ام
دور از تو زیستن گنه اندر دوران | اینجا برای عذر گناهی نشسته‌ام
جون نیست محرمی که زنم پیش او دمی | و سازا زاشک و همدم آهی نشسته‌ام

تنگدل مانده بغنچه دهن تنگ توام
سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام

داشتم حسن عنایت ز رخت چشم ولی
تنگی عیش سیه از دهن تنگ توام

گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن
که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام

کار جنگ آشتی و آشتیت خونریزست
کشته آشتی و سوخته جنگ توام

از خط آن چهره میارای که صد گونه ترا
سیه رو ز آینه بی زنگ توام

منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس
روی در باغ جهان کرده باهنگ توام

تا رهنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

وله

چند روزی می برد بخت بد از کوی توام
باز قلاب محبت میکشد سوی توام

دور ازین در هم مت گویم دعا جان و دل
هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام

سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم
می ندانم چون کنم درمانده خوی توام

بگذرد زین سقف مینا بی ایوان عرش
گرفته روزی نظر بر طاق ابروی توام

نخ نفتی تا بمیرم بی تو من خود زیستم
زین گنه تا زنده ام شرمنده روی توام

در چمن گشتم بسی چون آب نامد در کنار
تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن بود لطفی عظیم
لیک [illegible] دریغ از دست و بازوی توام

نیاز برشکن چون نیازمند توییم
ترحمی که اسیر خم کمند توییم

سوار ز روی بگذشتی و ما هنوز ز شوق
نهاده روی بخاک سم سمند توییم

چه حاجتست بزنجیر پای ما بستن
چو ما بسلسله عشق پای بند توییم

غرض ز دینی و عقبی قبول خاطر تست
ز رد غیر چه باک چون پسند توییم

نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای
هنوز ما بهوای قد بلند توییم

بسوز جان و دل ما برای دیده بد
که بی نظیر جهانی و ما سپند توییم

بکام جم نکنم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوشخند توییم

ایضا

چنین کافتاده دور از رخ جانان خویشم
چگونه زنده ام حیران خویشم

بوصلم گر نداری زنده این بس
که بینی کشته هجران خویشم

ندارد تاب مرهم سینه ریشم
کرم کن زخمی از پیکان خویشم

ربود آن دل ز من جان و خرد نیز
وزین پس در غم ایمان خویشم

ز سیلاب [illegible] خانه ام
خراب دیده گریان خویشم

سگم خوان و استخوانی ده که من نیز
که خوانی میهمان بر خوان خویشم

بران در ناله کردم گفت جامی
مده دردسر از افغان خویشم

[illegible]

ایضا

اگرچه پاره شد از غم هزار بار دلم
گرفت خو بفراق تو بار بار دلم

چو شد ز خون جگر همه روز ریش
ز چاک سینه رخت افکند نظاره دلم

نثار ایست بر شکم که درشب هجران
برد بشهر عدم راه از آن ستاره دلم

بدور ساغر لعلت درست کی ماند
اگر بود چو دلت فی المثل حجاره دلم

اگر شمار اسیران زلف خویش کنی
مباد آنکه نیاید درین شمار دلم

هوای وصل تو باز آردش اگر صد بار
جهد ز آتش عشق تو چون شرار دلم

مگو که قطره خون در کنار جایی هست
چو دید موج زد افتاد در کنار دلم

وله

هردم از تیرت فتادی بر دلم
چند در رحمت گشادی بر دلم

چون فروغ آفتاب از هر دری
پرتو رویت فتادی بر دلم

هر جفت را اگر بودی اثر
گر نه خود را جلوه دادی بر دلم

دل غریب آمدی از دست تو
گر نه تو دستی نهادی بر دلم

سینه از غم چاک شد غیر از این
تا خورد یک لحظه بادی بر دلم

دیده عبدالله از خوبان بلی
نیست چندان اعتمادی بر دلم

تا مراد من چو جامی یاد تست
شد فراموش هر مرادی بر دلم

[illegible]

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبارم
بی تو ز اشک لاله گون چهره پر نگارم

وعده آمدن مده غصه هجر بس مرا
بر سر آن فزون مکن محنت انتظارم

تاب نیاورد تنت گر نهی لباس تو
رشته جان بیدلان بود گسسته تارم

گر بود از گرانیم بار دلی سبک ترا
پاره به بند ما ز ورت بلکه ازین دیارم

دامن ناز بر زدی وز سر کو برآمدی
آفت روز من شدی فتنه روزگارم

چند بخاک رهت فتد سایه سرو سرکشت
سایه رحمتی فکن بر من خاکسارم

باغ و بهار بلبلان جلوه بوستان و گل
جامی ما رسیده را باغ تویی بهارم

وله

خواهم تنم ز آتش غم سوخت خانه‌ام
آنگه رسیده دود برون زن زبانه‌ام

در سینه عکس عارض و خال تو دید دل
مرغ آب یافت در قفس تنگ دانه‌ام

زینسان گذشت خانه‌ام از آب دیده‌ام
سیلاب خون برون رود از آستانه‌ام

در کوی او نماند نه نام و فسانه
ترسم که از میان برود این فسانه‌ام

سوی تو ره نماند مرا بی بهانه
وای من از زمان که نماند بهانه‌ام

گرد نشان نبود به آن آستان ما
دردا اگر برد باد صبا آن نشانه‌ام

جامی به پیش زلف و رخش یافت ذوق آن
ذوق صبوحی و لذت شرب شبانه‌ام

[illegible]

ایضاً

بگذر خدا که شیخ نیم شیخ زاده‌ام | وز همکنان کوچه و میدان پیاده‌ام
مستغنیم ز تربیت پیر صوفیان | زین مرشدان رهزن از زر نهاده‌ام
زان مرشدم چه کار که شد یکدل توام | از روی خوب سیر بدو جام داده‌ام
گشتم بسی بدر بسا کس نیافتم | کو درس عشق آمده و بلند استعاده‌ام
ز ابنای خاندان مروت نشان مپرس | اهل ولی نماند از آن خانواده هم
منشین به پای اگر نبود خنگ باد پای | عزم حرم سواره نتوان و پیاده هم
جای عیش که شیشه کس از جام دود | کم زانچه قسمتت نباید زیاده هم

ایضاً

جان زداغ تو دارد جگر غرقه به خون هم | تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
گفتی که بجان عاشق من بود کی این شکل | والله که بمانم ... زان پس کنون هم
بس عاشقکان کم شد و بس حسن کجا کاست | عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم
گر زلف بلا و نیز ... | در قید بلا افتم و زنجیر جنون هم
انگیخت سپه اشک و برانگیخت علم آه | شد مملکت ملک ... ویران هم
عمریست که خواهند و بال من روز | ... بلند اختر و این بخت نگون هم

آن جاده‌ی دلها نه جهان زد ...
گشتن چاره نتوان کرد و ... هم

ایضاً

زهی خساره خطت آیت لطف و ستم هم | امید و بیم عشقت مایه‌ی شادی و غم هم
بگویم وصف خسار و ... | ز بستان وجود افتاده و باغ عدم هم
برو مطرب که در جنگ غم هجران چو عود امشب | دل و جان ساز کرده ناله و زیر و بم هم
می‌راند سواران شوخ و ... | روان گشته ... چنین ... چشم هم
قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال | ز سوز من بجان آمد سوختی لوح و قلم هم
... شمع مجلس ... خورشید ... | ... صبحدم هم
چو جای ... باید ... | گر افتد ... پیش ... کم هم

وله

زهی قدرت نهال گلشن چشم | ... چراغ روشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین نیست | فرود آ ای پری در مسکن چشم
ز خون دل جنان پر شد درونم | که می‌ریزد برون از روزن چشم
ز کویت تر خس و خاری که چینم | نشانم چون گهر پیرامن چشم
ز گریه تا بکردن غرق خونم | چو میرم خون ... گردن چشم
بیک غمزه کنی صد شیر دل را | شکار آهوی تیر افکن چشم

چو گرد در قفتان لعل چو جامی
ز لعل و در کند پر دامن چشم

[illegible]

عاشقم بیچاره‌ام وامانده‌ام / بی دل و بی دین و بی سامان مانده‌ام

عاشقی با خواب و خور ناید درست / لاجرم بی‌خواب و بی‌خور مانده‌ام

تا چو جام می ز دستم رفته‌ای / با دل پرخون چو ساغر مانده‌ام

روز و شب در انتظار مقدمت / چشم بر ره گوش بر در مانده‌ام

چون زدی تیغی مکن زین بیش ناز / زنده بهر تیغ دیگر مانده‌ام

رفته‌ام در باغ و از شوق قدت / روی بر پای صنوبر مانده‌ام

جامی از من سجده طاعت مجوی / چون من اکنون [illegible] مانده‌ام

وله

ز فرقت تو چگویم چنان ناتوان شده‌ام / ز قحط آب چمن چون شود خزان شده‌ام

زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت / ز نوک هر مژه من ابر خون‌فشان شده‌ام

ز بس گداخته‌ام از فکر آن میان باریک / ز چشم مردم باریک‌بین نهان شده‌ام

سموم هجر توام پی به استخوان بگداخت / بپاسگان درت [illegible] استخوان شده‌ام

بر آستان تو گه گه بدر برفت من / بر آستان که کم از خاک آستان شده‌ام

علیل خیل سگانم تفقدی می‌کن / بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده‌ام

نگو ز پیر شدی ترک عشق کن جامی / که من ز عشق تو پیرانه سر جوان شده‌ام

هر جا که کنم خانه هم خانه ترا یابم / هر گه که روم جایی کاشانه ترا یابم

گر خواب کنم شبها در خانه روم تنها / معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم

در بزم قدح‌نوشان در چشم وفاکوشان / در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم

در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی / گرد سر او گردان پروانه ترا یابم

هر گه جانب میخانه آیم پی پیمانه / در دست می‌آشامان پیمانه ترا یابم

از بهر شه خرقه در بحر شوم غرقه / در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم

از خود بگسل جامی میزن [illegible] / کاندر ره حق وحدت یکانه ترا یابم

ایضا

بادی که گذارش بسر کوی تو یابم / جان باد فدایش که از او بوی تو یابم

خاکم بره هر رهگذر سوی تو یابد / چون نیست رهی کانکه گذر سوی تو یابم

زیر قدمت باد سرم چون ندهد دست / کش بالش راحت سر زانوی تو یابم

هر ضربت تیغ ستم و تیر جفایت / کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم

خواهم کنم از رشته جان بند قبایت / تا دم بدمش بسته به پهلوی تو یابم

فیضی که ز جان میرسد از سدره و طوبی / در سایه سرو قد دلجوی تو یابم

جامی نرود سجده که جانب محراب / زین سان که دلش مایل ابروی تو یابم

ایضا

به نامه که ورا نگاشتم [illegible] تو یابم ز رقعه که در او خط مشکفام تو یابم

سلامت من دلخسته در سلام تو باشد ای سعادت اگر دولت سلام تو یابم

به هر رقم که کشیدم نظر ز صفحه خاطر همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم

جواب با رو بیکسانه میانه رفت بیداد نان که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم

مدام بود که بر رخ نهادی ار خط مشکین که احوال خطا را اسیر دام تو یابم

تمام که شنیدم به عمر خویش ز طوبی همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی همی نهند نجوید بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم

وله

خواهم که دمی در قدم آن پسر افتم رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم

دیگر به نظاره نروم بر سر راهش ترسم که شوم بیخود و بر رهگذر افتم

هر چند به صد خواریم افتاد به راهش آن روز مبادا که به جای دگر افتم

روز اجل ای بخت مرا بر در او بر باشد که بر آن خاک در از پای در افتم

زین گونه که از دیده رود اشک دمادم نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم

شاید که ترحم کند آن شوخ نگاهی ای [illegible] مددی کن که از این زارتر افتم

جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکت
چون خانه گل زود ز بنیاد در افتم

به کعبه رفتم و زانجا هوای کوی تو کردم جمال کعبه تماشا به یاد روی تو کردم

شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم

چو حلقه در کعبه به صد نیاز گرفتم دعای حلقه گیسوی مشکبوی تو کردم

نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت من از میان همه روی دل بسوی تو کردم

در آن مقام نبود غیر تو کامی طواف و سعی که کردم بجستجوی تو کردم

به موقف عرفات ایستاده خلق دعاخوان من از دعا لب خود بسته گفتگوی تو کردم

فتاده اهل منا در پی منا و مقاصد چو جامی از همه فارغ من آرزوی تو کردم

وله

خیالی بود یا رب دوش یارا در خواب میدیدیم که رویش بی نظر بر کف شراب ناب میدیدیم

به اکسیر سعادت یافتم آخر بحمدالله وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدیم

به حاجت بود شمع افروختن در بزم او یا رب چو از عکس رخش عالم همه مهتاب میدیدیم

بداغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیدیم

بسی بر خاک سودم سر به پای قامتش سرکش سجده کرده در گوشه محراب میدیدیم

به آب زندگی پی بردم از اقبال وصال او دلی کز آتش مهجوریش در تاب میدیدیم

جهانی جان همی داد از بهر جرعه اما
ز جامش های لب تشنه را سیراب میدیدیم

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم
هر شب آغشته بخون جگرش میدارم

سگ بیداد که آن سیمبرم بر سر زد
بر سر از فخر به از تاج زرش میدارم

آب رو را که در آن کوی ترا ریخت بخاک
آرزوی بدل از خاک درش میدارم

سوی او میکنم از چهره نظر تا بنگار
صورت حال خود اندر نظرش میدارم

گرچه دشمن ترا از آن شوخ دارم دوری
یعلم الله که ز جان دوستترش میدارم

مرغ وحشیست دلم زان سبب آشفته بپر
تا ز غم رم نکند بسته پرش میدارم

تا چو جامی گشتم از گرد رهش کحل بصر
چشم امید بهر رهگذرش میدارم

ایضا

بسی ز بند از آن شمع شب افروزی که من دارم
ولی تا بشر دیگر دارد این سوزی که من دارم

نگو روز ترا شب سازم از بی مهری گردون
کرا تاب است این تیره روزی که من دارم

چه رنجاند طبیبم چون بود صد درد درمانم
ز تو در سینه پیکان دلدوزی که من دارم

چه غم دارم ز تاریکی شبها در زندان جان
به بینیان آفتاب عالم افروزی که من دارم

شدم فیروز بر وصلت برغم چرخ فیروزه
که دارد در جهان این بخت فیروزی که من دارم

منه غمهای روز افزون تو کز شادی گذشت
نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم

شد امشب خواب خوش جامی ز من افغان شبگیرم
مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من دارم

ایضا

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم
لله الحمد که باری چو تو یاری دارم

کردم از رخ به رهای اشک گرای گلگون
یادگاری ز غمت سیل بهاری دارم

باغ منزل سر کویت به بهاران گل چی
عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم

غرقه در گریه خویشم بگشا بند کمر
گر از این موج غم امید کناری دارم

مانده دیده بره بر گذر باد صبا
چه کنم زان سر کو چشم غباری دارم

سر بزانوی غم مانده و خلق بجان
که جو ایشان همه اندیشه کاری دارم

جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب
این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم

و له

خوشم کز رو ملاقات یار خود دارم
امید مرهم جان فکار خود دارم

بملک شهر من و شهریار من امروز
هوای شهر خود و شهریار خود دارم

هزار بار شد از خون دل کنارم پر
که کام خویش کنون در کنار خود دارم

بهار عیش مرا تازه ساخت یار و گر
نمی که بر رخ از اشکبار خود دارم

مرا چو شمع نباشد بغیر سوز و گداز
تمتعی که ز شبهای تار خود دارم

گذشت عهد جوانی بکار عشق هنوز
اگرچه پیر شدم رو بکار خود دارم

مگو که توبه ز می اختیار کن جامی
من آن نیم که ز کف اختیار خود دارم

هر شبی کز ناله مهر افروز خود یاد آورم
از فغان و ناله خلقی را به فریاد آورم

شیوه شیرین اگر ابنای گلگون خوی را
در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم

من چو نتوانم که از دل بیرون آرم نگاه
کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم

بنده آن قامتم چون آید از نازک چمن
سر و بندم او و پای سرو آزاد آورم

خانه ام بی او غم آباد است ای مشفق چو
از در او رو به کنج این غم آباد آورم

خواهم از حسرت بگویم آشکارا نکته
مایه عشرت سوی لبهای ناشاد آورم

باز گوید غیرت عشقم که جای لب ببند
ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

ولہ

هر شبی صد گرم از دل غمناک بر آرم
وز تف جگر دود ز افلاک بر آرم

تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن رو
اندیشه همی کن که سر از خاک بر آرم

بی روی تو بالا رود گل جوش سمن زار
هر شعله چه سان را نه ز خاشاک بر آرم

در گردن بخت ار بودم طوق سعادت
روزی سر از آن روزن فتراک بر آرم

آلوده بخون تیر تو حیف است ندانم
کش زین دل ناپاک چه سان پاک بر آرم

صد جای بسوزد لبم از بوسه پیکان
چون تیر ترا از جگر چاک بر آرم

جامی منشیم غرق غم ار بخت شود یار
رخت خود ازین موج خطرناک بر آرم

چو صبحی ورا زان لعل میگون خورم
حریفان می لعل و من خون خورم

شدم ناتوان از غمش وین زمان
خورم غم که دیگر غمش چون خورم

مرا عشوه گو کز غمش بیخودم
من از باده مستم چرا افیون خورم

چو من سرخوش از جام عشقم چرا
می حسرت از خم گردون خورم

اگر مست لیلی شوم دور نیست
چو من باده از جام مجنون خورم

حریفان کم می گرفتند و من
بیاد لبش دم افزون خورم

گل آمد بکف جام جای عجب
که در پای گل جام گلگون خورم

ولہ

دمی شراب که بر نغمه رباب خورم
چو من خراب ربابم چرا شراب خورم

همه تشنه لبان کاسه شراب و دل
کنم ز کوثر و می ز کاسه رباب خورم

سفال دردی مستان عشق از آن می
که از خم فلک و جام آفتاب خورم

مرا چه حاجت بزم کسان چنین که مدام
ز خون دیده شراب و ز دل کباب خورم

ز وعده تو چه حاصل که تشنگی بزد
بجای آب فریبی گر از سراب خورم

مگو که می بزد بند ترا ز تیغ هجر
کجی لب تو نمی ملکه زهر ناب خورم

ز بس که تشنه لبم با لب تو چون جامی
شراب را چو بدستم فتد چو آب خورم

ایضا

وقت آن شد که ز ره پیر مغان برگیرم / سبحه از کف نهم و رطل گران برگیرم
مهر و عمر گرانمایه که بوشم یکچند / مایه دولت از این گنج روان برگیرم
رسم هستی که حجاب است میان من و دوست / بمددکاری ساقی ز میان برگیرم
هیچ ناگفته بهر تو شدم شهره شهر / آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم
مینوشم خون دل از جام غم آن روز مباد / کز من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم
هر جا اطلاق توان کرد بر آن اسم وجود / دست از آن باز کشم خط از آن برگیرم
جامی از جمله جهان دل ببرد شاهد عشق / کز نقابش سر انگشت بیان برگیرم

وله

من آن خسته بودم بهر آن نازک بدن میرم / گه از رشک جاکان بوی پیرهن میرم
چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان باری / روم بر یاد او در سایه سرو و چمن میرم
شهید عشق را جز من کسی ماتم نمی‌دارد / که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن بینم / ز شوق پیرهن جان چاک و از ذوق کفن میرم
چنین کز تیشه غم سینه‌ام صد پاره شد فرهاد / از آن شیرین دهان یاد آرم و دور از دهن میرم
روای همدم تو در بزم طرب باده نوشی کن / مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم

یکی دم بگسلد جامی ز عمر آن شوخ عیارش / عجب گر با چنین حال از من ترک خویشتن میرم

گهر کز وصف آن لبهای شکرخنده می‌ریزم / نه گوهر بلکه شکر می‌فشانم قند می‌ریزم
دلم در پای خوبان آمد و بر روی چشم آتشی / کنش از تیغ تند و خون ابر خندی می‌ریزم
نمی‌آید چو تو در چند کاندر قالب فکرت / ز جان مانند تو صد شکل مانندی می‌ریزم
همه خوبان پرافروزند و من آن مهر پیوندی / که نقد دین و دل در پای هر فرزندی می‌ریزم
بخوبان چو پیوندی بیابد هر چه بر دو چون تیغ بهر بندی / ز دل خون بهر محکم کردن پیوندی می‌ریزم
همه دور در سرم ای پندگو گرد آب و خاک بر سر / کیا عشق می‌خیزد چو تخم پند می‌ریزم
چو نخل جامه جستن الفت در گلشن جامی / کز نزل خوان مشتاقان که حمد می‌ریزم

وله

مسلمانی ساقی ناخم کز این گلرنگ بگریزم / می گلرنگ ده تا ز عقل پرنیرنگ بگریزم
ز شهرستان هستی رو بکنج نیستی آرم / بصحرای فراخ از کوچهای تنگ بگریزم
جهان را خود پرستان خشتی ادم کرد بنیم / ز کیمیا سکستان خواهم به صد فرسنگ بگریزم
تو خواهی لطف خواهی مهر کن جانانم من / که باشم با تو وقت آشتی و جنگ بگریزم
سگ این کویم اما هر تویی بهر خود خانی / که هر لقمه آیم بر درت و ز سنگ بگریزم
جنان در پرده دل انس بسته با نغمه دوم / که خواهم از صدای عود و صوت چنگ بگریزم

برآه آن سوارم پای لیجون شکسته جامی / بسان زخم فتراکش بپای لنگ بگریزم

نام آن ماه ندانم که زبانش بپرسم | در دلم هست تمامی که نشانش بپرسم
صد سخن بر سر راهش کنم از بهر ولی | چون رسد هیچ ندانم که زبانش بپرسم
از کلم سازی چون غنچه خدا یا که بپرسم | سوی آن زنخدان ور به گوشه دهانش بپرسم
هر که زان سرو چو سوسن بنهد امید لطف | روم از سرو چمن لطف عنانش بپرسم
بهر آن دانه خال از سر بزم کاشش دیده | دست کز حال دل اماند بدانش بپرسم
می برد پرسش و پیغام نشین پیک صبا | ای خوش آن روز که بی پیک زبانش بپرسم
گر کند آغاز سخن زان لب میگون جامی | من مخمور چو وصف می و جامش بپرسم

و له

بس که در درد سر از فریاد و فغان خود کشیم | از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشیم
جان برآمد لیکن از دل پرغمی آید هنوز | گر ز داغ جان نا دو کا بردگان خود کشیم
پنهان شد ما من درد اگر جز جان تحفه | نیست در دستم که پیش میهمان خود کشیم
تا در آمد از درم آن سرو سر در دیده را | کحل بینایی ز خاک آستان خود کشیم
میکشم از سینه بی پیکان خدنگش را چو تیر | قوت آنم کز پیکان ز استخوان خود کشیم
سر گرانبارش کشیم عمری به دوش از بهر حیث | گر ز روزی در ره سرو روان خود کشیم

دفتر جامیست از نکتهای عشق پر
می برم تا پیش شوخ نکته‌دان خود کشیم

ایضا

شبها که داغ فرقت آن ماه میکشم | ناله و زار آسمانم و آه میکشم
زان رو فغان کنم که کشم محنت و بلا | از بخت تیره دود دل آه میکشم
شبهای خویش اگر ز زلفش سیاه شد | از روی اشتعار سحرگاه میکشم
تا اوج شد بزق سرم گرد دامنش | دامن به تخت منزلت و جاه میکشم
جان می‌برم تحفه گدایان دوست را | نقد حقیر در نظر شاه میکشم
از عاشقی نصیب منا این شد که روز و شب | جور رقیب و طعنه بدخواه میکشم
جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز | کوه غمش بقوت این کاه میکشم

و له

ما زان قومیم کز بار کسان گردن کشیم | ور خسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم
میکشیم از تیره‌خویان دردی درد الجمال | گر ز کف روشن‌جبینان باده روشن کشیم
توسن کینه گر انگیزد بقصد جان ما | ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم
هر که خواهد بهر ما دوز در محنت طلعتی | ریسمان از رشته جانها بهرش سوزن کشیم
نیستیم اصحاب عشرت تا چو سبزه هر صباح | مفرش از پای نگاری سوی گلشن کشیم
چون شب سنجاب گون آید به پهلوی خوش | بستر سنجابی از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی با ما اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ما سر از سر دشمن کشیم

نیر تا رخت بسر منزل انصاف کشیم
باده صاف بهم جام می صاف کشیم

هر که از ما طلبد توبه ز می کی ورزیم
درد هر جام می صاف باسراف کشیم

مشکل عشق چو از درد کشان گردد کشف
چند در مدرسه دردسر کشاف کشیم

پیر میخانه بساط کرم انداخته است
رقم زرق چو بر حاصل اوقاف کشیم

نعمة ما را چرا خواجه باسراف کرما
این همه غبن ز قلابی صراف کشیم

داب نیست که خامه بهر نا جنسی
گر چه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقه پشمینه چرا سوده ایم
حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

و له

نیاساید کسی از افغان من جایی که من باشم
جهان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم

و هم تسکین خود هر شب که فرد از انجمن
ولی آن سگ ندانم یاد ازان جای که من باشم

مرا بر بود دوش آن گفت کوی ناپری
که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم

چو هر دری بینم که گویم درد خود با او
گهی با یاد مجنون که بجگر کوه کن باشم

رقیبان تیغ گرفتن تا بکی کوته زبان
که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم

جنان بر بود خواب من که تا باید خسپم
کرو منی که زیر خاک خفته در کفن باشم

چو شد در کار این جان تقوی جامی اولی
که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

بو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم
سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم

ز غوغای تا بکی ترسم و گر نه تا سحر هر شب
بکوی تو ز نو ز افغان کنان باشم

بهر نوعی که باشم از من بیدرد پسندی
نمیدانم چه سان میخواهیم تا آنچنان باشم

من از تو شاد گردم تو زمن غمگین عجب حالی
گر تو باشی عیان از دیده من نهان باشم

گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان
ره مکن باز مانی بلبل این گلستان باشم

مرا ناموس خود مقصود نام و ننگ تست ور نه
مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم

طفیلی من بهمی بیند رقیبان دیگران
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

و له

در دور لبت بی می و پیمانه نباشم
وز شوق تو بی نعره مستانه نباشم

در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری
خود گوی که چون عاشق دیوانه نباشم

هر جا چو تو شمعی شود افروخته عاشق
کانجا من دلسوخته پروانه نباشم

گر دامنم امید قبول تو نگیرد
یکلحظه درین کوچه که کاشانه نباشم

تشریف نیاری سوی من جز بس عمری
وان هم بود آن روز که در خانه نباشم

گنجی تو و عالم همه ویرانه این گنج
جز در طلب گنج بویرانه نباشم

جامی گران دانش عالم نزد وی آب
دست تهی از سبحه صد دانه نباشم

ایضا

چو خواهم کز بر خاک کف پایش جبین مالم
ز دور افتم به پیش و روی ظالم نزد من مالم

مرا بوسیدن آن ساعد سیمین محالست این
کند از رو کانگی تا زروی خود به پایش تا مالم

چو خواهم پای بوس آن نگاری کز لبش خیزد
نشینم پیش روی او و لب بر کفش مالم

دوا ای درد خود خواهم از آن خاک کیمیا
بدیده گل کنم بر سینه اندو یکچند مالم

مسیح از من عنان ای عمر چند انی امانم
گر روی اندر رکابش سوار از زین مالم

بعد حشمت سلیمان وار میراندی که گوید
کرم خسته را تا چند زیر پای کین مالم

مرمن زرین لبش و خاک در ریحان جای
چو رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

وله

ز زلف هر رشته با جان خود پیوسته می بینم
دل هر رشته امید از دوستی بینم

فغان دل نمی بینم به دست خویشتن اندم
گر گرد گل ترا از سنبل تر دسته می بینم

قدم لامت به بالای الف زان که دوست دارم
بلا را کاندر و لام و الف پیوسته می بینم

به سینه زخم تیغت تا فراهم آمد از سینه
در شادی و در راحت بر دل جان بسته می بینم

جهان شد کرم و گلگون اشک است گری او
براق برق تیر او را آهسته می بینم

نگویش آن همه عاشق که دیدم گر اجو ام
جگر هم چاک و هم لباس شوق جان خسته می بینم

دل کجا رستن توانی جامی از شوخی که زلفش را
کمند گردن مردان ز خود رسته می بینم

ایضا

من به صبر و دل کمان شکل پیاله به میان بستیم
بلای جان شود هر دو بدین و من میان بستیم

سوار شوخ من در جلوه ناز و من حیران
گران پا در رکابش کای الف جهان بستیم

نشانه بر کمان تیر از پی صید و من مسکین
جو محرومان بحسرت جانب تر و کمان بستیم

بسی از عمر یابت آنکه ساکن اشتر و من
شد اکنون عمر کز عارض خوش میان بستیم

سل پیاله با خود حیف دارم همدمش مشو دیدن
کجا تاب آورم کش هر زمان باری روان بستیم

نگویش آن همه عاشق که دیدم هر گرا جویم
بجان او همین فرسوده مستی اشک آن بستیم

کسان شب ها بگذر عشرت و جامی ز رخ سودا
گر فردا چو بگنم و الفت جانرا بجان بستیم

وله

به حسنت این که بهر دم خوش اصیده نظر بینم
هنوز آن آرزو باشد که یکبار دگر بینم

چنین شوقی که من دارم تو مسکین با بام از نگر
برون ناید چون عمر غیرت دیگر بینم

نگو در ماه و خورشید اسد اسد چون بود تمکین
گر تو پیش نظر باشی من از ماه و خور بینم

به تاریکی هجرانم نکش ای غم دمی دیگر
بود گر پرتو رخسارش اقبال سحر بینم

چو محرومم ز دیدارش بکوی او دوم باری
زمانی بهر خورسندی در آن دیوار و در بینم

سر بالین ندارم لیکن از بخت این همی خواهم
گر وقت جان بیرون آستانش بر سر بینم

بکنج محنت واندوه جامی جان چه ام
همی گنجد دروح جان هر زمان آتش تر بینم

بود آیا که حسن آن شکل همایون بینیم — آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینیم
زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست — شرمسارم که دگر روی ترا چون بینیم
اگر افتد نفت ملک دل از خیل شکیب — هر شبی بر سر خواب شبیخون بینیم
باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم — گر نه هر لحظه در او مهر تو افزون بینیم
داشت لیلی همه حی عرب یک مجنون — من ز تو خلق جهان را همه مجنون بینیم
نیست جز عشق تو مقصود ز هر گفت و شنود — هر چه جز آن همه افسانه و افسون بینیم
شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر — جامی سوخته را حال دگرگون بینیم

ولہ

براه توسنش صد بار زمین افلاک می بینم — هر چند بین غبار زینش بسته فتراک می بینم
بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را — چنین کان ترک کافر کیش را بی باک می بینم
همی دیدم ز مژگان تا نگردد پای اشک آلوده — بخاک راه او هر جا خس و خاشاک می بینم
ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن — لباس غنچه را صد پاره جامه گل چاک می بینم
ندارد جستن آن شوخ در دلجویی یاران — ولی در کشتن هر بیدلش چالاک می بینم
مرا حال دل آواره خود یاد می آید — ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می بینم

چو شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب
که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

ولہ

چو بخت مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم — بر کوی تو آیم و در و دیوار تو بینم
من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن — این قدر بس که گلی خار ز گلزار تو بینم
تا شدی شهره تو خورشید صفا هوس ترا — ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم
زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت — من از ان غم که چه سان قامت و رخسار تو بینم
چون براه تو شود خاک تنم باد سلامت — چشم خونبار که باری قد و رفتار تو بینم
تو همان یوسف ثانی که عزیزان جهان را — جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم
ز سر بیکسی ای جان مکن آزار کسی را — زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

ایضا

ز عشقت سینه بی غم نه بینم — ز شوقت دیده بی نم نه بینم
غم روی تو دارم جای آن است — اگر من بعد روی غم نه بینم
مگو از غیر من کس کم من خود — کسی غیر از تو در عالم نه بینم
ز تو هر بیدلی چند جفایی — من بیصبر و دل آن هم نه بینم
طبیبا تا نمودم چاک دل گفت — برو کین درد را مرهم نه بینم
مپوش آن رخ مباد از غم بمیرم — اگر روی ترا یکدم نه بینم

بهر کس راز دل گفت ای جامی
که در عالم کسی محرم نه بینم

بس که شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنیم
همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنیم

در چمن می‌نهیم از شوق رخش رو بپای گل
دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنیم

چون نمی‌بینیم قدش را در چمن بر یاد او
میرویم نظاره سرو و صنوبر میکنیم

بسته‌ام با آنکه اهل علم دل در بتان
گر چه از خیل خلیلم کار آزر میکنیم

در وشتت ساخت روی ... ما را ز آه
یعنی اکسیر وجود خاک از زر میکنیم

چون تو مشتاق ای بار ما قوت تقریر نیست
گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنیم

میدهی عشوه که جامی ناصحت تا کی تمام
ساده‌گی بین کین سخن را از تو باور میکنیم

ایضا

روی تو غایب از نظر گلها تماشا چون کنم
چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم

مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان
بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم

گیرم لب مهری نهم گر ناله و افغان رهم
دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چون کنم

ای بی تو برگ زیستن نی برگ مردن ...
اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم

حاشا که من عیب ترا ... دارم ...
خود بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم

تن ... اگر دهم ...
دارم بدل داغی عجب ترا مداوا چون کنم

گویند جامی دم بدم بیرون مده راز درون
زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

جدا از لاله رخ خود بهار را چکنم
هزار گونه گل بدل لاله‌زار را چکنم

چو نیست دیده که رخ ...
کنار کشت و لب جویبار را چکنم

گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول
درون جان و دل این خار خار را چکنم

بطوف باغ غم روز را برم بیرون
بلا و محنت شبهای تار را چکنم

غباری از ره آن شهسوار ...
بجز عبیر کفن آن غبار را چکنم

شکاف سینه گرفتم که بندم از مرهم
تراوش مژه اشکبار را چکنم

... از دو جهان ... جامی
چو یار رفت بهشت این دیار را چکنم

وله

غم رخم زرد میکند چکنم
نفسم سرد میکند چکنم

همچو اختر شرار آه مرا
آسمان گرد میکند چکنم

تند تند خاک و تند باد فراق
خاک را گرد میکند چکنم

میدهد جان و لم ز هستی عشق
می جوانمرد میکند چکنم

میکشم درد ناک ناله دل
دل من درد میکند چکنم

باد دم ...
ناتوان گرد میکند چکنم

یار فرد است و بنده جامی را
از جهان فرد میکند چکنم

ولـه

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم
گه به مکه منزل و گه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه
وز دو چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران وای درین سودا مرا عمر و شد
نیست معلومم بعد ازین کان روز را فردا کنم

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای
تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

آرزوی جنت المأوی ز دل کردم برون
جنتم این بس که بر خاک درت مأوا کنم

خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان
یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

ور دم از شوق تو معذورم اگر لفظ
جامی آسا نامهٔ شوق ترا انشا کنم

ایضا

هر زمان گویم که مهر او ز دل بیرون کنم
لیک با خود بس نمی‌آیم ندانم چون کنم

بوالعجب کاری که خلقی در پی درمان من
من بجگر آنکه هردم درد خود افزون کنم

گر نهم گریان سر اندر کوه بی لعل لبش
سنگها را چشمه سازم چشمه را جیحون کنم

نقش بندم سوی او صد نامه مضمون سوزناک
اشک خونین را برخ عنوان آن مضمون کنم

جا بگیرم و دعا خواهم ز لیلی قصه خواند
تا گذار روزی که در بر تربت مجنون کنم

خلق را بر مجمر غم دل بسوزانم چو عود
پاره رنگ فراقش کی بدن گلگون کنم

کشته شد جامی ز سحر افسانه و هیچش سود
مرغ بسمل کی زید صد بار اگر افسون کنم

من که با یاد رخت آهنگ بستان کی کنم
کی بجز روی تو سیر باغ و گل گلشن کنم

دیده را روشن نمی‌شود از صورت زیبای
ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم

غمزهٔ شوخت بجو ریزم کشته تیغ جفا
با خیالات نیم شب گرد وقت گردن کنم

بس که لاف بندگی زد پیش سرو قامتت
راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم

انجمن زاهدی کند در خانقه شام و سحر
واعظ از میخانه‌ام رانند اگر ... کنم

جان چه دارم پیش بخشکی از باغ ...
مرغ شاخ سدره را چون ...

صحبت یار و اوان عیش و ایام بهار
از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم

ایضا

هر زمانت پیش چشم خود تخیل می‌کنم
یک بیک ... سرت را تأمل می‌کنم

چون بدین خوبی که هستی نقش می‌بندم ترا
می‌شوم حیران که با تو چون تحمل می‌کنم

نام تو گفتن نیارم فاش مقصود تمی
گر حدیث سرو یا افسانهٔ گل می‌کنم

چون زنی تیغم که جان در بهر تیغ و تیرت
نی برای جان اگر ناگه تعلل می‌کنم

پیر دوم دامن کشان با دلق نیک از ...
در صف رندی کشان عرض تجمل می‌کنم

سر عشق از دفتر گل خوانده‌ام در سوسنت
فهم این معنی ز گفت و گوی بلبل می‌کنم

گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم
لیک بهر طعن بدگویان تغافل می‌کنم

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم | مردم دیده صاحب‌نظرانت خوانم
چون قبا چست کنی طرف کله برشکنی | پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم
نیست حد چو منی بردن نامت چو توئی | بهر روپوش بنام دگرانت خوانم
تا نمودی بتن پیرهن اندام چو سیم | نازنین‌تر ز همه سیمبرانت خوانم
هیچ عمر از من دلداده روان بگذری | جای آن هست که عمر گذرانت خوانم
جامی از هجر تو دیدار ستان دیده بپوش | تا درین انجمن از دیده‌ورانت خوانم

ایضا

از عشق تو ابا چه کنم چون نتوانم | با عقل تو لا چه کنم چون نتوانم
از درد تو داغیست که بر دل بنهم | تدبیر دوا چه کنم چون نتوانم
از نازکی خوی تو خواهم از روی تو | پوشم نظر اما چه کنم چون نتوانم
هرچند که بگذشت ز حد وعدهٔ وصلت | آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم
خاریم شکسته است بپا بر سر کویت | عزم گل و صحرا چه کنم چون نتوانم
زو شعله نگاه شوق وصال تو امروز | تا خیر بفردا چه کنم چون نتوانم
من جامی مشهور بسودای بتانم | ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم

وله

تا با تو من دلشده یکجا ننشینم | گر سرو برود فی المثل از پا ننشینم
بی رخ کسی چون تو بزداری بسر گنج | این به که بکوشم بتماشا ننشینم
تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند | یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم
روی تو ام امروز بهشت است نصیبت | گر مست شود وعده فردا ننشینم
عشاق ترا قدر جواز عشق بلند است | چون در صف ایشان ز همه بالا ننشینم
چون صبر ندارم کنم از بحر کناره | کشتی چو شکسته است بدریا ننشینم
گفتی که بر بام نشین جامی ازین پا | از پای من این خار بکش تا ننشینم

وله

سوی صحرا ای پری بی تو تماشا میروم | بی تو بر من شهر تنگ آمد بصحرا میروم
تا تو رفتی از برم با کس نیارام الغرض | گرچه باشد صد کس همراه تنها میروم
هیچ جا از وحشت تنهاییم نبود ملال | مونس جانم خیال تست هر جا میروم
پای زنجیر بلا هر سو طلبکار توام | عاشق و دیوانه‌ام زنجیر بر پا میروم
فی المثل گر زیر پای من بود گل یا حریر | گر بسوی تست بر خار و خارا میروم
در سلوک عشق تو هیچم نگیرد دشمنی | در تجرد گام بر گام مسیحا میروم
گفتم ای جان رو که بی جانان نخواهم زندگی | گفت جامی صبر کن کامروز یا فردا میروم

ایضا

گر همی باشم بکنج خانه شیدا میشوم | ور همی آیم میان خلق رسوا میشوم
ای خوش آن دم کو چو طفلان بر سر سنگ جفا | تا که از جای من دیوانه پیدا میشوم

لطف پنهانی تو ناز آشکارا می‌کشد
تا بدین حد بی‌حجابی شکل زیبا می‌شوم

با حیا تا بر گل چیدن مجوز از من
چون درین بستان من از بهر تماشا می‌شوم

گفت روزی خواهم گشتن به دست خود ولی
مهلت از حد شد برش بهر تقاضا می‌شوم

روز با این و آن هر گونه باشد بگذرد
وای جان من در آن شبها که تنها می‌شوم

جامیا روی خلاصی چون بود ورد عشق
میرود دین از من بیچاره هر جا می‌شوم

ایضا

از هر کرامات ای بت عیار بشنوم
خواهم که باز گو تا بار بشنوم

صد ره حکایت تو به پایان همی
خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزه تو بود هر کجا که من
قانون سحر و قاعده یار بشنوم

هر شب بپای روزن بامت تو تا گهم
باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم

خواهم به نرد عشق تو نقد دو کون باخت
تا کی فسون عقل دغل باز بشنوم

هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان
آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی نهفته دار غمش را میان جان
مپسند کز زبان دگری راز بشنوم

وله

اگر بکوی تو یک شب سری بخشت نهم
سرم مباد اگر پای در بهشت نهم

ز فرش سندس و استبرق نیاید یاد
چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم

ز وضع زاهد پیام نسیم خیزان
که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم

نگفت زار جهانم بس این ز مجلس انس
بپای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم

ز دست رفت سر رشته وفا جامی
عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

ایضا

هر شب به پاسبان تو جان در میان نهم
انگه رخ نیاز بر آن آستان نهم

گفتی که رخ به بین و بجان منتم بکش
فرمان برم به دیده و منت بجان نهم

پای مرا بقید وفا استوار کن
زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم

تنها ز شوق روی تو با چشم اشکبار
بنشینم و نظر همه بر آسمان نهم

هر گه که یابم از تو نهان یار جنس
وانگه بر وز داغ تو مهر و نشان نهم

مپسند کز تو صید بود بهره مند من
محروم وار چشم به تیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه گشتو دست عشق
آن به که رو به خدمت پیر مغان نهم

وله

من کیم تا رو بران خساره زیبا نهم
کاش چون آیم که دیده بر کف پایان نهم

چون سوار بگذری از نعل سم مرکبت
هر کجا یابم نشان از شوق و انجا نهم

داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدا
تا شکاف سینه آن بر دل شیدا نهم

رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست
کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم

وصف حسنت با رقیب و دل گفتن چه سود
آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم

خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر تو
زیر پهلو خار باشم زیر سر خارا نهم

بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان مولانا فغانی علیه الرحمه

بس که امروز از می و شاهد مقدم در بهشت | چشم چون بنهاد به جز از روی [illegible] نیم
جامی از شوق لبش وقت [illegible] میکده | خرقه و سجاده در رهن [illegible] و صهبا نهیم

کی بود کز این سوز درون باز رهم | یا از این درد و غم روز فزون باز رهم
چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی | تا شاید از درد سر او نجنون باز رهم
ذکر لعلش بفسانه زده از سر من | این خمارست که از روی [illegible] باز رهم
این همه حشو و دستان که ترا می‌شنوم | حکم یارب ز دست تو چون باز رهم
باش مساز من [illegible] اگر بخت بلند | تا ز ناسازی این بخت نگون باز رهم
بر دل من بنوای غم [illegible] دلها ستی | تا ز درد دل بی‌صبر و سکون باز رهم
جا مباح جرعه آن جام فنا میخواهم | تا بدین شربت از این خوردن خون باز رهم

وله

مردم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم | یا درد تو خو دارم حاشا که دوا خواهم
هر کس بهوای کام [illegible] ز تو مقصودی | این جا طفیل من از تو ترا خواهم
نتوان بجز رفتن [illegible] بگذرت گردی | این بس که من این سر را ز باد صبا خواهم
نبود چو رقیبانم در حوصله [illegible] | لیک از تو رقیبان را چون [illegible] خواهم
دی از تو جفا جستم دادی بجفا وعده | باز آمده‌ام امروز کان وعده وفا خواهم
وستم ببر [illegible] چون می نرسد [illegible] | در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم

من که گرا خواهی از خیل بتان جامی | جمعیت [illegible] آخر عیب از تو کرا خواهم

وله

چو شود روی جانان دیده روشن می‌خواهم | چه جای دیده روشن که جان و تن [illegible] می‌خواهم
همیشه [illegible] جان این کلبه غم را | کسی روی [illegible] این ویرانه را روشن می‌خواهم
ز نار و پود هر [illegible] آزاری باید | بجز برگ گل [illegible] پیراهن می‌خواهم
نفسش آتش [illegible] | که من تنها ز قدسیم گوشه گلخن می‌خواهم
نشان [illegible] باغبان پیش خس و خارم [illegible] | غمی دارم تماشای گل و سوسن می‌خواهم
فغان چون خاک گردد در [illegible] | که من این گرد محنت را برای [illegible] می‌خواهم
بصد زاری [illegible] | چه سود از خواهش بسیار چون من [illegible]

ایضا

سر صبح خروشی ز دل تنگ برآریم | فریاد ز [illegible] شب آهنگ برآریم
ساقی [illegible] از جام می آلی | تا روز ز نام [illegible] در تنگ برآریم
مستی و خموشی [illegible] مطرب ما کو | تا شور و فغانی ز نی و چنگ برآریم
تا آینه طلعت یار [illegible] شاید | گر [illegible] تیره دلان زنگ برآریم
[illegible] اگر قیمت [illegible] | صد کوه [illegible] برآریم
چون صبح کشان بر صف [illegible] | ما بر سر [illegible] چنگ برآریم
تا بی سوی میخانه [illegible] | باشد که [illegible] برآریم

[illegible]

از چشم خوابناک تو بیخواب مانده‌ایم / وز جعد تابدار تو بیتاب مانده‌ایم

تا دیده‌ایم گوشهٔ محراب ابروت / چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده‌ایم

بر جوی دیده نهال امید این چنین که ما / از جویبار لطف تو بی‌آب مانده‌ایم

هرجا کشیده‌ایم ز دل آتشین / صد داغ از آن بسینهٔ احباب مانده‌ایم

از چشم ما ز گریه چو دریا شود روان / زینسان که دور از آن در نایاب مانده‌ایم

پهلو کرانه‌ایم در آن کو چو خار و خس / کوی نگار با تن سنجاب مانده‌ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی / ما هرچه بود رهن می ناب مانده‌ایم

ایضا ٥

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم / ز وصلت جدا مانده‌ام چون نگریم

چو افزون شود دم بدم بی تو دردم / ز هر دم اگر هر دم افزون نگریم

نبینم بطرف چمن سرو نازی / که از شوق آن قد موزون نگریم

نیارم گهی سوی لب جام باده / که بر یاد آن لعل میگون نگریم

ز لیلی مرا هیچگه یاد ناید / که بر محنت و درد مجنون نگریم

ز خون جگر ماندنی ز آب دیده / نه از بیغمی دان که اکنون نگریم

نه بینم گهی گریهٔ زار جامی
که از دیده و دل برو خون نگریم

بیان وصف تو ز ما تمام چون گویم / بلعل تو ز می لاله فام چون گویم

لبت گهی در آید بشکر افشانی / حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم

خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی / چنان شوم که ندانم سلام چون گویم

جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم / که شکر این کرم مستدام چون گویم

شراب را که بهر جا حرام میدانند / اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم

گدای کوی تو گویم چو نام من پرسند / جواب خجسته لقب بسته نام چون گویم

چو جامی از هوس می پرست شد باده / بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

ایضا

بیا ای سنگ تا بر روزگار خویشتن گریم / چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم

ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه / همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم

مرا هم در غریبی شوق چشمی آفت جان شد / نگویم کز غم یار و دیار خویشتن گریم

بنالد در بهاران دور از آن گلچهره گرید / من آن ابرم که دور از نوبهار خویشتن گریم

مده فرمان سکون ای دل که در چشمم نماند آبی / که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گریم

ز هجران بود گریه بیشتر از وعدهٔ وصلت / کنون از درد و داغ انتظار خویشتن گریم

مگو جامی نشاید گریه از بیداد مه رویان
که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

زلف تو عمر ماست میگویم / این سخن عمرهاست میگویم
بهر جان و دل آن دو رخساره / گونه گونه بلاست میگویم
خط تو گفته اند مشک ختا / این حکایت خطاست میگویم
منع ما کی ز ناسزای رقیب / آنچه او ناسزاست میگویم
در دعای تو راست چون الفم / بو کفایت کراست میگویم
می بری نام نیم لحظه فراق / طاقت آن کراست میگویم
با حدیث لب تو جامی را / مرغ شیرین نواست میگویم

ایضا

جز آنکه مهر ترا جا بجان خود کردیم / تو خود بگو سبب بجای تو ما چه بد کردیم
مرم ز چشم رمد دیده گو خیال رخت / که ما ز خاک درت منع آن رمد کردیم
چو دیده رای فراقت حریم درت / نماند آب بجوی اشک مد کردیم
حدود منزل عشق شوق صدق دقاق / پی نزول تو وقتش نگاه حد کردیم
بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید / چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم
زدیم بر محک امتحان نقد حقایق / کرای عیار قبول تو بود رد کردیم
کنج صومعه جامی دم از خرد میزد / بیکدو جام میش فارغ از خرد کردیم

حرف النون

کجا باشد چو تو شوخی کمان ابرو کمند افکن / شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن
خرامان هر کجا باشی رخ ماه و کف آن پا / سوار هر طرف رانی سر ماه و سم توسن
بپای گشته شد هر گوشه تیر نظر گمشا / جهانی فتنه شد هر گوشه طرف کله بشکن
دوان در شعله شوقت دل از آه منی عدم / کی ترسم سیه کرده جهان از دود دین روزن
ندایت باد جان ای داغ چون مرهم درین صحرا / خدا را استخوانم را برین بیشه شکن افکن
جهان آرای فلک شهسوار بر افروزی / چو وارد شعله آه من این ویرانه را او من
چو گشتم کشته در راهت ز من دامن کش ای طناز / مباد از خون ناپاکم آلاید ترا دامن
ز باشش گر رسد مرغی ز جان جامی بهر جا / که قوت طایر قدسی نشاید انبار ارزن

ایضا

همچو نقطه خال آن شیرین دهن / زیر لب افتاده بالای ذقن
میکنم زان خال لب هر لحظه یاد / می نهم داغی بجان خویشتن
هر چه دانه رفت از مور و نرفت / شوق خال او هنوز از جان من
گم شد اندر پیرهن لاغر تنم / رشته گو باش گم از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه سوز / جا بجا در سنگ کردی کوه کن
سوخت جانم ز آتش داغ ای نگار / زود تر آ سوی این آتش بزن
جامیا خال سیه چون دانه است / تخم مهرش در زمین دل فکن

زلف تو عمر ماست میگویم / این سخن عمرهاست میگویم
بهر جان و دل آن دو خساره / گونه گونه بلاست میگویم
خط تو گفته‌اند تنگ خطا / این حکایت خطاست میگویم
منع ما کی ز ما سزای رقیب / آنچه او را سزاست میگویم
در وفای تو راست چون الفم / بو وفایت کراست میگویم
می بری نام نیم لحظه فراق / طاقت آن کراست میگویم
با حدیث لب تو جامی را / مرغ شیرین نواست میگویم

ایضا

جز آنکه مهر ترا جا بجان خود کردیم / تو خود بگو که بجای تو ما چه بد کردیم
مرم ز چشم رمد دیده کو خیال رخت / که ما ز خاک درت رفع آن رمد کردیم
جو دید رای فراقت حریم درت / نه از عذاب بخون لشکر مدد کردیم
هر دو منزل عشق تو شوق ... / پی نزول تو ... کجا بهر کردیم
بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید / جو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم
زدیم بر محک امتحان نقدی / کزین عیار قبول تو بود رد کردیم

کنج صومعه جامی دم از خرد میزد
بیکدو جام بیش فارغ از خرد کردیم

حرف النون

بکجا باشد چو تو شوخی که دل ما افکن / شکر گفتار و شیرین لب و گلرخسار و سیمین تن
خرامان هر کجا باشی رخ ماه گلعذار / سوار هر طرف رانی سر ما و سم توسن
سپاهی کشته شد هر گوشه تیر نظر مگشا / جهانی فتنه شد هر گوشه طرف کله بشکن
دهان پر شعله شوق و لب از آه شیدم / گلی از سم سیه کرد و جهان از دود دین روشن
عنایت باد جان ای داغ چون مرهم در تن / خدا را استخوانم را بر پیش سگ بی افکن
جهان را ای فلک شبها بنور ماه افروزی / جو دارد شعله آه من این ویرانه را روزن
جو کشتم کشته در راهت زمین دامن مکن / مبادا از خون ناپاک من آلاید ترا دامن
ز باشش کر رسد مرغی ز جان طعمه بدید جامی / که قوت طایر قدسی نشاید ابرار ارزن

ایضا

همچو نقطه خال آن شیرین دهن / زیر لب افتاده بالای ذقن
میکشم ز آن خال لب هر لحظه باد / می نهم داغ بجان خویشتن
حرف ما آن رفت از مو و نرفت / شوق خال او هنوز از جان من
گم شد اندر پیرهن لاغر تنم / رشته گو باشکر از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه سوز / جا بکجا در سنگ کردی کوهکن
سوخت جانم ز آتش ای ای سرشک / زود تر آ سوی این آتش زن
جامی آن خال سیه چون دانه است / تخم مهرش در زمین دل فکن

ان کان حسن بود و نبود از جهان نشان
والان ان عرفت علی ما علیه کان

اعداد کون جمع کثرت صورت ناشیست
فالکل واحد تجلی بکل شان

نوریست محض کرده باو صاف خود ظهور
نور تنوعات ظهورش بود جهان

هرچند در نهان و عیان نیست غیر او
فی حد ذاته نه نهانست و نه عیان

دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر
گویا بهر زبان و توانا بهر توان

جامی کشید دار زبان را که سر عشق
ارزیست کس بگوی که هر شنیست گوش دان

ایضا

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان
بروی شاه ابوالقاسم معز الدوله بهادرخان

شهنشاه فلک مسند که زد از رود
قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان

رخش آیینه دلها لبش حلال مشکلها
کفش دریا و ساحلها ز موج جوش قلزم احسان

ز باغ جاه او برگیست این نه طاق گون گلشن
ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه رنگ ایوان

جو دارد خلق درویشانه با این سلطانی
گدای حضرتش او نیند اگر درویش اگر سلطان

ثنای کامل حشمش کردم جز دگفتا
منه پای از این پیش و برون از خط امکان

ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا
نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

وله

تو در پرده نهان ای لعبت جانان
ز شوقت عالمی رود در بیابان

ایضا

ز غنچه است این که از شکل دهانت
کشیده روی تو گل در گریبان

تو گنجی و ز تو این معمور بردم
بحسن روی تو صد خانه ویران

رسیدی بر سرم در پاکت ان زلف
بدانست عمر خشا مد به پایان

ز گلزار مرادم شگفت گل
چو کرد و غنچه تنگ تو خندان

شوی درمان سر دردی که گویند
چو من گفتن نمی آرم چه درمان

کشیدی دست باز از قتل جامی
ازین نیکی چرا گشتی پشیمان

ایضا

بناز ای کاتبم شوخت فتنه خوبان بستانها
ز چشمت انکه و عبارت کنی باریکه دستانها

بلطف روی گلگونت نروید لاله در صحرا
بشکل قد دلجویت نروید سرو در بستان

ز میگون لعل تو دارد مطرب در میان نقلی
کنون عرفیست کان قلت نقل مجلس مستان

بشیرین پرورش دوست بالنت تراوا
جانا شهد ناب بد بجای تیر شیر از پستان

جانا کامی نخواهم دور از ان در زندگی کم
خدا را کام من زان لب بده تا جان ستان

ز ان تیغ و تشنیع این کنه ساز تا و باعدرا
نکرده زیر پا کس خون عاشق را در این بستان

بدین کشور نیاز او رو باد و ستی جامی
منقلد اشین لی نیازی بر تهی دستان

وله

هر کس که بیند ان لعل خندان
انگشت حیرت گیرد بدندان

با سرو قدت لاف بلندی
از سر نهاده قد بالابلندان

راه غمت را پایان دراز است
پیموده صد ره مشکین کمندان

چه غنچه شد ز باغ بی تو   صاحب دلان را بسته شد دندان
هرگز نباشد به خیمه تو   گر خود بخود بی گرد دود خندان
درد دل من بدانی و لیکن   رحمی نداری بر درد مندان
جامی پسندد صد رنج با خود   جز رنج صحبت با خود پسندان

ایضا

چند از آشوب فتنه برانگیختن   است برون تاختن خون کسان ریختن
خون مرا ریختی دست من و دامنت   گر ز تغیر کاکل خویش خواهیم آویختن
قاعده عشق چیست شرط محبت کدام   از همه بگریختن با غمت آویختن
از تو برانگیختن رخش و ز باد صبا   بر سر اهل وفا گرد بلا بیختن
جامی از آن قید زلف جست رهی ولی   قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

وله

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن   خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن
ترسم روم از دست اگر روی تو بینم   زینسان که شوم زنده ز نام تو شنیدن
از اشک خود آموختم ای مردم دیده   آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن
کبک ار چه برفتار بسی تیز نهد پای   دستش نبود با تو درین شیوه رسیدن
ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی   وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن
از خون دلم بس که رود تا فلک سوی بالا   خونابه دل خواهدم از بام چکیدن

جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند   ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

ایضا

ای شه تنگ قبایان همه زرین کمران   سرو رعنای گلعذاران خسرو شیرین پسران
مرهم سینه بی کینه آشفته دلان   مردم دیده غمدیده صاحب نظران
تا کی افتم به رهت همره ناز اشک فشان   تا کی آیم بدرت همره ناز جامه دران
گذری کن بسر عاشق مهجور که هست   محنت عاشق و دولت خوبی گذران
با خیال تو سحر معذرتی میگفتم   گاه شد مونس تنهایی خونین جگران
خویش را شهره به عشق دگران میسازم   تا نگویند حدیث من و تو بیخبران
گفت جامی چو علت شیفته ماست چرا   کرد تلبیس شود شهره بعشق دگران

وله

بگشاد نقاب از رخ گل باد بهاران   شد طرف چمن پر ز مه باده گساران
شد لاله ستان گرد گل از سبزه که بنهاد   رو سوی تماشای چمن لاله عذاران
در موسم گل توبه ز می دیر نپاید   یاد است مرا این سخن از تجربه کاران
از سبحه شماران مطلب گوهر مقصود   کان در صدف است نه کف انگور شماران
بر صحبت گل این همه مغرور نباشی   کشتند درین باغ چه گل شسته هزاران
از لمس تو آن زیر گل آمد بته سبزه   همچون خط یاران که نویسند بیاران
این غنچه شکفت کار دل و تست   سر رشته یابی ز دل سینه فگاران

جای زر و سوز تو از سینه بگیر | داغ دل لاله نشود شسته به باران

وله

شد خزان سوی چمن باد خزان باز وزان | گشت زرد از غم بی برگی خود رنگ رزان

برگها بین گسسته چو کلاهای زرین | نیست جز رنگ بهار این که بر باد خزان

بسته هر برگ چناری ز کف رنگرزی | بسته بر چوب خزانست همه رنگرزان

آنکه دی دست زنان بود به عشرت در باغ | پنجه امروز زند حسرتش انگشت گزان

سر و شد مجلس مستان ز دم باد خزان | لولیی از انجمن واعظ شهرست وزان

تیره را خام تو پسند بجز ای خواجه | کش رسد آفتی از آتش جلاب پزان

جامی حسنت ار آن کوه ز کار مخواب | آمد از زین تا ز بغل بلکه بسی تیزتر آن

ایضا

بود ما آرزو درین میکده از دور گشتن | کز از تاک نشان بود و ز از تاک نشان

از خرابات نشینان چه نشان مطلبی | بی نشان ما شده ز ایشان نتوان یافت نشان

هر یک از ماه وشان مظهر شانی دگرند | شان آن شاه جهان جلوه گری زهره وشان

جان فدا ایشان که به بوی می دلشد گلشن | میره و کوی بکو و امتنا جلاب کشان

در ره میکده آن به که شوی خاک | شاید آنست بدین سان گذر جرعه فشان

نکته عشق به تقلید مگو ای واعظ | پیش ازین باده بجوش جاشنی بچشان

جامی این خرقه به پرهیز نبینه از کو ما | مردم بی سر و پایان شیوه رندو نشان

ایضا

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان | دیوانهٔ جمال تو خیل پریوشان

خواهند سرو و گل که براهت شوند خاک | روزی که گشت باغ روی مست و سرخوشان

دی میشدی سوار و من بوسه میزدم | هر جا ز نعل اسب تو می یافتم نشان

مردم ز شوق آن لب میگون خدا ایرا | کز جام نیم خورده خودم جرعه چشان

رو بد ره تو سنبل مشکین گر بگذری | بر طرف باغ زلف معنبر به پا کشان

بستی نقاب وصولت صبرم ز هم گسست | بنمای روی و شعله شوقم فرو نشان

جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو | می نوش و جرعه دو سه بر خاک او فشان

وله

نه زیبد آید مرا بانگ از بزم عشرت بدمستان | غم خود دور میدارم ز لطف مجلس آرایان

بجای کاخ طلس شاهان نشاید فرش جامها | که راه قرب یا بد دلق کرد آلود دروستان

مباش آن شوخ کو شرمنده زاین جفا کوشی | که نبود شیوه آزار در دین جهان

ببند نیشم دعای خیر ازین کار نیا | مبادا هیچگه آسیبی از کین بد اندیشان

مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن | دلم تا آشنای عشق شد بیگانه از خویشان

ز راه دل رسد اشک جگرگون دیده ها را | بلی این خانه را می آید آب تیره از بیشان

جوابی دور جامی جام گلگون دیگر آزاده

بود خونابهٔ دل بس می لعل جگر ریشان

خواهد ز خط حسن نازک عذاران / علیکم بحسن الخط ای دوستداران

شود تازه از خط بهار نکویی / بدان گونه کز سبزه عهد بهاران

میا خوی فشان می چکان از رخ و لب / بهم بر مزن وقت پرهیزکاران

قرارت نه این بود با ما ز اول / که باشی قرار دل بیقراران

ندانم چه بود این که گشتند آخر / چنین ناامید از تو امیدواران

شد از تیغ هجرت دلم پاره پاره / چو ابرو ازو سرخ از اشکباران

قدح گیر جامی که جز می نبخشد / فراغت ز درد سر هوشیاران

ولـه

ای همه سیمبران تنگ تو بر سینه زنان / تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان

با گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند / از چرا جامه دران آمده این نعره زنان

دلق سالوس مرا پرده ناموس نماند / جلوه تنگ قبایان و تنگ پیرهنان

چون ز ترنم کرد این بزم طرب سینه / یک ترنم بکشا زغبغب سیمین ذقنان

بود در پیر خرابات که خمخانه او / یاد محروش شکسته خم شکنان

بنزوم حلقه بر آمد ز درون آواز / گاهی را خاتم دولت که ز اهرمنان

ساکن خانقه و مدرسی باشی تا چند / کنج میخانه ما جز وطن بی وطنان

لاف خوت مزن ای شیخ عاجز که نشست / زیر این بار گران پشت همه پیل تنان

جامی این نظم حسن که بنوشت سوی فارس / حافظش نام نهد خسرو شیرین دهنان

ولـه

حکایت کرد باد از گل گل از پیراهن جانان / که بو و بوی جانان جز نصیب پاک دامانان

پر از لالات صحرا داغ هجران دیده عشق کوی / گذشت آن طرف از دیده خون دل افشانان

تو خوش بزمی ای بزم وصل از ساز عشرت / که من هم بر خوشم بیرون در از رشک بانان

به دل بیگان با تو نا آمده دل بر دو دشمنان / بلی شرط مروت باشد استقبال مهمانان

نگه کردن ز دل ها جسان آرام ربایی او / نیاید شیوه جمعیت از خاطر پریشانان

کله کج کرده دامن بر زده می آید آن کافر / خدایا دور دار آن آفت دین از مسلمانان

بدستی می بدستی ساغر و جامی چه خوش باشد / بپای سرو و گل گشتن قدح نوشان غزلخوانان

ایضا

ز مه رو بر رویت قبله پاکدینان / نیاز تو خوش کرده ناز نازنینان

چه پنهان شد از دست از میانت / که گم شد در و فکر باریک بینان

فسونهای آن چشم جادو چگویم / گره بسته شد نطق سحرآفرینان

ترا دل خوش از حسن خوبرویی / چه دانی غم و درد اندوهگینان

چو نخل سهی قامت بر نگاه چشم / نشان ماند از ابروی مه جبینان

توی خرمن حسن و جمع هستند بر تو / نظر دوخته هر طرف خوشه چینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی / از آن رفت در سلک عزلت نشینان

ایضا

موسم عید و بهار خرم و شاه جوان | سایه ابر و کنار سبزه و آب روان
مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون | ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان
ای گرامی لازمی لطف طبع خود انصاف ده | در چنین حالی ز می پرهیز کردن چون توان
باده نوشین وان در جام زرینی هم | قصه جم های و افسانه نوشیروان
مطربا بر تست گوش ار مست را بشنو سخن | چند حرفی در بیان شوق و او را بشنوان
شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیا مرا | دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان
بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب | میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

وله

ای برخت نقش مهر دلها فزون | وجهک شمس الضحی نحن لها عابدون
ابرو و قد خوشت صورت نون والقلم | نقش خط و لکنت معنی ما یسطرون
خانه ابداع را چون الف قامت | نامده یک حرف خوش بر ورق کاف و نون
گرم حرکت با سکون جمع ندیدست از آن | با حرکات خوشت رفته ز جانم سکون
کوهکنان بیستون ساخت بصنعت ز سنگ | من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون
حاصل بیحاصلان چیست جدا از در | جانی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون

در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا
حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون | آید براه دیده ز هر چشمه جوی خون
خواهم گلاب بار گشایم گهی ولی | ترسم کشد زبانه برون آتش از درون
میگویم از وصال تو با خود فسانها | درد فراق را بهمین میکنم فسون
هر لحظه دل ببین دگری پری ز خلق | در دلبری سود بکسی چون تو ذوفنون
ما را بجرم عشق ملامت چه فایده | گشتی بخت تیره گشت بدین شیوه رهنمون
مردم مکن فسوس که روزی بی وصل | کین آرزو ز حوصله ما برون بود
در حق جامی آنچه توان می مکن از جفا | مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

وله

ز درد تا شده چشمت چو نرگس گلگون | نشسته اند ازین درد مردمان در خون
بدرد چشم ز گردون سپید چشم ترا | مرا رسید ز درد تو نار بر گردون
روا تو چشمی و درد تو در چشم | گرفت چشم مرا درد چون نالم چون
ز درد اهل نظر چشم ز نیت انجم گوشها | رسید بود بدیدی بچشم خویش کنون
اگر تو خون نکنی کم بدرد چشم ای کاش | کردم بدم نکند غمزه تو خول فزون
مرا ز چشم برون در تو فرش هست | بدان امید که یکدم قدم نهی بیرون

سواد گفته جامی فسون هر درد است
ولی بچشم تو مشکل رسد این افسون

تبارک الله ازین شکل و شیوه موزون
ترا رسد که نبازی بحسن روز افزون

چو زندگانی عاشق بوصل معشوقست
بکشت فرقت لیلی و مردن مجنون

گمان صبر و سکون داشتم بخود لیکن
چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون

زجان سوختگان غمت بر آید دود
ترا چو گرد شکرخانت خط غالیه گون

همی فتاد ز بار غم تو خانه دل
اگر نه تیر تو بودی درین خرابه ستون

ز نقد عشق تو باشد تهی خزانه دلها
چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون

ز تیغ مهر جوانان ما گشت جامی را
چه جرم پرورش چرخ و گردش گردون

ایضا

ای یاد تو طوطی شکرزبان بود
گردی عشاق زنخچه سیمین بران بود

با حسن التفات تو معتاد گشته ایم
بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون

گر بگذری بسنگ ستم حقه دلم
جز گوهر نیاز نیابی در درون

لب تشنه میروم ز غمت گرچه میرود
بر رویم از دو دیده پر خون عیان عیون

خواهی دلا بپای سگش خیمه مراد
زان مو طلب طناب و از ان قد ستون

در ملک عشق منصب عالی و دون یکیست
نیکان نمود میل عالی بدان بدون

جامی علم بعالم دیوانگی فراخت
چون عشق ساخت رایت عقل ازان نگون

ایضا

ای ز خورشید رخت ماه بعید المشرقین
اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین

روی تو چون ماه طیبان سرو قامت بس نشان
در میان این ان موی میانت بین بین

سبحه در گردن عصا در کف مصلا بر کتف
با تکلف شیخ شهرت چون بیابد شین

استخوانم شد ز غم صد پاره و هر پاره ای
زان معلم رشته دارد و اعجاز چون کعبتین

جان کرا زلب دادیم بستان بتیغ ار زین بها
گر جهان بندم ز شستت رخت دارا کرد وزین

صوفی این دلق ملمع صرف وجه باده کن
در لباس صورت از رندان نشاید در زین

عزم مسجد کردم از میخانه پیر می فروش
گفت یارا نیست جامی این مشتاقان آن

وله

بیا ای اهل دل را قرة العین
کمان ابروانت قاب قوسین

میان موی تا موی میانت
نمی گنجد خرد یک موی ما بین

لبت را گفتم ای جان این چه قلبی
دهانت گفت پنهان حیث لا این

بجام از میکده بردم سبوی
مرا باد ابکردن دایم این دین

ز جامی گر تو سر خواهی و دیده
بده فرمان تو بارا سر و العین

ایضا

ای ز لعلت کام جو روح الامین
خط سبزت رحمة للعالمین

گل لطافت دارد و سرو اعتدال
تو سهی قامت تمامی اری هم این

در رهم گر کوست از سر کن قدم	پایم از شادی نپاید بر زمین
گرد حجره کم نشیند باغبان	تا نشاند سبزه گرد یاسمین
گر نه پیشم خفته باز رفت	بگذرد ایام ز جستن هفت چین
تا کمین کردی تو شیران کشته‌اند	آهوی چشم ترا صید کمین
ریخته در پای تو جامی ز چشم	مجو نظم خویش در های ثمین

وله

ترک شهرآشوب من زینسان که سوی صحرا نشست	خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بر زمین
هرکجا منزل کند شکر تو اندر آسمان	مرزند هر زر و تش خیمه بر روی زمین
توسن علم گر از عشق بتان سرکشید	عشوه آن شهسوار آخر کشیدش تا بزین
آن سیاهی را نه بینم جز بلشکرگاه حسن	گر چنین آرد شبانگه بر جانم کمین
زارم از دوری خدا را ای که سوی او روی	چشم خود می تحفت بستان و از و ره رفتن
کحل دولت خواهم از میل سواد دیده‌ام	خاکی از پایش بخوابان [illegible]
کمترین بندگان جامی بیاد و شرح او جان	مجلس یادش نداو از بندگان کمترین

ایضا

شو شکیب [illegible] مشغول چوگان باختن چندین	یکی چوگان حوالت کن بمن تا جان [illegible]
نظر بر کوی [illegible]	که سرگردان تر از گویم [illegible]
[illegible]	ران توسن [illegible]

هر از خنگ فلک خواهد بپای گرد رفتن	چو با این شیوه دوستان کنی جولان
چه روانی هر طرف توسن خدا را [illegible]	فرود آ لحظه برو دیده گریان من نشین
دل و جانم فدای آن رخ پرخوی که بنمودی	قران کردست خورشید جهان افروز با پروین
ببین از نظر جامی چنین یکباره جامی را	که هم دل را ز رو کار تو کردان [illegible]

وله

گشت آیت از حسن بر گنج برین	چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دیده بس که گهرهای لعل ریخت زرافت	گدای تو همه روی زمین زر تو کمین
کمین چشم ترا بنده ایم بهر خدای	[illegible]
شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال	ز رشک نافه بصحرا افکند آهوی چین
ز خود روم چو تو آیی بحال [illegible]	وگر ز من نشود یاد ورت بیا و ببین
منم بکده عشق گشته مفلس و عور	نه جان بجای نه جانان نه دل بجای نه دین
ببین حقارت جامی که در هوای چه	جای همت او طایر یست سدره نشین

ایضا

بس از مردن بخاکم [illegible]	بهر صد حرف غم [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

به خاک من چو باد ار بگذری ای جان بعد از عمری
برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من

خدا را شهسوارا پیش ازین جولان مده توسن
که ترسم یکبارگی از کف عنان اختیار من

ز عشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل
که بود افتاده روزی سیلی بر کنار من

ایضا

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من
کرده تشویش غمت تاراج خواب و خورد من

من ندارم تاب بیداد روی خدا را ای طبیب
مرهمی فرما که بر دم پیش گردد درد من

خاک گشتم در رهت بگذر بمن ای سرو ناز
پیش از آن روزی که آید بی تو بر باد گرد من

سوی تو همراه اشک آمد تن و دامن کشان
ای گل خندان ازین خاشاک آب آورد من

دیگری را بر تو چون گیرم بدل چون نیست تو
در همه عالم نیاید کار عالم گرد من

ره بگذارم هم بی او مباد ای ...
باز ... آخر آید ز ابر درد من

گفته جامی ندارد رنگی ز سودای ...
شرم دار آخر ز اشک سرخ و زرد من

وله

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من
می سوخت ز آتش غم دل دردناک من

سر رشته وصال تو گر آمدی بکف
پیوند یافتی جگر چاک چاک من

هر چند دل ز یاری خود پاک همت
دانم سرایتی نکند عشق پاک من

روزی که می نوشت قضا نامه اجل
شد نامزد به تیغ جفایت هلاک من

جامی محو خوشدلی ز من گرد ز ازل
آمیختند با غم و درد آب و خاک من

وله

نوبهاران کرد مستان شاخ گلی از گل من
غنچه‌ها پیش تو و آشفته بخون دل من

بی تو زینسان کر بجان آمدم از هستی خویش
زود باشد که شود کوی عدم منزل من

بنود همره جانم بجز اندیشه تو
چون به پیوند ندارد این ویرانه محمل من

لطف فرما و بکش تیغ و دلکش زارا
گر چه حیفست که باشد چو تویی قاتل من

این چه سودست چه سودا که به بازار غمت
سیم اشک و زر رخسار بود حاصل من

زانچه سلطان خیال تو تعیین کرده
دم نقد اشک چو زر پیش شده حاصل من

ساقیا تا بتوان جام می از دست مده
گر ازین یافت گشایش کمی مشکل من

ایضا

زان خط کرام الکاتبین تا خواند حال من
ننوشت جز سودای او در نامه اعمال من

زینسان که با من می‌کند هندوی زلفش سرکشی
خواهم شد از کف عاقبت سر رشته آمال من

هر گه که تنها ره نهم تا بینم آن خورشید را
آید رقیب رو سیه چون سایه از دنبال من

در گلشن عیش از دلم کم جوی آن خرمی
کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغ بال من

خاموشی عشقم ره ... جدا
رفت آنکه رفتی تا فلک فریاد و قیل و قال من

پیش سگان کوی او مالم سرای آب رو
بر خاک ره روی چو زر افتد ... حال من

قاصد که گفت ای سنگدل بر قتل جامی عزم او
زین مژده اقبال شد یک بار ... فال من

یا یار کوچ کرده که گوید پیام من
وانگاه کجا صبا که رساند سلام من

من کیستم که نامه فرستم بسوی او
زر نامه سگانش نویسند نام من

جانم شد که از لب شیرین عوض دهم
رفت آخر و بگردن خود برد وام من

عمری ز رشک خون بچشم فشاندم ولی چه سود
چون نامدان کبوتر رحمت بدام من

ای صید پیشه چاره چه سازم خدا را
کان آهوی رمیده بشود صید دام من

تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع
صد ره چرا بسوخت طمعهای خام من

جامی بکوی کین همه مستی و سوختن
گر زخم عشق پر ترک افتاد جام من

ایضا

ای زلف تو کمند غم بر دل مبتلای من
نیست مرا وظیفه جز غم و خونبهای من

هر شب کرده جوی خون بر رخ من روان ز دل
کیست که با تو دم زند از من بی‌نوای من

مهر و وفای من ببین ترک جفای خود بکن
زانکه جفای چون توئی نیست کم از وفای من

گر چو سگان نهند ره در پی محمل خودم
چرخ ببرق بر کشد همچو هلال پای من

نامه صحیفه سیاه رو مانم از فضل تو
خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من

باد همیشه تا بود نام و نشان ز تو دها
مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا بگریه گفت هر دم جسم پیر جامیم
چشم سپهر می‌رود بر سر خاک پای من

ای خاک پای تو سبب افزود آبروی من
در عشقت از روز ازل بخت و غم خوی من

هر روز هر شکل که خود را براحت افکنم
باشد ندای کانم هنی رحمت سوی من

در جستجوی وصل تو آمد بسر عمرم ولی
نبود بجز تجاهلی محصول جستجوی من

وین گونه کز سر تا قدم بگرفت اندوه تو
شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر موی من

دانم که گرد عاقبت آلوده خواب اجل
این برگ دارد روز و شب بالین سر زانوی من

تا کی بی غوش تو هر سو برم دست هوس
مشکل که آرد چون توئی بر در خم ابروی من

خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی را بران
تا چند باشد تنگ از و جاریکاه کوی من

و له

نگار شوخ چشم تیز خشم تندخوی من
نمی‌بیند بچشم رحمت یکبار سوی من

برویم از مژه خوناب و زدل خون آید
چگویم کز فراق او چها آمد بروی من

دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگذارد
ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من

تماشای خسم هر سو کز شود چشمی
سر موئی نگردد کم بروی شیسانی روی من

درآن کو عمرها گشتم نگفت آن بیوفا
کز این مسکین سرگردان چه می‌جوید بکوی من

بجو با ان عشق ور زین دراخویشتن
بر و دی کی توان ای نیکو اصلاح خوی من

بگو جامی کز آن مشکین سلاسل بهر چه بگسل
که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

ولـه

گس وصالت چنین نخواست که من / وز فراقت چنین نکاست که من

گفت هر چه هم که عاشق تو / چهره زرد من گواست که من

همه کس مبتلای تست ولی / نه بدین گونه مبتلاست که من

دل که در مانده جدایی تست / نه چنان از درت جداست که من

گفت گفتم براستی چو قدت / سرو بالا کشیده راست که من

گفت جامی که می برد سوی دوست / کز دل و دیده عرضه خواست که من

بی تو هستم میان آتش و آب / باد صبح از میانه خاست که من

ایضا

ای غمت تشنه کامی دل من / وز غمت پر تمامی دل من

شد بعشق تو در جهان بدنام / این بود نیکنامی دل من

صرف سودای زلف و خال تو شد / نقد عمر گرامی دل من

گرد رخ دور خط مشکینت / هست طوق غلامی دل من

زود بگذشت در رهت زود گون / بنگر تیز گامی دل من

می برد مهر خامی از میوه / برد مهر تو خامی دل من

از هجوم سموم گردش مهر / شد تمامیت جامی دل من

چه گره بسته بکین با من / رخ خوش باید همین با من

سرو نازی همه گرفت نشست / یک زمان بخت بر زمین با من

چه خطا دیده زمن که ترا / شد چنان طبع نازنین با من

گر بکام تو زهر باد گران / خوشتر آید ز انگبین با من

من که باشم که گویمت همه عمر / باش همراز و همنشین با من

قرنها داغ انتظار کشم / تا نشوی ساعتی قرین با من

گفتی از کوی ما برو جامی / رفتم اینک نه دل نه دین با من

ایضا

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن / پیرانه سر تلافی عهد شباب کن

مستم ز نشئه‌ی عشق پریوشی / بر یاد لعلش از دو سه جام خراب کن

عیب از لاف عشق جوانان و عهد شیب / موی سفید از می گلگون خضاب کن

بدنام شهر راندم و رسوای عالمیم / ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن

کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر / از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن

معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد / این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبله دعاست / هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

ولـه

عاشقان را قوت جان از لعل شکرخند کن / سرکشان را پای دل در زلف مشکین بند کن

سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو / تلخ کامی را بدشنامی ز خود خورسند کن

گر گسست از دست مظلومان عنان سست تو / رشته جان از ستم بر کش بدان پیوند کن

تا بکی فارغ گذشتن زانکه افتادان دل / گوشه چشمی بحال ناتوانی چند کن

عکس لب در جام می تا بی و انگه خوش بنوش / شربت تلخت که ما را عاشقان را قند کن

وعده وصل از رهی خوش کن بریک گندم / نقد جان بستان ز من انکار دل خرسند کن

مرد جامی چیست یکسر از جامی بر درست / رحمتی بر حال درویشان جامی چند کن

ولـه

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن / بسبزه و سمن آن پای را فگار مکن

گلست نازک پا گل بپیش او خاری / بخاک پات که آزار گل بخار مکن

بخنجر ستم و جور سینه ام مشکاف / چو لاله داغ نهان من آشکار مکن

چو خوی تلخ توام ناامید ساخت ز خود / مرا بعشوه شیرین امیدوار مکن

بردم از تو بسی لاف با وفا داودم / مرا بجوار ایم از پیش تر شرمسار مکن

بخون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا / که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی / خدا برا که چنین نالهای زار مکن

ولـه

ای دیده باشپنو پند من نظاره آن رو مکن / من خود بهجران کرده ام دیگر مرا بد خو مکن

ای کرده بی نظاره رو در کوی آن سیمین تنی / یا ترک این ره دل بگو یا خود گذر زان سو مکن

رویش ببین ای باغبان تر می ... / پیش جهان رو مکن زین وصف گل خودرو مکن

ای بسته دل در نیکوان باطن بتمس بادری / روی نکو می بایدت اندیشه از بدخو مکن

هم یاد او میسوزدم هم گفتن غیر از او / رحمی نما ای همنشین دیگر حدیث او مکن

این می نبینم ولی از چشم سحر انگیز تو / چندین فسون ساحری تعلیم آن جادو مکن

جامی بجان آمد بکش از تار و غمان تو / شبهای تنهایی گره بر سر آن گیسو مکن

ایضا

با ما بیا رانای رقیب آغاز بدخویی مکن / تلخ کردی عیش من چندین ترش رویی مکن

در حق ما کر بد اندیشد رقیب از خوی بد / تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکویی مکن

ای خوش آن شبها که پایت اکثر بوده جا / تو کشتی ز ناز پا سوی خود دلجویی مکن

از تو بوی جان دمد زابستان عشق گل / بیش ازین کوشش تو اظهار خوشبویی مکن

زان دو ساعد پنجه صبر مرا بر تافتی / ناتوانم با من ایشان سخت بازویی مکن

کس نمی بینم که سحر چشم تو خواند بنست / بیش ازین آن شوخ را تعلیم جادویی مکن

رسم تو دلجوئی ما دین زمان کانذ رست / نقد دل بگرد جامی ترک دلجویی مکن

[illegible]

نامهٔ نوخط که مطلع صبح صفاست این
آیینهٔ جمال نمای خداست این

گردم ز بس طفیل سگان بر در تو جای
هرگز نگفتی این چه کس است از کجاست این

بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید
گفتا نشان سنگدلی مبتلاست این

هرگز نکردی از لب خود کام من روا
ای بیوفا نه شرع وفای رواست این

زلف دوتات بین که چه خم گشته بر نقاب
زلف دوتا مگوی که دام بلاست این

پیکان نوازشم مکندی باکدای خویش
آخر نه با سگان درت آشناست این

بیزور رقیب طعنه جامی سگ تو گفت
هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

ایضا

بیمار غمت را نفس بازپسین است این
پاس نفسش دار که آخر نفس است این

بی واسطه گفتن نتوان پرسش او کن
کش واسطهٔ رحمت جاوید بس است این

ای بوالهوس از مهر که عشق و ملامت
بگذر ز بلایت که نه جای هوس است این

از ناز نه فارغ ای صاحب محمل
در گوش تو کوی نجات جرس است این

از گلشن فیروزه چه خم گشت به
مرغ دل محنت‌زدگان را قفس است این

گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن
انگار فتاده به زمین خار و خس است این

عمری به درت جامی دل داده به سر برد
یکبار نگفتی که برین در چه کس است این

[illegible]

[illegible]

مهی از راه برآمد که نه افزون ز بهشت است این
سر من خاک ره او و گرانی کج گلشت است این

همه حسنت و ملاحت همه لطفت و صباحت
نه بت چاره‌و ساله که چارده ساله است این

شده بر من مرا ای سپهی جمع ز خوبان
نگلی کو سینه شد گشته صد بهشت است این

نه برابر لعلت تب اندر ته پهلو
که ز خون ترا بسته جگر ته بتاست این

چو شب از محنت فرقت اگرم روز رسید
نگشم ما از آن مه که ز بخت سیه است این

من و ویرانهٔ محنت که شبهای جدایی
دل خو گرده بغم را شده از الکلت این

بره بهشت فتاده بره مرجامی فتاده
قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک بهشت است این

وله

هر سو رود جولان کنان جانها بسوزد زان آتش است این
از زلف بیرون رفته غلتان میبینم دل از آتش است این

بعد نثار ترا نفس جانی بدست ایم و بس
بستان که خود دست کسی نگذارد آتش است این

خون دل برده و زان آتش برون بر آه من
جانا اگر مجلس مکن زلف دوتا را آتش است این

بر طرف بستان جا مکن در پای گل منشین
با سرو هم بالا مکن شاخ گل را آتش است این

از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنت
رخصت مده پیراهنت گشتن صبا را آتش است این

جان میدهد بهر خدا گردی دوا از ما
هر چند میدانی بجان تو بیمار آتش است این

جامی ز هم صحبتی پری باشد توداره بمی
ضایع مکن با دیگری سنگ مزار آتش است این

[illegible]

[illegible]

وله

مردم شهرت اگر کین‌جو بادوستداران این چنین / کافرستان را نبینی زین خاکساران این چنین

آهنگ ناز و کین مکن تا راح جهل و ستیز / بهر خدا این مکن آزار یاران این چنین

بر ریش دل ما مرهم بود و افت منه بهر خدا / داغ غم بی مرهمی بر دل فگاران این چنین

کشتی غم و درد ترا مردم فراهم / دارند امید از خوی تو امیدواران این چنین

بر روی نخست از دل قرار اگر نهفتی رخ ما / دیدند آیین جفا با سوگواران این چنین

بازای سوار گر کله بر تاج میرانی سپه / بگذر که نبود مور را تاب سواران این چنین

نعل سمند ... حقیقت کالاید ... / بر ره نگهدار و مریز از دیده باران این چنین

وله

5

این منم یارب رود عاشق زار این چنین / کس مباد او در جهان هرگز گرفتار این چنین

ای که می‌بینم ترا اکنون عنان دل ز کف / جان من بین ناله آید از دست تو بسیار این چنین

گه ز بختم روی یاری نی زیاری‌ام رسید / آه من چون نیز بخت اینجا نایار این چنین

در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا / از جفاهای خودم محروم مگذار این چنین

نور چشم من چه واقع شد که با من چه بود / گر نظر انداختی ما را به یکبار این چنین

دل بدادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم / من چه دانستم که خواهی شد ستمکار این چنین

گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اگر اینست خواهد گشت بسیار این چنین

[illegible]

[illegible]

الله الله کیست مست باده بار این چنین / گرد آن با خویشتن دلدار مستی اعتبار این چنین

چند بار سرگشم خواهم فکندن در رهش / گر رسد بار دگر مست و سرانداز این چنین

قالب فرسوده را خواهم شکستن چون قفس / مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز این چنین

سوز عشقت را چو جان می‌خواستم سازم نهان / وه چه بودی گر نبودی گریه غماز این چنین

زاری بنده مرا او اگر تغافل می‌کند / از چه شد نامهربان با نازنین یار این چنین

می‌ندانم چشم بیهوده از کجا دارم کرست / عشق بدخو یا ظلم چرخ ناساز این چنین

گر سر جامی گشته پست زیر پای او / کی میان عاشقان بودی سرافراز این چنین

ایضا

بیا جانا که دل پرورد من بین / سرشک گرم و آه سرد من بین

تنم مهجوری و بار صبوری / همه بر جان غم پرورد من بین

چو جان از گرد تن دامن فشاند / به دامانت نشسته گرد من بین

تنم را سیل اشک آورد سویت / خس و خاشاک آب آورد من بین

نمکد جای ندارد رنگی ز عشق / سرشک سرخ و روی زرد من بین

وله

قباهای زر و پوشش نیاز پادشاهان بین / کلاه دلبری کج نه شکسته کج‌کلاهان بین

غم شبهای ما خواهی گر چون روزت شود روشن / بیا و ناز شبگیر و آه صبحگاهان بین

[illegible]

چو کسی را یار شود در حرم حرمت باری
همه ناز به بیرون به بام حال دادخواهان بین

زرد و دل سیه شد روی تو بشبهای گدائی
زکوة حسن بار روزی سوی این بیسامانان بین

شبت و بادیه هم راه ناپیدا و تو هم
بیا ای کعبهٔ جان محنت گم کرده راهان بین

قدم در کوی تو شستن می نهی ول باپای
به تیغ بی نیازی کشته هر سوی گناهان بین

ایضا

طره بشکن و جعد مشکسای خویش بین
در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین

بر لب بام آ شبی هر سو چو من افتاده
سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین

بر نشان پای تو رخ سوده ام تا صبح
از رخم اینک نشان بر خاک پای خویش بین

زار روی بکنی نظری هر دم ای سلطان حسن
سرکشی از سر نه سوی گدای خویش بین

برگ گل دیدن ز جیب غنچه گر داری هوس
دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین

چند می پرسی که زین گونه چرا بیدل شدی
آینه بردار و شکل دلربای خویش بین

میرود تند و چو جامی صد گرفتار از قفا
آه فدای بی رحم یکبار از قفای خویش بین

و له

جلوه آن شوخ و جولان سمند او ببین
هر طرف افتاده سر در کمند او ببین

فتنه را خواهی پی تاراج عقل و دین سوار
گرد جا بر نشیند سرو بلند او ببین

بس که خون گرم با شد چون نمود شوق
غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین

لب می ترکرده و استان باغ سیدرا
چون مگس بر امن جلاب قند او ببین

ای که گویی گر ز تیغ تو چندین بهر چیست
خنده شیرین زلعل نوش خند او ببین

چشم بیمار غالبش افتاد است از خستگی
خط مشکین گرد رخ دود سپند او ببین

گفته های سنگبار است در جانش نشسته دوای
کوه محنت بر دل ابدو دمند او ببین

و له

ای برخسار چو چشم و چراغ دگران
سوختم چند شوی همدم داغ دگران

یار و مسازکسان و صلح داریم طمع
نتوان خورد بر از میوه باغ دگران

دل چه بندم به تو مهرگه این ویرانه
روشنایی نپذیرد ز چراغ دگران

با تو ای باد صبا بوی کسی می یابم
مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران

چند در تو که خاطر ما سی گنی
ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران

خط سبزت نکرم بی رخ خوبان گر باشد
سبزه باغ تو از لاله راغ دگران

وه که افسانه های تو شنیدی هرگز
تا نپرداختی از لابه و لاغ دگران

ایضا

من و فکر تو چه پیش نگار دگران
هم خیال تو مرا به که وصال دگران

غیرتم با تو جفا نیست که گر دوست دهد
نگذارم که در آیی به خیال دگران

بحالات رقیبان چه نهی گوش قبول
حال ما گوش کنی به ز محال دگران

روز و شب تشنه جگر خاک در تو نتوان
من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران

هرچه جز دوست برون میکنیم از حلقه دل
کی بود در حرم شاه مجال دگران

[illegible]

می برد بار غم جدا ما و دریغ | کز پریدن نتوانیم ببال دگران
حال جامی عجب است ار و تو از سنگدلی | کش نی نظر لطف بحال دگران

ایضا

دل بجان در مانده وان جان جهان با دیگران | من ز پا افتاده وان سرو روان با دیگران
انگه از خود دیدن جولان او در سنگ آیدم | چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران
التفات او چه خورسندی دهد چون هستش | خشم ظاهر با خود و لطف نهان با دیگران
ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را | تا بکی باشد مرا آرام جان با دیگران
جان بیازی تا شاید و ...ی که اش بسکل | یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران
با من ار نامهربان شد نیست غم زان بود | کش برغم خویش میبینم مهربان با دیگران
جان جامی با خیالش روز و شب در گفتگو است | جای آن دارد که کم گوید بیان با دیگران

ولـه

هر بامداد کان مه راند سوار بیرون | آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون
اشکم بخون بدل شد خون هم نماند زین دم | می او فتد ز دیده دل پاره پاره بیرون
شد آتشین دل من صد پاره وای اکنون | بادود آه یک یک بجون شراره بیرون
پیش رخت نیارا بنود مجال جلوه | تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون
درد دل حزین را با کو اگر بگویم | آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون
ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن | زینسان که رفت کار ما از دست چاره بیرون

[illegible]

[illegible]

می کرد دوری تا بود جیبی سگان خود و را | واحسرتا کز جای بود از شمار بیرون

ایضا

مرو زین جا که چشم ترا ای سنگ خونین ... | تندم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون
بروز وصل خواهم جان ... | که ماند شادی و عشرت ز دل باید و غم بیرون
بصحرا وقت گل ... لاله آتشها | ز خاک ... داغ ... فراقت زد علم بیرون
زدی بر لوح سیم از مشک تر نوک قلم یعنی | نیاید خوش نویسان را چنین خط رقم بیرون
نگویم راز آن لب گرچه خوردم خون ز عمری | نمی بندم ... ز خم ... باده غم بیرون
غمت از دل برفت و رفت از جان ... | کرمی گفتم غمت آید ز دل یا جان بهم بیرون
گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی | جنبو دی گر قدم نهادی از ملک عدم بیرون

ولـه

باز ترک خسته ان ترک سوار آمد برون | ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون
قصد آن دارد که سازد عالمی آشفته حال | ور نه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون
بارکی نوشیده یا رب ... روز این چنین | چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون
گر نمی آید بهار ای عاشق شیدا چه باک | اینک آن گل باز تر از صد بهار آمد برون
هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان | با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون
در دلش نگرفت اگرچه می کند در سنگ جای | ناله و آهی که زین جان فگار آمد برون
دوش میگشتم بر آن در شد بیا جامی | دیده میسودم بر آن چندانکه خار آمد برون

[illegible]

سالها بردم بسر بر خاک آن در منتظر … او برون نامد ولی جان از انتظار آمد برون

این تن فرسوده جای خاک کو دیگر که تا … بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

وله

بازم اندیشه یاریست که گفتن نتوان … بر دل از وی غم و باریست که گفتن نتوان

دل وحشی که نشد رام کسی تا اکنون … صید فتراک سواریست که گفتن نتوان

گر بجو نامه برون نقش نگاریست چنانک … که درون نقش نگاریست که گفتن نتوان

صید چشمت به دلیری شده کان آهو … آنچنان تیز شکاریست که گفتن نتوان

گر شدم مست جمالت چه عجب کین گل نو … از گلشن باغ و بهاریست که گفتن نتوان

سخت معجز ز لبت که این حرف شگرف … از لب نکته گذاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست … گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

ایضا

یافتن پیش تو راهی نتوان … سوی تو از دو رنگاهی نتوان

آه کز آتش تو سوخت دلم … وز دل سوخته آهی نتوان

غم دل را مکن از چهره قیاس … کوه را وزن بکاهی نتوان

با تو از سرو و چمن چون گویم … نسبت گل بگیاهی نتوان

دیدن روی تو گر چه خوش نیست … ناخوش آنست که گاهی نتوان

نارام جز بسر کوی تو نیست … داد جز بر سر راهی نتوان

و دو چشم جامی خیال رخ تو … گفت شعری که بهاست نتوان

ایضا

ای فلک کی ام جان خرابی سوختن … ذره را در فراق آفتابی سوختن

گر شود خورشید رویت اسم عالم حجاب … از دل گرمم بهر آهی حجابی سوختن

صد سلامت پیش گفتم که مرا آن لب بگو … چند آخر در تمنای جوابی سوختن

عشرتی باشد بزم شمع رخساری چو تو … گه بنازی ماندن وگه از عتابی سوختن

دل بخورشید جهان تابی گرو کن تا بکی … همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن

از جنون عشقت آمد شیوه ارباب علم … دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را ولی رحمی نکرد آن مست ناز … مست را آخر چه باکست از کبابی سوختن

وله

گر چه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن … هم بوصف آن دهن خواهم خیال انگیختن

نیست امکان باغبان گلشن فردوس را … از قد ناز تو نازکتر نهال انگیختن

دوست و دشمن بخت بی فرمان فلک نامهربان … چون توانم یارب اسباب وصال انگیختن

بلبل بی صبر و دل شد خاک در راه نیاز … همچنان گل بر سر غنج و دلال انگیختن

صورتت کان جان است راینده روی چیان … چیست چندین فتنها از خط و خال انگیختن

بس که شکر می فشانی ز لب حاضر جواب … خوش بود عشق تو ترتیب سوال انگیختن

جامیا از خسرو همی کرد طریق سوز و درد … طور او نبود خیالات کمال انگیختن

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن
خجسته تر که مه نو بر آسمان دیدن

بشب مهی و بروز آفتاب چهره بپوش
که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن

خوشست اگر بلا قامتت روان است
چه خیر کم شده را باز کاروان دیدن

ز بس که سینه بناخن همی کنم ز غمت
توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن

بجست و جوی میانش گرفته ای ای دل
که جز خیال محالست از آن میان دیدن

شدم ز دست جوان مرغان کشیده رسیده
کراست طاقت از دست آن عنان دیدن

چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او
چو می ز جام خیال است توان دیدن

وله

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن
خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

معلم چون تو شوخی را نداشت
بجز درس جفا تعلیم کردن

دهانت ز غیب آمد میان نیز
خود آری توان تفهیم کردن

گرفتار غمش خواهد جهت عشق تو
مدار سوای هفت اقلیم کردن

سعادتمندی مادرخت را
جدا باید یکی تقویم کردن

بهای وصل اگر خواهی دیده
توان روی زمین پر سیم کردن

کمو جامی کیست از خس مین
خسی را تا کی این تعظیم کردن

برون آن ای سوار شوخ و قلب سینه بشکن
برافکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن

گر فتح کشور جانها سلطانی علم برکش
ترا شد لشکر جانها سپاه پادشه بشکن

گشاد کار ما خواهی لب شکر فشان بگشا
شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن

مجلس خویش باز و مهر از بهر خدا ای مه
میوش آن ماه رخ ز اهل اوهام جا بشکن

مرا آن شکل قلا شانه گشت آه دمی دایم
که فرمود شیخ دامن بزن و طرف کله بشکن

سرم خود را بر آن داشت با کوی تو مادامی
بزن چوگان و چون گوی سرم از جای این ره بشکن

ز جام لعل او جامی از این بس باز کو زری
اساس شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

ایضا

بیا و ز لب لعل جامم بگردان
ولی از باده لعل فامم بگردان

بکوی خودم خوان و روی ارادت
ز احرام بیت الحرامم بگردان

سلامم کردی و در من فخر بود
بدین نام فرخنده نامم بگردان

علیک ار بگویی تیناهی آخر
زبان در جواب سلامم بگردان

نهان ساز در آستین سیم ساعد
درون از طمعهای خامم بگردان

کشد محلم بخت از آن کوی و جانم
فرو شان گزین ره ز نامم بگردان

چو با لطف عام خودم خاص کردی
چو جامی رخ از خاص و عامم بگردان

ایضا

شدم بهر تو خاک راه خوبان
یکی زین سو خرام ای شاه خوبان

ز خورشید رخت خیره تو ماهت
فروغ عارض چون ماه خوبان

گدائی کو بجز جانی ندارم
حریم سینه منزلگاه خوبان

مرا از هر دو عالم سر بود
نهادم آن هم اندر راه خوبان

ز دولتخواهی تست این که جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

وله

هر چند بینی عالمی صید کمند خویشتن
چندین جفا کاری مکن با دردمند خویشتن

خون گشته جانم در رهت بر من روا داری جفا
حیف است کالای چو جان نعل سمند خویشتن

گر نیستانی بخشم از جان سازم سپند چهرت
تن همه بادا آنجا که تو سوزی سپند خویشتن

اوصاف لعل خود مگو هر لحظه با دون همتان
قوت مگس چون جان مکن حلوای قند خویشتن

با لعل نوشینت زدی هرگز بکام خود دمی
هر کس که همچون نی نشد نالان پسند خویشتن

تا کی بخوبی سرکشد سرو سهی در بوستان
بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی گرفتی گر کهی چندین مشو حیران او
مسکین چو روی تو دید شد غافل از پند خویشتن

ایضا

آمد مرا ویران اساس عشق محکم همچنان
یافت جان بلا فرسوده همدم همچنان

از سپاه هجر شد معمور عالم خراب
ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان

دیگران در بزم وصلت شادکام و سرفراز
زیر بار محنت و غم پشت ما خم همچنان

سبزه و خرم گلشن عیشش همه یاران ز تو
گشته ما از ابر احسان تو بی نم همچنان

زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دوختی
وان جراحت مرهمی ناورد فراهم همچنان

سوختی جان بیدلان از داغ هجران رفت
در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یک بیک شد صلح او در شش
جامی بی صبر و دل سودای عالم همچنان

وله

چو نای بر دل من تنگ شد فضای جهان
رسد بعرش نفیرم ز تنگنای جهان

نه این کبود چرخست ملک شد نیلی
ز زخم سیلی صاحبدلان قفای جهان

مجو دوام طرب زانکه چار حد دارد
بنا نهاد حوادث طرب سرای جهان

فتاده رخنه بدیوار دین و بیداری
که هست کنگره کاخ الکنای جهان

تفاوت خوشی و ناخوشی گذر کذر
بود خشونت سوهان عمرسای جهان

طلسم گنج حقیقت گشای دم در کش
که ناگهان شکند زور اژدهای جهان

وفا مجو ز جهان هر که بود ز اهل وفا
بزیر خاک شد ای خاک بر وفای جهان

قرارگاه تو ملک بقا بود تا چند
شوی فریفته ملک بی بقای جهان

بتاب رخ ز جهان و جهانیان جامی
که قبله گاه امید تو بس جدای جهان

ایضا

بیرون ز رخ برفکن جامه جان چاک کن
طرف کله برشکن تاج سران خاک کن

خار و خس کوی تو دوست بود گلشت ای رفیق / نقش سر خاک من ز آن خس و خاشاک کن

ور خور صید تو نیست این تن چون منی / لیک اگر بکشد رشته فتراک کن

ناله و فریاد من هست ز سوز جگر / یاد هم را بدوز یا جگرم چاک کن

بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی / حال لم باز پرس اشک رخم پاک کن

مردم سیده را ذوق جفای تو نیست / مرحمتی بعد از این با من غمناک کن

و له

گر روز رسیدن نسیمی سرو سیمبر من / گر باز شعله برآورد آتش جگر من

خجسته باد طلوع لوای سهیل یمنی / گر روز گشت با اقبال طلعت سحر من

لبم ز سوز نفس سوخته ز بادیه تب / بسوخت آتش عشق تو خط خشک و تر من

بگریه گفتم از این ره اگر ان بسر خود / بخنده گفت برین در میا دگر سر من

ز دیدن تو که محروم ماندهام ز دور / گر چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

حرف الواو

با این جمال بعدم مستان عشق شو / یکبار الست گوی و هزاران بلی شنو

در جام می ز لعل تو یک شمه یافتم / اسباب علم و فضل بمیخانه شد گرو

جز تخم آرزوی تو در دل نکشتهام / فرخنده ساقی که رسد کشته را درو

گفتم تمام خرمن عمرم بباد شد / لعلت بخنده گفت که بر باد نیم جو

با این فسردگی نتوان راه عشق رفت / دستی بزن بدامن مردان گرم رو

خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق / این نکته می شنو ز حریفان و گوی و

جامی فسانه های کهن ذوق ... نماند / اسرار عشق تازه کن از گفتهای نو

و له

ما خم چرخ کهن باشد و جام مه نو / بهر جای بود دم خم و خمخانه گرو

صرصر قهر ازل گر بنشاند مشعل مهر / بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو

نرگس از جلوه گل فهم معانی نکند / شرح از دفتر نوشته ز بلبل بشنو

زده بر روی تو خرمن فلک از زرع خوش / گو بداس مه نو خوشه پروین بدرو

ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند / در کشم باج کیانی ز سر کیخسرو

ال نبی را بی مقصود و دید ... / چند روزی تو هم ای سالک این کعبه برو

جامی اینجا من اقبال نه جای سخن است / ختم شد دعوی اخلاص زمین تو برو

ایضا

ای بلم گرفته جا دم بدم از نظر رو / مرهم سینه چون تو بوی مرادم ...

خرمن صبر شد بباد از غم عز کاه تو / لیک بوده هزار از این برجو ...

چند بجز جستجو کوششها بکام ... / حالت وجد بایدت ناله ز ارغنون بشنو

عاشقید تو چون هم چشم ... / پای من آید همه بار ... تیز رو

تخم شکیب کشتهام و ... خیال ... / بر نکشت من ... دی درو

من که و فکر عافیت خاصه ... عشق تو / دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو

جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه‌ات
لعل حیات بخش تو داد به خنده جان نو

ایضا

شبی چون ره نمودی روی نیکو
بر آمد نعره از انجم که یا هو

رمد آهو ز مردم بانگ تیز
درین شیوه تو بگذشتی ز آهو

برت مست آیتی در لطف و رخ نیز
که از بر خوانم این آیت که از رو

ز سنگم خواهد از زانو نشستن
ز شوقت چند گیرم سر به زانو

دو چشم تو عجایب جادوانند
ندیدم همچو آن دو هیچ جادو

همه صاحب‌دلان را ذوق آن کو
من بی دین و دل را ذوق آن کو

تنت در خرقه گم گشت جامی
چه شد گم گیر ازین پشمینه یک مو

وله

گر سرم خاک گشت بر در تو
باد جانا سعادت سر تو

پست شد همچو سایه سرو بلند
پیش شمشاد سایه پرور تو

تن چون موی من بود جانا
یادگار از میان لاغر تو

سر زلفت به شهپر طاوس
می‌پراند مگس ز شکر تو

ساده کی بین که آینه بود را
دارد اندر صفا برابر تو

ای بسا شب که خامه برد بروز
با خیال خط معنبر تو

جامی از جام جم نیارد یاد
گر خورد جرعه ز ساغر تو

[illegible]

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو
با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو

چشمت چو خصم جان شود لب ایکو خندان شود
تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو

خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی
کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو

نازی کنان گاه غمزه زن گر چه ندارم جان بتن
جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو

تو طایر قدسی کسی بر تو ندارد دسترس
گسترده‌ام دام هوس لیکن نه بر پرواز تو

صد جان شکار خود کند صد رخنه در جانها فکند
از غمزه چون ناوک زند در چشم سحر انداز تو

چون پرده بگشایی ز رو خلقی فتد در گفتگو
تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

وله

زین سان که خو گرفت دلم با وصال تو
وای من آن زمان که نبینم جمال تو

مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من
بر خط دیدمی رخ فرخنده فال تو

بینم جهان بروی تو روی تو کو بیا
چشم منت و مردمک چشم خال تو

شد سایه‌ها ز پرتو روی تو جلوه نور
ای آفتاب حسن مبادا زوال تو

تا رفته چو خواب خوش از چشم اشکبار
[illegible] در نظرم جز خیال تو

دارم سری نهاده به راهت [illegible]
ناگاه در رسی و شود پایمال تو

جامی چه حاجت است بگفتن چو زد رقم
بر لوح چهره کلک قضا وصف حال تو

[illegible]

ایضا

نیست خوبانی چو ترکان خطا صد ذوق تو
سر کشد ناطوق کردن حلقهٔ گیسوی تو

تا فتنه آفتاب از رشتهٔ با بد طناب
تا زند این خیمهٔ فیروزه در اردوی تو

مه که گرم گرم چون آئینه رو بین تن شود
کی تواند کایستد یک لحظه در روی تو

که بر شکل کمان زه بر آید گاهگاه
میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو

پیر و عاجز ادم دلی تعویذ وار از غم گذشت
گر ز رگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو

عشق عاشق را چه بر بازو نهی ای ابروکمان
یک کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو

بنده جامی پای مال از شوق شد بادا قبول
نامهٔ شوقی که آرد باد ناگه سوی تو

ایضا

روی بر تابی ز من هر گه که بینم سوی تو
حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو

گفتمش خواهم ازین پس ترک خوی بد گرفت
این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو

دل چو طومار است در پیچ او صد حرف شوق
خواهمش از رشتهٔ جان بست بر بازوی تو

زیر پا افتاده دلهای تپان سنگدل
باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو

جان چه دارم در تقابل چون تو بگشایی میان
نیست نقد هر دو عالم قیمت یک موی تو

همچو ماه نو که از شرم تو پهلو تهی
کرده خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامی گشته خم چون هلال از بهر چیست
گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

ایضا

چون به مسجد میشتابی قبلهٔ من روی تو
پشت بر محراب خواهم روی بر روی تو

در نمازم دل بسوی تست و رو در قبله گاه
وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو

بر مسلمانان حجب و بیم هر سو گر شده
صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو

روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود
سر نمی‌آرم برآورد از شرم روی تو

گشته خلقی از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو

پست شد آهنگ قد قامت مؤذن را چو دید
شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا بینی بجایی روی طاعت بر زمین
جامی و رخساره بر روی خاک کوی تو

وله

من کیستم که چشم گشایم بر روی تو
این بس که می کنم بزبان گفت و گوی تو

ای آرزوی جان نظری کن بحال ما
زان بیشتر که جان دهم از آرزوی تو

خالی نیم ز فکر میان تو لحظه‌ای
پیوند دیگرست بتار موی تو

هر صبح میکنم چو صبا رو بسوی چمن
باشد که یابم از گل نو رسته بوی تو

پایم چو سوده شد بره جست و جوی اشک
غلطم بخون و خاک پی جست و جوی تو

من اهل خان و مان نیم کاشیخ زبان
سگی سیر خوردم ز مقیمان کوی تو

این نقش نو کشید بغزل نیستانی غزال
طومار مختصرست ز جامی بسوی تو

گر بجفا کنم نگه یکسر مو بروی تو
باد مرا بدین گنه روی سیه چو موی تو

بود دلم ز غصه خون شوق تو برد ازو گمان
همدم اشک لاله گون روی نهاد در جوی تو

گر من گدا خوشی کند از من جدا خوشی
من بخوشی نه ناخوشی ساخته ام بخوی تو

رشک برد بر تن من [illegible] توان من
گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو

شب چو درآید ای صنم کشته شوم بتیغ غم
باز نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو

باده بکاسه و غره زن را بمحتسب فکن
تا شد ازان سبو شکن بر سر خود سبوی تو

تا ز خط تو بر قمر زد رقمی فتنه گر
جامی ازان نهاده سر بر خط [illegible] روی تو

وله

داری نگار من نگین ای من نگین بنده وی تو
خوی تو گر بهست این چنین صد جان فدای خوی تو

گر بر در بتخانه ام گه در حریم خانه تو
القصه گردم دربدر دایم بجست و جوی تو

باد از زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا
باشد که افتد پرتوی زان آفتاب روی تو

روز و جفای جادوان [illegible]
یا رب [illegible] زده جان [illegible] سوی تو

یکباره دل برداشتم از قال و قیل [illegible]
زین بیش [illegible] گفتگوی تو

تا کی چو زاهد بی جهت آریم سوی قبله رو
محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو

جامی که از حال رت محروم ماندی این چنین
گر آبروی داشتی پیش سگان کوی تو

ای دل غم دیده [illegible] خانه تو
سر من و خاک آستانه تو

کاش بر من [illegible] بر تو سن
دم بدم زخم تازیانه تو

همه تن گوش میشوم از شوق
هر کجا میرود فسانه تو

هر کسی خوش بگوشه طربی
من و غمهای بی کرانه تو

هر طرف ناوک از چه می فکنی
دل عاشق بس بود نشانه تو

بهر نا کشتنم بهانه مجوی
[illegible] بهانه تو

جامیا بوی درد می آید
از غزلهای عاشقانه تو

ایضا

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو
تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو

دلم که عشق برو صد در بلا بگشاد
رخ امید نتافت بهیچ باب از تو

همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک
چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس که مگر
رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو

مکن شتاب برفتن که میرود جانم
اگرچه عمر نبود عجب شتاب از تو

بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب
که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل جامی بیدل ثواب میدانی
چنان مکن که شود فوت این ثواب از تو

ایضا

زهی چشم جهان بین روشن از تو / بچشم ما جهان چون گلشن از تو

مکن کو خانه ام روشن بهر بر / که پر ماهست بام و روزن از تو

ز بس در دلبری استاد گشتی / بتان گیرند تعلیم این فن از تو

لبت گر جان ستان بودی چو غمزه / نبردی جان سلامت یک تن از تو

بدرد جیب ما دامن گر افکند / جدا همچون قبا پیراهن از تو

زند گل لاف با پیراهنت لیک / ندارد بوی آن تر دامنی از تو

مگو هر دم چه خواهی جامی از من / که غیر از تو نمی خواهم من از تو

وله

من بر نخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو / آخر چرا شوید کسی دست از نگاری همچو تو

زینسان که تو تازی برین جولانگه از سر ناز / ناید بمیدان بعد ازین چابک سواری همچو تو

گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن / آخر صبوری چون توان بی غمگساری همچو تو

دل کی دهد کردن گل و گلزار گشتن هر کرا / گردد درون جان و دل باغ و بهاری همچو تو

صد ره گشتم خاک ره بر دیده ای باد صبا / روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همچو تو

آوازه آن خوبرو چون رفت جامی در جهان / آوار خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

در سینه گر خارم خلد یا خار خارم در جگر / حاشا که دل دیگر کنم با گلعذاری همچو تو

ای دل من صید دام زلف تو / دام دلها گشته نام زلف تو

بند شد در زلف تو دلها تمام / دام و بند آمد تمام زلف تو

داد تشریف غلامی بنده را / زلف تو ای من غلام زلف تو

لایق رخسار گلرنگ تو نیست / جز نقاب مشکفام زلف تو

رم کنند از دام غافل عجب / جان بی آرام رام زلف تو

زلف تو بالای مه دارد مقام / بس بلند آمد مقام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس / بنده جامی را ز شام زلف تو

وله

گر ببالای سرو نخرامد قد رعنای او / سرو همچون سایه خود را افکند در پای او

بر سر بازار گل جلوه کو مفروش حسن / چون ندارد کس سر و برگ رخ رفتن پروای او

سایه آن سرو بالا هر کرا بر سر فتاد / سر بطوبی کی فرو آرد همت والای او

آن پری در مردم چشم منست آری نشست / جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او

دی خرامان بر گذشت آن نخل سوی چمن / سرو بر جا خشک شد از حسرت بالای او

ریخت شیرین خون فرهاد از بس شیرین / گر بی خون ریختن هم خود دهد حلوای او

تشنه میرد آیه جامی که وصل دوست بود / باز اگر از دایه خود باز ماند وای او

ان ترک کز نیم مستی کو جان شد خراب او
صد بار خسته‌ایم ز ناز و عتاب او

بر طرف بام اگر شب بگرد چند شب
تر هند بگرد او از رخ چو آفتاب او

من کیستم که بوسه زنم پای دوستان ش
با هم همین مجال که بوسم رکاب او

در روی او شهود جمال ازل توان
کرد در میان حجاب نگرد نقاب او

چون در نشان شود لب او چون صدف شوم
سر تا بپای گوش زند ذوق خطاب او

بودن بکوی او نتوانم شب فراق
ترسم فغان برد از دیده خواب او

گاه سوال بوسه کجای نگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

ایضا

غمزه‌ات کز سی خشمت این همه بیداد او
در فن عاشق کشی شاگرد تست استاد او

طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون آن
لعل شکربار تو شیرین و جان فرهاد او

عشق در هر دل که سازد بهر وقت خانه
اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او

بندگی تو شد دلم را از خطت و زهر طرف
فتنهٔ دیگر رسد هر صبا که باد او

بار رقیب سخت دل خم زبان کردن چسود
چون ازین سوهان نمیفتد رخنه در فولاد او

رهبر کوی مغان شد پیر ما ممدود باد
بر سر اهل ارادت سایهٔ ارشاد او

بس کی شبها جامی از سرو قدت ناله بلند
می کند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

ایضا

یار بار نجانم هر مهره رخسار او
یا بهر گنجینه روزی کن مراد دیدار او

سوخت جانم از سموم هجر کو ان دولتم
تا بیابم سایه دمی در سایهٔ دیوار او

ره چه تمام بکوی او چون خواهد زدن
بار دیگر را بمن لطف قدم رفتار او

شد سرم در راه کف از رخ نعل تو رش
رسم آن چیست سم مرکب رهوار او

عاشق مهجور را برخ روان آب
میرود خونابه از سینه افکار او

کوهکن را صوت جان افزای معرکه مباش
کار مفتون سازنست کو ز نالهای زار او

در جای جامی رسم از انکار اهل درد شد
با صحابه خویش رحمی کن مکن انکار او

وله

چند ای پیر مغان کز فیض جام پاک او
خاک را باشد نصیبی جان پاکان خاک او

گر چه زخش تمنش جولان بر دن نیم فتاد
خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او

با غبار و ضعف در راه گرنشاخیم
بر کنار چشمه کوثر نشستی پاک او

رفتم ان خاک در از ترکان پی سکر
آتش من تیز تر گشت از خس و خاشاک او

با خرد رانده هانش ادراک در میان
قاصرست از فهم این سر نهان ادراک او

چند لاف جستی و چالاکی ای پیر
نیست جز این چاه جز بر طاعت چالاک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
می ندارد عشق دست از دامن صد چاک او

مرغ جان تا کرد روی سوی دانهای خال او / گر نبستی رشتهٔ لاغر تن من بال او

گر بقصد جان فرستد قاصد آن مقصود دل / دل کند فرسنگها جان کرده استقبال او

بسکه بر روی خامه بار غم نهاد از شرح هجر / شد خمیده همچون نون خامه لام و دال او

خون کند دل از ملامت در رکابش چشم / تا چو پای بوس رکابش شود پامال او

رویش ار چند در رشته گر گشته صد گناه / یک گنه ننوشته اند در نامهٔ اعمال او

سوی دل جا کرد دست و تیر او کرد درست / سینه‌ام چون خرقه چاک اینک گواه حال او

وصل جویان جامی و طعن رقیبان از قفا / دربدر او ویش و غوغای سگان دنبال او

وله

آن سرو که شد بند جهانی بغم او / هر سو که خرامد سر ما و قدم او

باشد ستم از یار کرم شکر که بگذشت / در حق من خسته دل از حد کرم او

بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد / الحمد که او راست نیست خطا بر قلم او

آثار تکلم شده سوز درون هست آتش / آخر نشود کم چه نشیند علم او

هر دم رسدم زخمی از آن غمزه باخم / شرمنده‌ام از مرحمت دم بدم او

بیت الحرم ماست ... خنجر نشیم / محرم نه به احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گر رو دغمی نیست
پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

ام رسته اند غنچه و مضمون او / حسب حال بلبل و شرح دل پر خون او

قصد لیلی بیشتر از جعد مسلسل عرض حسن / زانکه جعد دارد ولی گردد لیلی مجنون او

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات / خط سبز از لب بین که در اب میگون او

چون نظیران لطافت نیست در زیبی سرو را / چند خود را برکشد پیش قد موزون او

آن مسیحا لب که جانی میدهد دم داده دو / نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او

گرچه در هستی دو نامش از سر موئی گمست / گیسو مه کم مباد احسن روز افزون او

کو مگش جامی در افسون سخن بیهوده بیخ / کان پری رخ را فراغت نیست از افسون او

وله

ای برنیای هجر خونم چند سوزی جان من / مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

بنما سوی او کن بهر حرا خود جان را / کجا جان بجان رسد باری کی ماند بدن بی او

مذاق جان شیرین چاشنی هجرانه / چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

ز هر گل می خلد در سینه خاری بی رخ خوش / چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

بپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران / زبان من ز کار افتاد نتوانم سخن بی او

همه آفاق او دانم که سوز من شود روشن / ز بس چون شمع گریه زار در هر انجمن بی او

از آن رو ماند جامی ای اجل تا راح عمر نکن
که آن مسکین بجانست از حیات خویشتن بی او

وله

میرود عمر گران مایه و ما غافل ازو / وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو
دلخوشی چند که با هم سفران ما هم / چون شود دور کجا پیش برد منزل ازو
ساخت بی طاقتم خود روز و شب مانی / انکه برج مه و خورشید بود محمل ازو
تا متش طوبی لب کوثر و طلعت خور / کی بود روضه فردوس شبح محفل ازو
خیز تا دامن ان تازه گل ارم بکف / چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو
شد برون سیل سرشکم از حد و نزدیک است / که پذیرد خلل این صورت اب و گل ازو
جامی از زهد و ورع مشکل عشقت نگشود / جام می گیر که مشکل شود این مشکل ازو

ایضا

چرخ اخضر گرد و چشم خاست موج خون دو / شیشه بر سنگ اشکم باده گلگون دو
شد جهان از چشم من دریا و میترسم شود / غرقه از باران من از زورق گردون دو
جا درون دل گرفتی جان ازین مسکن برون / تا نیابد ره خیال غیر جا زین برون دو
رشته جان گر ز زلفت گسلد چندین گره / جان من کو باش یکتا رو گر افزون دو
عشق تو چون چشم زدل بربود ترک شیوه ها / با و هست افتاد و درد الکن ز افسون دو
روی مجنون بود در لیلی ولی از نجز عشق / عاقبت موجی که کم شد لیلی و مجنون دو

مخزن سلطان عشق امد دل جامی و نیست
جز خیال لعل جانان گوهری مخزون درو

ای ز ابروانت متصل مشتاق را محراب دو / با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو
مقصود ما از ابروان باشد سجود ور نه / قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو
یکتا شود هیچ از ان دو رخ تا چشم مه گیرد زمین / بیند بعکس اسمان خورشید عالمتاب دو
تنها یکی چون گشته ام از تو عنان دل چنین / گر زلف مشکین سوی دل افکنده قلاب دو
در گلستان حسن از ان بالا و رخسار و جبین / یک شاخ نازک بین که رسته گل سیراب دو
جانم فدای ساقی که دم زنوشم جام می / نقل از دهان و ز لب دهد بسته یکی عناب دو
شد مست هوش جامی از ان دو لب مستی لب او / بزمی که شد گردان درو جام شراب ناب دو

وله

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو / شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود / بیا که بهر تو برداشت از میان هر دو
جهان و دو دیده بخون رنده بر رخت گشتند / نظر بروی تو از یکدگر نهان هر دو
قران قوس قزح با هلال بس عجب است / خدای را نما طاق ابروان هر دو
شکار پیشه دو ترک تو خفته خوشخوابست / نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
دهان و میان تو دو هیچ قاصرند به وهم خرد / اگرچه خرد و نشان نه بودند و راز دان هر دو

ز کار دین و دنیی مپرس جامی را
که کرد در سر و کار تو این و ان هر دو

ای سنگ سرخ دم بدم از چشم تر مرو
هرگز نگین لعل یار بسنی از نظر مرو

نزدیک بود نمی تو دور باز خدا ترس
نزدیک اگر نیاسی این دور تر مرو

تا کی بروی بقول رقیب از نظر مرا
بهر خدا که بر سخن او دگر مرو

ان عشوه جوی فتنه بازار و کوی شد
ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو

جامی در شر منزل آلوده کان بود
آنجا چو اشک غرقه بخون جگر مرو

و له

ای گشته بهر جوانان زر بمرو
موی سفید در پی زلف سیه مرو

بنگر که شباب خود اندر مجاز شب
زین بیش در نظاره روی چو مه مرو

دنبال قد فراخته طفلان بی گناه
با قامت خمیده ز بار گنه مرو

فکر حساب برکجی و راستی بکن
پیش بتان راست قد کج کله مرو

دل بر هوس ز احتمال دل بکن
بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو

خواهی بصوب کعبه تحقیق پی بری
پی بر پی مقلد گم کرده ره مرو

دام حیات جز پی صید کمال نیست
صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو

ایضا

خوی گرفته تاب می لعلت از جبین فرو
موج بلا است آمده بر سر عقل و دین فرو

عارض تست در عرق یا ز لطافت آمده
قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو

سبزه خط عنبرین گرد لبت بر آمده
یا صف مور راشده بالای انگبین فرو

جلوه گر جمال خود منظر دیده ساز اگر
ور دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو

گرد ز زلف کرده پاک بطرف آستین
دست فشان که ریزدت شکنه آستین فرو

داشت دران چه ذقن دل جهان فراغتی
کاش نمی گذاشتی طره عنبرین فرو

جامی خسته دل ز غم خاک بدست گنه بسر
گر ز تو باش رفت خون بسوی همه زمین فرو

حرف الها

ای جاودان بصورت اعیان بر آمده
گاهی نمود ظاهر و گه مظهر آمده

از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک
در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده

بی صورتست عشق ولی عشق صورتش
غالب شده بکسوت صورت در آمده

معروف عارفانست بهر صورتی که هست
در چشم منکران چه غم ار منکر آمده

در موطن ظهور و بطون نیست غیر او
هرچند گه ظهور و بطون برتر آمده

گاهی کشیده جاذبه عاشقی عنان
با داغ عاشقان بلا پرور آمده

گاهی گرفته جلوه معشوق آستین
بر شکل دلبران پری پیکر آمده

یک جا نشسته بر سر صدر جلال و جاه
وز جمله سروران جهان برسر آمده

بنمود روی بهر تماشای عاشقان
وانگه گشاده چشم و تماشا گر آمده

شکفته است غنچه گل وحدت بباغ عشق
هرچند گاهی اصفر و گه احمر آمده

جامی ندیده رنگی از آن گل عجب مدار
کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

گشا از چهره مشکین برقع آن مه ... ارانی فیه وجه الله چهره
ز قدش چون درخت وادی طور ... شنیدم مژده انی انا الله
لبش بگشاد مهر از حقه لعل ... ز اسرار حقیقت گشتم آگاه
برویش آمد از هیچ وجهی ... نباشد دعوی خوبی موجه
بدان زلف دراز هم دست کوتاه ... مبادا دست کس زین گونه کوتاه
تر پایش صبا تا فرش گل ساخت ... درون غنچه خون بستست ته ته
بلطف قد رعنا جای زد و رفت ... زهی لطف رعنا اعلی الله قدره

ایضا

بلطف قد رعنا زاد آن مه ... زهی لطف قدا اعلی الله قدره
بهر وجهی سخن زان روی گویم ... که خوش تیغ شد سخنهای موجه
دریغا زان سر بیست پنهان ... کسی از سر درویشان چه آگه
بحلق تشنه ام تیغ تو بگذشت ... دم بسمل جواب الحمد لله
نمی رفتم بجز راه سلامت ... ترا دیدم براه افتادم از ره
نم عشقت در آمد از در و بام ... بلی دیوار ما را یافت کوته

چو طنبور تو نالان بود جامی
فراق زاد فی الطنبور نغمه

ای زهی صورت خوبت ... صورتگر الله علی صورته
روی تو آینه حق بینی است ... در نظر مردم خودبین سیه
صورت از آینه نباشد جدا ... آینه به متحد ثابته
هر که سر رشته وحدت نیافت ... پیش وی این نکته بود مشتبه
رشته یکی آن و گره صد هزار ... کیست کزین رشته گشاید گره
هر که چو جامی بگره بند شد ... کز سر رشته رود باز به

ولہ

سیب زنخدان ترا به زبه ... یافت دلم متعه الله به
دانه خال ز دقنت چون نمود ... دانه چو هرگز ننماید زبه
گشت به از دانه خال ای ذقن ... گرچه بود میوه بی دانه به
گفت زهی هر که بدید آن رو ... نیست بلی چاره گاه از زره
غم چو دهی قسمت دلخستگان ... قسمت من بیش ده و بیش نی
نیست بجان کی وجستی چو تو ... کی کمیان بست بحند بن گره
بین لب او جامی چه بود سخت ... باده خور و مست شو و در ته

ایضا

میوه باغ جنت بکار زان میوه به ... سیب زنخدان تت متعنا الله

خرقهٔ پشمین چو بر عاشق عید بدید را
کرده‌ام از غم بر خرقهٔ پشمین چو به

شد دل خلقی اسیر چند بهر گرد رخ
زلف شکن بر شکن جعد گره بر گره

زلف چو در پای شان بگذری از روی مشک
سوی تو عشاق را زار بشود مشتبه

شاه خوبان بیا تنگ چنین قدر و جاه
یاد اسیران بکن داد فقیران بده

با قد خم یافته رشتهٔ الکم بکن
تا دل آبرداشتن چو کمان ابن جوز

در بر جامی دلش می طلبد از تو
تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

و له

ز هر طرف که در آمد گشاده رخ آن ماه
را مشاهده شد سر تو و وجه الله

کمال صنع ازل در جمال او دیدم
چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه

غلام لطف خرام ویم که سالک را
گهی برد به سر راه و گه برد از راه

سر نیاز براهش چه سود چون نکند
ز ناز و حشمت خوبی نظر بپای نگاه

مکن بعشق بتان عیب اهل اللّه ای شیخ
ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه

حدیث عشق که منشور دولت ابدست
بگفت و گوی مقلد کجا شود کوتاه

شهود یار در اعیان مشرب جامیست
کدام غیر که لا شیء فی الوجود سواه

ایضا

آب چشمم تا بپای رفت و اشکم تا بپا
هست بر دردم از ماه تا بماهی گواه

شد معلم پیر در تعلیم خلقی تا بسود
چون ندارد ابجد عشقت درست طفل راه

ایضا

بعد ما یابی که نیم رخت حسن نظر
گلاب دیده مانع میشود گرد و دود

خاک پایت اگر میدارد از او دم وقف
آن سیه رو سوی من نمی‌دارد نگاه

افتم از شوق من گریان بپای دو گل
غوطه گشتم میر غم و مستی بهر ستان گیاه

جان بیچیدن گفتم آن لب از من تلخ آمد
گر پذیرد عذرم اکنون مستم از حال خواه

نیست جامی را جفا با این همه دعوی مهر
زان رخ نیکو جفا ای حسن آید چراه

و له

اینک سوار می‌رسد آن ترک کج کلاه
خلقی نهاده روی بتعظیم بخاک راه

آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر
بر هم زده به تیغ تو قلب صد سپاه

در تاب ماه عارضش از باده صبوح
مخمور چشم جادو ویش از خواب صبحگاه

هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد
هر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه

زارم کشید و بر سر راهش بیفکنید
باشد که سوی من بترحم کند نگاه

گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعنه بهر جهت
اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد
بنود سرود مجلس او جز فغان و آه

ایضا

آن دو رخ را که نه بینم بمکر ماه بماه
بجمال تو که هستیم بجان نیکوخواه

گر سکشی از پی نخجیر که صید کمان
برگشته آهوی مسکین ز دل سوخته آه

جمله خوبان بر خط غلامی داده
هست آن خال سیه نیز برین جمله گواه

بر ندارم ز رهت روی اگر سر برود — بکشم گر ز دل این گونه شدم روی براه
خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم — ما نگار از جانب تیغ تو کشم تیز نگاه
ور اشک و رخ زردم بنگر از گرد ولا — ما مثل خرمن ... جز این دانه و کاه
جای از بحر رخت که تب و که آب — نیست کس را بجهان حال من این گونه تباه

و له

همچو شمعم بزبان شعله زند آتش آه — گر نه بکشیدم از سینه برون تیر تو راه
لب لعلت که زد از خط بدلم مهر وفا — چون نکیسخات پی مهر زنی که بیا
بیدلان را بنگاهی چو نگه داری دل — از دو چشم تو تمامت و رانیم نگاه
خال مشکین که بران چاه زنخدان داری — جشنی که افتاد ز شوخیت نگاه
شوق قد تو بطوبی ننشیند فردا — تشنه ار روی سرو روان تلخ گیاه
دل و نیمه شد از تیغ تو چون نام حرام — هر دو را لیت ز بار غم عشق تو دو تاه
عذرخواهی مکن از جای اگر شد یک تو — این کرم کن که ازین خال درش عذرخواه

ایضا

حلقهٔ زلفش گشاد باد سحرگاه — اشرق شمس الضحی بنور محیاه
چند گریبان درم ز شوق جمالش — برفکن ای باد صبح دامن خرگاه
وصف سهی سرو ما بلند مقامست — کی رسد آنجا که همت کوتاه
راز دل خم به پیش جام دهن باز — گفت صراحی زبان فتاده درافواه

در دل نشستم نشین اگرچه نداری — آه دلم هست بی تو شعلهٔ جانسوز — کلبهٔ درویش تا بکوی شاه
جای پیمبر و دل سکان درت را — آه که صد بار سوخت جان من از آه — همدم ویرانه است و یار هوا خواه

و له

رمید آن آهوی مشکین ز من آه — بیا ای عیسی غزال کت اجواه
خدا را ای صبا آگاه هیم ده — کران آهو کجا دارد چراگاه
زمانگر بخت چون مشکین غزالی — الا یا لیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم — من از نادیدن آن نازنین ماه
ز خونین اشک من دانند مردم — و ان لم اشک ما کنت القاه
منم در انتظار او شب و روز — نشسته گوش بر در چشم بر راه
ز طیب زلف او عطر کفن بر — چو شد با خاک جامی طاب مثواه

ایضا

دلم شبها کشد زان دام زلف آه — بهذا نال زلفی دام زلفاه
بگرد زلف تو عمرم سر آمد — زهی فکر دراز و عمر کوتاه
توی دلخواه من تا زنح مودی — روا شد کام من بر حسب دلخواه
گلم گنج نگر ترک چون تو رعنا — نمی بینم درین فیروزه خرگاه
سمند ناز جولان ده که امروز — سپاه خوبرویان را توی شاه

سر جامی و خاک رهگذارت | چو خواهد خاک شد باری برین راه

ایضا

منع سماع نغمهٔ نی می کند فقیه | بیچاره بی بهره و بی نغمت فقیه
می ده ببانگ نی که ندارم ز نور عشق | پروای ریش محتسب و سبلت فقیه
واعظ بطعن باده پرستان زبان گشاد | یارب تو ای پناه من از شر آن سفیه
ماییم و تشنه جز تو ای چشمهٔ حیات | یادی بکن ز حال جگر تشنگان تیه
تشبیه می کند رخت را بمه ولی | با او بهیچ وجه نمی نیست شبیه
گفتی ترا برشتهٔ جان آتش افکنم | چون شمع می کند دل من این شرط وجیه
جامی حریم کوی مغان کعبهٔ صفاست | طوبی لساکنیه و بشری لزائریه

وله

حدیث جم و جام لاف و لاب | خوش آن سر که با جام گوید جواب
به آب می آباد کن کاخ عیش | که او در خرابی نهاد این خراب
نخواهم ز دور قدح دست شست | اگر مه بود طشت و مهر آفتاب
پی مرغ جان بستن تار فکرت | خریدار یوسف مشو زین کلاب
بکش ز اطلس چرخ پای ارادت | که حیفست این پایه آن پای را ب

کف جامی از جام خالی مبادا
اجب دعوتی یا ولی الاجابة

انکه بالای ترا افراخته | بهر جان من بلایی ساخته
دست قدرت جدا اسباب جمال | جمع کرده شکل تو پرداخته
سیل جانها میرود در کوی تو | بس که جان عاشقان بگداخته
هر که دیده لطف چوگان بازت | جای گوی ما بجا سر خود باخته
می گریزم من دو اسبه در | میرسد خیل خیالت تاخته
کوه و دریای از اشک من | موج عشقش بر کنار انداخته
کم شناسی قدر جامی از چه | کس از تو قدر او نشناخته

ایضا

ای خط سنقشی زنو انگیخته | مشک تر بر دامن گل ریخته
با خیال لعل نمک امیز تو | آب چشم ما بخون آمیخته
دارم از زلف تو صد پاره دلی | هر یکی از موی دیگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو | هر کدام از گوشهٔ بگریخته
چشم من هر شب بجست و جوی دل | خاک کویت را بمژگان بیخته
تا سر زلف تو از کف داده ام | رشتهٔ جان از تنم بگسیخته

جامی از وصف میانت قاصرست
گرچه مردم صد خیال انگیخته

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده
قباچست کرده کله کج نهاده

پی قتل عشاق زابرو و غمزه
کمانها کشیده خدنگی گشاده

ز روی زمین چون قدم بر گرفته
جهانی بحسرت زمین بوسه داده

سرکشم که هرگز نشستن نداند
چو با خاک پایش رسید ایستاده

پری زاده‌ای قاصر اند از جمالش
نه ماه از ماه و خورشید زاده

سگ آستان نیازم که دارم
بگردن ز طوق وفایش قلاده

وزان هر یکی کان خیال خدنگش
گر این قرعه بر نام جامی فتاده

و له

منم ز فکر تو شبها بکار با فتاده
نشسته اشک فشان چشم بر ره نهاده

ز هرچه غیر تو در کنج غم نشسته
بهرچه حکم تو بر پای خدمتم استاده

سگ توام بکمند جفا نوازش من کن
چو نیست بخت که سازی مشرفم بقلاده

ولا مبند بر هم شکافهای خدنگش
که بر تو آن همه درهای رحمت است گشاده

تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا رو
منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو رانی عنان فکنده و جامی
بصد نیاز دود پیش توسن تو پیاده

ایضاً

ای سرو راستین که کله کج نهاده
وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده

ازین حبس آب و خاک نه از جگر گوهری
وز نوع جن و انس نه از کس زاده

نازکتری ز برگ سمن ور نه گلبنی
بر شکل سرو ریخته از سیم ساده

وصف ترا چنانکه تویی چون کنم بیان
کز هرچه در خیال من آید زیاده

رفتان سوار و صبر خرد در رکاب او
ای سنگ خون گرفته تو چون ایستاده

خود را میان راه فکندم بتحسین گفت
کین کیست مسکین چو دوره مردم فتاده

برخاستم که دوست بدم در عنانش گفت
زینسان چرا فغان دل از دست داده

سر بر نشان پایش نهادم بعشوه گفت
جامی برو چه در پی من سر نهاده

و له

زهی رویت ز هر رویی نموده
بجز روی تو خود رویی نبوده

نموده روی خویش از حسن خوبان
دل از عشاق بی‌سامان ربوده

فروغ روی تو عالمگیر بوده
ز زلفت گر شود تاریک شوده

نداند سر عشقت کس به از تو
که هم خود گفته هم خود شنوده

اگر مانده همه اعیان عالم
بخلوت خانه وحدت غنوده

وگر نقش همه ذرات عالم
شود ز آیینه هستی زدوده

نگردد قدس ذات لایزالت
ازان یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند
چگوید نا ستوده ار ستوده

زان تار خط سبز که بر لب فزوده / هوش و خرد تبارکی از ما ربوده

حضرت آن خط که ز لعل حیات‌بخش / دیگر باب زندگیش ره نموده

گفتند تا سزای تو می‌گفت دی بجا / امروز خوش شدم بگمان کان تو بوده

هرگز بلطف جانب ما کرده نظر / بر روی ما دریچه رحمت گشوده

تنها جهم ز محنت بیخوابی / زینسان که خوش بسته راحت غنوده

گفتی بگوی قصه جامی چه حاجت است / روزی اگر فسانه مجنون شنوده

ایضا

آن شیخ چه دیدست که در خانه خزیده / با خویشتن آمیخته وز خلق بریده

هر تار تعلق که بدیدست ز اغیار / چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده

خود خلق و تمنا کند از خلق نهایی / از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده

یکبار رهگذری نرسید از ره مردی / زنهار کانش نبری ره بدو رسیده

از کعبه و از کعبه روان دم زند اما / زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده

از کسب معارف شده مشغول معارف / ورنه می عیش داده و قهر خریده

جامی صفت جام می عشق پر بنوش / کان جام ندیدست و از آن می نچشیده

و له

وا ولیت بصد گونه درد پرورده / که رفت جان و جهانم وداع نا کرده

زمین که شد ز تغافل کنان نمی‌دانم / که طبع نازکش از من چرا شد آزرده

دو پا فکنده مرا هجر او نبیاد آرزو / که رو نبرد که بیند این بلای صد مرده

بود با دیده مردم چو مردم دیده / چه غیب انگه شد از تاب خورشید چرده

برون فتاده دل از پرده پیکت و هنوز / زمانه تا چه برون آرد از پس پرده

معتقدان چه شناسند داغ هجرانش / خبر ز شعله آتش ندارد افسرده

دریغ دوره که جامی بخشک سال فراق / ز پا فتاد و بر از کشت وصل نا خورده

ایضا

مسکین نه روز و گر قتل بنده / گر روز دگر آمد مرده که زنده

بود و حق بنده ز تیغ تو زخمی / خدا را مکن ظلم در حق بنده

نبودم پسندیده صحبت تو / بدیداری از دور کردم بسنده

ز جا گر کریبان تن نازک تو / مرا جاک در دامن جان فکنده

دل سخت چون سنگ شیرین چه اگر / ز جانی که فرهاد در کوه کنده

من ابر بهارم تو گلبرگ خندان / مرا کار گریه ترا خوی خنده

چه دوری بهم ولی صد بار جامی / نیابی دل زنده از ذوق زنده

و له

ای کشته دلم هزار باره / از تیغ غمت هزار پاره

من غرقه میان خون زگریه / خوش خنده زنان تو از کناره

نزدیک برد نم ز شوقت | بگذار زده و یک نظاره
جز تیغ تو نیست چاره ما | بازا که بدست تست چاره
در کوی تو هر کسی بکاریست | ما هیچ کسیم و هیچ کاره
پیش تیغ تست نهم سر | هرجا بسرم رسی سواره
گریان گذشتم از دیارت | شد منزل ما ز پرستاره
از بهر جفا کشیدن تو | خواهم چو دلت تنی ز خاره
گر وا زد و ز نظم خویش جامی | در گوش زمانه گوشواره

وله

آن شوخ رسید ایک و خلقی بنظاره | چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس بسر راه دوید بهر تماشا | مسکین من حیران که نه از راه کناره
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان | هرجا که رسد پیش عنانش ما سواره
چون ماتمیان چند کنم ناله در آن کوی | رخسار فراشیده و پیراهن پاره
بیچاره ما را اگر آن شوخ نداند | ای کاش بپرسد شبی ما و ستاره
خواهم که بیک زخم از او کشته نگردم | باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره
نگرفت در آن سنگدل افسانه جامی | هرچند که خون میشود از روی نظاره

ایضا

گوید نگار من چو ز هجران کنم گله | آن آه ما شنیده‌ای آنک دل

واند که روم بر جستجوی او | هر پای سعی من نهد از زلف سلسله
در ریگ صبر گشتم کو بیدم بناز | چون سبزه به دولت دوامیکشی له
یارب چه موجبست که آن شاه دلنواز | با بیدلی چو من کند اینسان معامله
طی کن بساط کون که آن کعبه مراد | باشد ورای کون و مکان چند مرحله
حق الحق شناس مرا ز جنت دنیا پس | خورشید را چه حاجت شمع و مشعله
فیضی که جامی از دو سه پیمانه دور یافت | مشکل که شیخ شهر بیابد بچند چله

وله

ساقی بیار که دارد اکنون بکف پیاله | بر طرف باغ نرگس بر روی کشت لاله
از جام لاله میگون گشتست مخزن آب | یا خود نه زخم بیدان در خون نخفته ژاله
هر دم ز دفتر گل خواند بباغ بلبل | حرفی که شرح دادن نتوان بصد رساله
با دختر رز از سر بستیم باز عقدی | محصول عقل و دانش کردیم در قباله
نی من بخود فتادم در کوی عشق و مستی | از قسمت ازل شد این دولتم حواله
هر می کند تنزل بعد از چهار دلیک | هر لحظه در ترقیست آن ماه بعد چهار سالم
عالیست قصر عشرت آن ساقیا [illegible] | جامی بلند ترکن آهنگ آه و ناله

ایضا

ز رشحه [illegible] دل فکاره بر آید ناله | ور بگریم ز گل تر برد پیاله
گشته و نبال سبز کرده سواد روان | اشک [illegible] که بدین گونه گشته دنباله

انچه در وصل نشنیدم غم عشق را / نیست غیر از دلی ان بی بعد پرکاله
جان شسته فنیه کلیگوه بها خوانم / کی بعدی که ... مارا حاله
خوردم از خال لب او تجنیل بوی / ز دو دیر تیغی ان بوسه لبم تجاله
گرز غم لبان غنچه دهن لاف لطف / وهن غنچه کنه پاره بدندان ژاله
چار ده سالی تحجه جای برتافت / گرد پروین گنش حاصل تجه ساله

ولـه

خوشا پی از کنعان ما چارده ساله / که بهر تحل ده بوسه زد بناله
رسید غره شوال و ماه روزه گذشت / بیاری که چنین بود تو بود حاله
بیا که روزه لالایش گناه قربس / که بره طاعت یکماه بجرم یکساله
مرا ز آتش تب در جگر می‌دانم / ترا اگر ز لب او هر چیست تبخاله
بهوشیاش کرداب سبب مجروه / عروس دهر که مکاره است محتاله
بلاف ناطفان زمانه غره مشو / مرو چو ساری از ره بیا بنگ کو ساله
چو دل بحلوه تما هست ترا جامی / که مکش هلال ز غنچ و دلال دلاله

ایضا

سلام اسد ما ناحت حام / لتعقد الالف او جادت عام
علی الکاف و دافره لت / سعاد بالسعادة والسلام
اگر در نامه درد دل نویسم / شود گلگون زاب دیده نامه

وگر با خامه سوز سینه گویم / علم بیرون زند آتش ز خامه
همه عالم بسطین عشقبازی / زبان بکشد دو برین خامه خامه
نیاید قصه درد ان به پایان / ولو قلنا الی یوم القیامه
پشیمان شد زلاف عشق جامی / ولیکن لیس یحمد الندامه

ایضا

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه / بزرق و حیله مکش بار طیلسان و عمامه
بنوش جام مروق بسوز جامه ازرق / که خاص طالب جامست و عام عاشق عامه
نهای طارم قدسی ز همت تو نشاید / که میل افسر شه بر کنی و طوق حمامه
بچشم نقش مبین نقش کار رقاص هستی / نظر بکلاه دوش بر کار دار و حبش خامه
ز عرض قصه ما طول یافت قصه قاصد / خوشست اگر کم شود این طول و عرض نامه
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل / کضوء لامع برق بموج ظلف غمامه
ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیده / لقد نصبت لسر الهوی علیه علامه

وله

تعالی الله زهی شاه یگانه / زهی حسن و جمال جاودانه
درین نجانه بر نقشی که بینم / تویی مقصود ما دیگر بهانه
نه بیند چشم عارف غیر رخ و خال / نجوید مرغ قدسی آب و دانه
اگر خوانی ز عشقم داستانی / نخوانی عشق مجنون جز فسانه

محو اسرار عشق از شیخ ملوت
چو دانند نطق طوطی مرغ خانه
میانت را چنان خواهم در آغوش
که موئی هم نگنجد در میانه
گذر کن پس بسر جای که دارد
سر خدمت بخاک آستانه

تعنی باواز چنگ و چغانه
چه خوش گفت وقت صبوح آن یگانه
که ای خواجه برخیز کاغاز عشرت
بود مایهٔ دولت جاودانه
درین بزمگه چند غافل نشینی
ز صوت اغانی و جام مغانه
مباش از پی لعل غافل زمانی
که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که دانند
که روز دگر زنده باشیم یا نه
بهر خانه کز دوست یابم نشانی
نتابم سر از خدمت آستانه
بکعبه مرو جامی از خانه خود
که خالی نباشد از او هیچ خانه

وله

منم امروز و اشک دانه دانه
که رفت از چشم آن دردیگانه
نجوید دل بجز آن عارض و خال
ندارد چاره مرغ از آب و دانه
ز بس افسانهٔ عشق تو خواندم
میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی
چه دانند زاهد خشک این ترانه
اگرچه سرو را بالا بلندست
ندیدش قد او میانه

نکوان طفل را شوخست و نادان
گرو دانند هر بوسه صد بهانه
حدیث بوسه تا کی جامی این بس
که می بوسم بخدمت آستانه

ایضا

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه
سر نیاز نهم بر آستان میخانه
صدای ذکر ریائی نمی دهد ذوقی
خوش آن نوای مسلسل چو نعرهٔ مستانه
ز شیخ شهر چه می پرسی محاسن او
که شرح آن نتوانند بصد هزار افسانه
کجاست ساقی پیمان شکن که بر دوشم
متاع توبه و تقوی بیک دو پیمانه
ز عشق گوی که افسانه از این خوشتر
نگفته اند درین گنبد پر افسانه
بسوز باغ پرستی‌ها بیا سامی
بپای شمع دل افروز خود چو پروانه
ز تن پرست مجو سر اهل دل جامی
که نیست بر صدفی جای دردیگانه

وله

گهی بوسم مستی پای خم گه دست پیمانه
کنم دریوزه فیض از بزرگ و خرد میخانه
بکوی همدم ای ناصح مخوان مجلس مستان
بکف یکدانه نقلم بهتر از تسبیح صددانه
ز گفت و گوی عشق ار رفت از یاد دو بار
مقالات گل و بلبل حدیث شمع و پروانه
چه سازم با تو تا را آشناییهای دیرینه
چه دارد قدر پیش آشنا چشم تو بیگانه
چو تو گم کنی من ناسزا گویم رقیبا را
بخندید جز فی وشنام طفل از او دیوانه
چو آرایه ترا قساط در هر حلقه زنجیر
هزاران رشته جان بگسلد زانه شیرانه

چه باشد کاروان عشق بی درد از جان و تن / گرفتی کاروان پیش جامی باش پروانه

ولـه

ای مرا چون من بهر و پروانه دیوانه / پیش ما عارفست شمع فلک پروانه
محنت یعقوب افزود غم من شسته / قصه یوسف برو ورد حدیث افسانه
نقد جان و دل نه بهر خویش میخواهیم ما / صرف راه تست اگر داریم در دو پیمانه
از خجالت دست بر دم پیش پا مالم مکن / مور مسکین را نباید گشت پروانه
خانه و مان گشته ویران شکر از اقبال عشق / بر سر کوی بلا داریم محنت خانه
بیدلان را نیست در عشرت آباد وصال / بعد ازین ما و فراق و گوشه ویرانه
جامی از یک جرعه جام غمت بیخود فتاد / آه اگر ساقی دوران پر دهد پیمانه

ایضا

شبها منم و خیال تو و کنج خانه / با خود ز لب تو و کوی تو هردم افسانه
کردند عاشقان بحکایت خوش نشان / هردم چه حاجت است که جویی بهانه
سوزد زبان خامه گر شرح اشتیاق / گز آتش غم تو برآرد زبانه
خواهم فغان گرفتای شهسوار حسن / باشد بدین بهانه خورم تازیانه
اینک دل فگار من ای ترک تندخوی / هرچند تک غمزه چه جویی نشانه
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان / غم رو نهاد سوی من از هر کرانه
جامی چو اعتبار بران آستانه زنو / همچون تو صد گداست بهر آستانه

آینه باش و عکس رخش بین در آینه / نشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت / گر صاف دل چو آینه باشی در آینه
ذرات کون آینهای جمال اوست / نقشی دگر نمود رخش در هر آینه
صوفی تو خرقه پوشی و ما رند جرعه نوش / ما بینوا و چنگ ملامت کنایه
جامی چو در تلاطم موج قدم فتاد / فارغ شد از تموج احداث کاینه

ایضا

باری کرم نه بجفا داغ بر سینه / تا مرهم پشینه شود داغ سینه
هیهات گر شایسته غمهای تو گردد / تا دل نشود پاک زغل سینه کینه
پیش آی که گرد ره وطالب عشقی / کیس رو در سرایت کند از سینه بسینه
گنجیست دل من که زپیکان تو دارد / صد کوه هر سراب بهر گنج دفینه
دلهای غم تست نگه دارش از اغیار / ترطلب زشاهان جهان پاس خزینه
جانم سوی تو زار زروی خال تو آمد / چون مرغ که آید بزمین از پی چینه
تا یار کند میل غزلهای تو جامی / از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

وله

رسید یار طریق جفا رها کرده / گره ز ابروی و برقع ز روی واکرده
نمود مجو گل از غنچه پیرهن زقبا / هزار پیرهن صبر را قبا کرده

فشاند رشحه خوی از رخ و غبار از زلف	شمیم سنبل و گل عمر هبا کرد
کشید خط خطا بر من و نیارم برد	گمان که رای صوابش درین خطا کرد
ولی ز لطف عمیمش امید میدارم	که خط عفو کشد بر خطا که ما کرد
صفای مشرب آن چشمه زلال نگر	که صد کدورت ما دید و هم صفا کرد
نکرده توبه ز عشق تو جامی آخر عمر	چه جای توبه ز کاری که عمرها کرد

ایضا

رسید ترک من از تاب می عرق کرده	شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده
صفای سینه‌اش از چاک پیرهن چون صبح	هزار دشته با اشک چون شفق کرده
باتفاق جهانی گذشته از دل و دین	بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده
برای باده و نقش صبا الصبوح چمن	ز لاله کاسه‌ها و ز گل طبق کرده
نثار او همه جانها گذشته او ز کرم	قناعت از من بیدل بیک رمق کرده
ز شرح دل ورقی پیش نیست جامی را	که خامه فرق تحریر آن ورق کرده
اگرچه منکر می بود سابقا جامی	کنون تلافی انکار ما سبق کرده

وله

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده	ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده
ز لطف خویش بهر جا کشاده گل ورقی	بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده
بطرف باغ گذر کن که برداشت غنچه کله	گل از برای نثار تو بر طبق کرده

[illegible]

ایضا

[illegible]

نشسته بر رخ گل شبنمی ز باد نسیم	شنید نکهت تو وز حیا عرق کرده
گل ارچه خلعت خوبی بنازکی پوشید	بچشم خلق جمال تواش خلق کرده
ز هستیم رمقی مانده است کی باشد	هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده
حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر	بکنج مدرسه تحقیق آن سبق کرده

ایضا

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده	هزار جامه جان را چو غنچه شق کرده
ز لطف تو ورقی خواند عندلیب بباغ	نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
حقست بر تو روا جو نبود هرگز	که غیرت ز لب خود ادای حق کرده
بدرس عشق دلم زان گرفته بر همه سبق	که عمر در سر تکرار این سبق کرده
تراجه بهر بسازند حق که واعظ شهر	دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده
ز عکس چهره رخت سرخ رو نیم ایس	که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده
بسوز خامه جامی که کاغذش طبقی	دهان شیشه که بهر تو بر طبق کرده

وله

حسن خوبیش از روی خوبان آشکارا کرده	لیک بچشم عاشقان از آنها آشکارا کرده
تا به گل عکس جمال خویشتن بنموده	شمع گل رخسار رو ماه سرو بالا کرده
جرعه از جام عشق خود بخاک افکنده	ذو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده
گرچه معشوقی لباس عاشقان پوشیده	لیک از خود جلوه بر خود تماشا کرده

[illegible]

ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

برخ از زلف سیه مشکین سلاسل	عالمی را بسته زنجیر سودا کرده
موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان	در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده
می‌کنی جا می‌کنم اندر عشق اسم و رسم خویش	از زمین بادا برین کسی که پیدا کرده

وله

ای که بعهد جفا را سینه افگار کرده	با تو یکیست عهد من که تو ... کرده
بوسه قرار کرده از لب خود جان هم	جان بلبم رسیده کو آنچه قرار کرده
خط عذار تست این نه که مشک سوده	چشمه آفتاب را زیر غبار کرده
خوابگهم جدا ز خود ساخته حریر گل	بالشم از خاره داده بستر خار کرده
جلوه کنان نمی‌دهی مرکب ناز زیر ران	غارت عقل و هوش را آفت سوار کرده
روی چو گل نموده سبزه بران فزوده	کلبه محنت مرا باغ و بهار کرده
جای که نه عاشق درد نیکوان چرا	دل بدو نیم مانده دیده چهار کرده

ایضا

جانا چه شد که جنگ جفا ساز کرده	ناسازی چو بخت من آغاز کرده
دل را بدام طره طرار بسته	جانرا شکار غمزه غماز کرده
هرگز نکرده بنیاز من التفات	ورزانکه کرده زسر ناز کرده
مدهوش وار در قدمت فگنده‌ام	ما را بعشوه مست و سرانداز کرده
صد مرده پیش زنده شدت از لب حرف	گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده
خون خورده‌ام بسی چو صراحی که یکدمم	در بزم وصل خویش سرافراز کرده
جامی رواج نغمه داده بوی گل	هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

ایضا

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده	هرچه جز عشق تو زالایش آن پاک شده
هر سحر رشک ... زین درد مرا	سینه مجروح و دل افگار و جگر چاک شده
تند محرام ... بین سر طرفی بشکسته	فتنه بر شیوه آن قامت چالاک شده
فکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق	همه زین مرزه رود چند هوسناک شده
شعله در خوشه پروین زده و خرمن ماه	شرری کز دل گرم سوی افلاک شده
چشم مست تو که میداشت بمردم نظری	دور ما آمده خونخوار و بیباک شده
همعنان باد کرانی تو و مسکین جامی	مانده باز دور و دل بسته فتراک شده

وله

یارب این منشور اقبال از کی واصل شده	کز وصولش کام مشتاقان بکام دل شده
یارب این دیباچه اقبال نقش کلک کیست	کانچه مقصود و مراد اوست زو حاصل شده
یادبادت از مسلسل خطش ایام حیات	گوییا آن زنجیر پای عمر مستعجل شده
نامه نعمت نی آیات معجز نشان	زآسمان بهر نجات خاکیان نازل شده
حاصل مجموعات انکه ز دیوان فضل	نصرتی کامل نصیب خسرو عادل شده
شاه ابو الغازی که هر جا فاتحان جهان	فتنه روی آورده تیغش پیش آن حائل شده

نوک رمح او در دل بشکافتم جا ساخته … در دل دشمن ز اسرار اجل مشکل شده
ظلم کو چون سایه شمشیر تنگ جا عدم … کافتاب عدل او آفاق را شامل شده
جای از بهر مدیح او زبان بگشاده است … بار ها آخر بعجز خویشتن قایل شده

ایضا

رخ برافروخته ماه منور شده … قد برافراخته رشک صنوبر شده
در نکویی رخ تو روز بروز افزون است … ای نکو بودی و امروز نکوتر شده
نیست هر بشر این حسن و لطافت که تراست … روح قدسی که بدین شکل مصور شده
خوی تو با همه عشاق وفادار است … در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شده
پیش بالای تو بستند همه سروقدان … جای آن دارد اگر بر همه سرور شده
اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل … که بس از محنت بسیار مکدر شده
جای از حرف پاک بشو لوح ضمیر … دوش روزی که حریف می و ساغر شده

وله

الله الله چه نازنین شده … آفت عقل و هوش و دین شده
من جنانم ز بیدلی که مپرس … تا تو در دلبری چنین شده
ز رو رخ ز چین طره عیان … غیرت لعبتان چین شده
ز آتش لعل آبدار لبت … خاتم حسن را نگین شده
من بجان بنده کمین توام … هر قلم چه در کمین شده

کشته کم و لا بخلد ایش … چون مگس غرق انگبین شده
جای از عذاران میان و دهان … خرده‌دان و دقیقه‌بین شده

ایضا

تا بسته بطره عنبر فشان گره … عشاق را فتاده بر لبهای جان گره
می کرد شانه چو شرح جمال تو مو بمو … تا اگر فکنده زلف تو اش بر زبان گره
ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش … در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره
خواهد فریب مرغ چمن باغبان کز او … جعد بنفشه بر طرف بوستان گره
تا خون گشاده بهر شکر خنده اش ز چشم … او خویش بر غم ما زده برابروان گره
تا بگره بیاورد از لطف میان … مفکن خدایرا ز کمر بر میان گره
تا دیده جای آن گره زلف عنبرآور … صد از دوست در دل مسکین ما گره

وله

ای سر زلف تو گره بر گره … در دل ما صد گره از هر گره
کار فروبسته ما را چو دو … با سر زلف تو برابر گره
قد من و رشته جان از غمت … هست یکی حلقه و دیگر گره
می نهد از عارض و زلفت صبا … بر سمن از غالیه تر گره
طره شمشاد وجود کاکلت … بسته ببالای صنوبر گره
آن نه حبابست که بی لعل تو … باده شود در دل ساغر گره

گفته جامی ز سر زلف تو
رشته حسرت سراسر گره

ایضا

ای طره تو خم خم و گیسو گره گره
از جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره

خواهی که پهلوی تو کشاید دلم ز بند
بند قبا کشای ز پهلو گره گره

ان زلف را بمشک چه نسبت که این متاع
در چین بباد میدهد آهو گره گره

شد غمزه ها که همچو صنوبر بود ترا
در دل ز شوق ان قد دلجو گره گره

چشمت بغمزه زد بره جان گره بلی
بندد برشته مردم جادو گره گره

زلف تو بر عذار تو گویی نهاده است
جعد بنفشه بر گل خودرو گره گره

از گریه شبانه جامی نشانه است
خونها که بسته بر رخ او گره گره

وله

بازای و مرهمی بدل ریش خسته نه
چشمی برین دو دیده در خون نشسته نه

پشتم شکست هجر تو گر بار می نهی
باری بقدر طاقت پشت شکسته نه

بگسست دل ز دام صبوری بپای او
از زلف خویش بند دو سه تار گسسته نه

جان کز غمت گریخت بال هوس سپار
بندی برین شکاری از دام جسته نه

خون است بر رخم جگر ار میهمان شوی
پیش سگانت طعمه جگرهای بسته نه

جامی ز دست داد دل و دین ترا که گفت
بر طرف گل ز سنبل پرتاب دسته نه

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین مزن
بر گرد ماه دایره از مشک چین مزن

چون میکنی خرام کشش الف زیر پای
دام فریب بر ره مردان دین مزن

حیفست بر زمین که پایت خدای را
چشم مراکه داشته پا بر زمین مزن

گفتی بجان کسی نهم داغ بعد ازین
بر عاشقان سوخته داغی چنین مزن

بر من ببخش و زخم جفا رحمت مکن
من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین مزن

ارباب عشق را چو ستایی لقب
جز بنده کمین و سگ کمترین مزن

جامی گر سجود درش لا ادب مباش
هر جا نشان پای وی بجا جبین مزن

وله

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به
خود مرده بیش زنده دلان از فسرده به

هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت
از نخل آرزو بر دولت نخورده به

چون چرخ شعله میدهد اندر نوا ز بهر
دست هوس بکار نوالش نبرده به

ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر
ان رشته از قبیل علایق نشمرده به

زاهد که عیب باده گساران همی کند
در تنگنای توبه و تقوی فشرده به

خوش جاذبیست عشق بکف کن عنان خویش
یکبارگی زمام ارادت سپرده به

جامی خیال خال و خط نیکوان مبند
کین نقشها ز صفحه خاطر سترده به

ساقیا صاف می عشق مجو از کامان | دردی درد بجو چون بکرا تشنه کامان

هر که در روی کشد کرده سر خرابات | بکشش افسر و بر سر کلاه عامان

مشرب درد کشی نیست نکو نامان را | مطربا خیز و صلا در کلف بدنامان

زاهد ان ز آتش ما سوختگان محروم‌ند | شرری یا رب ازین شعله بآن خامان ده

چون ز شوق تو کشم سر بگریبان عدم | هر غلط گفتم گرد ای از ان دامان ده

نیست بی مقدم تو کار مرا سامانی | قدمی رنجه کن و کار مرا سامان ده

جامی ایام گل از صومعه سوی چمن آی | خرقه زهد بتاراج گل اندامان ده

ایضا

گفتمش با لعل جانبخش از مسیحا کم نه | گفت هم در کش کز تو تا سیری این دم نه

گفتم از دانه‌ی یابد افروخ دل | گفت گو یا واقف این چو خم در هم نه

چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی | گفت وه خال نپندارم که در عالم نه

گفتمش می بارد از ابر غمت باران درد | گفت چون سبزه را با باج افرخم نه

گفتمش دل پاک شد پیکان ده ازو ای دریغ | گفت با زخمی چنان در خورد این مرهم نه

گفتم ار شادم نسازی باری از غم کم مکن | گفت گر انصاف باشد لایق غم هم نه

گفتم ان راز نهان با محرمان نزد و نهان
گفت و جامی کر تو این از را محرم نه

ول

ای نخست سر خط جان ناتوانی سوخته | برق عشقت خانه بی خان و مانی سوخته

ای چنین کز مرور و نی سوز عشقت شعله زن | عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته

تربت ما را علم هم ز آتش دل شد چو ما | یاد در دولت نشین رفتیم و جانی سوخته

قصه سوز دل پروانه را از شمع پرس | شرح آن آتش نه اندر خور زبانی سوخته

سوخت جامی آتش عشق بتان گردی نماند | جز کفی خاکستر و چند استخوانی سوخته

ایضا

دل لکان میان نازک باخود خیال | پیش تو رنج جان زار از ان رشته بال بسته

چون خواسته مصور تصویر ابروی تو | بر آفتاب طاق مشکین هلال بسته

پی چون نابزم وصلت آرم که غیرت تو | ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته

تا در رکابت از نور رنگین دوال بندم | تا دامنم ز دیده خون یمن دوال بسته

انکو ز آب حیوان هر جا سوال کردی | نوشین لب تو دیده باب سوال بسته

صورت چگونه بندم در خاطرت چو آن | آیینه دل تو زنگ ملال بسته

این نظم تست جامی یا تازه دسته گل | کز بوستان سعدی صبح کمال بسته

ول

ای جعبه ملک از حسنت بپا آراسته | وز لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته

تا ببیروزی عنان تابی بجولانگاه ناز | در وم چشم زد و در و لعل راه آراسته

مجلس مستان بیاد آن دهان و لب خوشست	خوش بنقل و می بکرده و بزمگاه آراسته
ذکر طوبی کرده دل در وصف نخل قامتت	دسته گل انبساطی از گیاه آراسته
مست بر فرق گدایانت کلاه زرنگار	آفتاب از کوی زرین آن کلاه آراسته
بر خراب آباد دلها از لطف گذشت	شهر ویران شد زینت عدل شاه آراسته
بر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک	در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

ایضا

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته	دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
کی بود جان فگار و سینه مجروح من	مرهم وصلی برین داغ جدایی یافته
کی بود زان خط جان افزای و لعل دلکشی	بخت من فیروزی و کامم روایی یافته
کی بود دست من از آن طره عنبرفشان	کز نسیمش جعد سنبل عطرسایی یافته
رفته زین بستان نوای عیش و بر گل خرمی	خرم آن مرغی که برگ از بینوایی یافته
بلبل صبر و دل ما خار زان در حسرتست	کز گل این باغ بوی بیوفایی یافته
با سریر شاهی و تاج کیانی کس نیافت	جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

وله

ای بی تو ز دیده خواب رفته	وز هر مژه خون ناب رفته
بازآ که ز دیدن تو ما را	از دیده در خوشاب رفته
در دور لبت معاشران را	از سر هوس شراب رفته

یاران همه نور ماه تابان	پیش رخ تو ز تاب رفته
در پیش کمان حسن پشت	ماه آمده آفتاب رفته
هر جا تو سمند ناز رانده	خوبان همه در رکاب رفته
خونابه دل که ریخت جامی	خونیست که از کباب رفته

ایضا

گیسوت چو مه قبا پوشیده دامن بر زده	تنگ شهرآشوب آتش بعالم در زده
کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه پیش	هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده
کی برآید ماه با خورشید عالم تاب تو	گر زند با ماه تابان طعنه در خور زده
رو برآ از قامت آدم من بی صبر و دل	گرچه در هر گام ما بیدلی دیگر زده
درد سر کم ده طبیبا چون ز مرهم خوشتر است	زخم آن سنگی که در بازش ما بر سر زده
دم بدم خون میرود از چشم ریشم تا مرا	بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده
هر کجا نوشیده جامی باده با یار عجب	بوسه‌ها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

وله

برفتار او ما را در دل از وی حسرت ماند	غم هجران او با جان شیرین همنفس ماند
از آن شد ای عاری از لیلی بسته	که با صد پاره دل بیچاره مجنون باز پس ماند
بامیدی که آید آن محمل نشین روزی	جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس ماند
چو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا	چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس ماند

بر... گو داور من ماه و بنگر ملک ...
گر نی فریاد خواه انجا و نی فریاد رس

هر من ادم ز سایه ... رخ از بستان او
ور از بخت بی سامان همین یک ملتمس

کو بوشش چون ... تمنا ... چمن جای
گر از گلشن گل ... ریخته خار و خس

ایضا

ای که از ایام جانها ما بیم تنها زنده
زندگی باشد و بال جان تو از ... زنده

یار قتل عاشقان امروز با فردا افکند
شاد زی ای که برامید فردا زنده

ما تن خاک و تو روح پاک ای جان و جهان
گرچه ما مردیم دور از تو تو بی ما زنده

وصل و هجر امد حیات و مرگ ای ... گرکن
گر من اینجا مرده ام باری تو انجا زنده

گر نه ای زاهد از عشق جوانی زنده دل
در حقیقت مرده گر اینک را زنده

یار گوید هر زمان خواهم ... کشتنت
غم مخور ای ال تو خود بهر همینها زنده

نیم مرده بر در تو زین گونه در جان کندنم
کس نمی پرسد که جامی مرده یا زنده

وله

نشانه‌ای به خورشید رخ ترا روزه
گرفت بر مه و خورشید هیچ جا روزه

تن تو کاهد و جان هزار سوخته دل
مکن مکن که نباشد ترا روا روزه

نبی ... که سازد چو ماه نو باریک
[illegible] فراق جمال تو ترا روزه

هزار رخنه بود در نماز و روزه تو
بگاه تو گاه ... نخواره و گه روزه

ز روزه خوردن ... نداریم گناه
که ما بعذر تو داریم سالها روزه

اگر هرچه غیر تو بستیم راه دیده و دل
گرفت بستر از این ... طریق ما روزه

بهوی... تو ... ترا جای
باب دیده و خون جگر ... روزه

وله

باز از طفیل خیل سگان نام برده
ای من سگ تو گرچه بنا کام برده

گه شاد و گاه ... بهر دعای تو من ...
با هیچ جیفه دوست بدشنام برده

... سمند ناز کرده سرکشی کرد
از خنک چرخ ... توسن ایام برده

خود سازیت قصد رقیبان ...
کار و خری فروگر تو چه بدنام برده

در لطف تن ... ساعد بر آن ...
دست از سمن بر آن گل اندام برده

... باغ جمالت نسیم را
از جعد خویش ... آرام برده

جامی بیا ... لعل لبش گو کز عمر
فیض کرم ز ... جام برده

ایضا

خوش آن دو یار که دل صاف کرده چون شیشه
بهم خورند می لعل از آبگون شیشه

ز رشک لعل تو سر خون که خورده بوده اکنون
بهمدمی قدح میدهد برون شیشه

بسجده صورت از دیده ریخت خون دلم
ملی شراب بریزد چو شد نگون شیشه

دلم خیال ترا جای شد ز عشق و عشق
چنانکه جای پری گردد از فسون شیشه

دل مرا بملامت میازمای کسی
به سنگ خاره نکرد است آزمون شیشه

بجای باده پر آب حیات شد هر گه
خیال لعل تو آورد در درون شیشه

تمام شد می زان لب فسانه گو جامی | که موج دیده ما پر کند ز خون کاشی

ایضا

چشم گشایی ز ناز آخر به نازت این همه	بر رخ از ناز تو ام شکسته بیمارست این همه
در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام	گرچه در چشم حقیقت بین مجازست این همه
خوی تو بس گرم و لعلت آتشین رویی فتاد	بیدلان را مایه سوز و گدازست این همه
پیش ساز و در سجود آمد صراحی گوش کن	بانگ چنگ و نی که در راه نمازست این همه
حقه در گشت چشمم چون ز لعلت بسته بند	چشم بندیهای چرخ حقه بازست این همه
کرده ام بار سر موی تو پیوندی جدا	در کمند رشته عمر درازست این همه
گفته رنگین جامی بین و داغ دل درو	لاله هایی چیده از صحرای رازست این همه

وله

گشاد گنج جواهر به بوستان ابر	به فرق سرو و سمن شد گهرفشان ابر
گسست سبحه روحانیان که سوی زمین	فتد چو مهره تسبیح از آسمان ابر
میان شاخ و شکوفه خوش اجتماعی بود	که سنگ تفرقه انداخت در میان ابر
گرفت بچه طوطی همه بساط چمن	چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ابر
دراز کرد درو صاف گل زبان سخن	ز غیرتش که درافکند بر زبان ابر
گهر ز بحر شود زاد و عکس آن بنگر	چو سیلها که کند از هر طرف روان ابر
چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق	به باغ شاهد گل افکند نثار ابر

[illegible]

دکان شیشه گرست از حباب ابر	که سنگ می فکند سوی آن دکان ابر
چو بوته ایست شده سرخ لاله کش هر دم	پی گداز نهد سیم و زر دهان ابر
کلام مدعی جامی از آنزمان که شود	در امتحان که رسته بیان تر ابر
بود دو قطره که نازل شده ز فیض سحاب	که کرده این همه قتل و نهب وان ابر

حرف اللام

لبت که آب حیاتست تشنگان قد و بالا	جز کار ما المنة لله لا
بالای سرم شب نه سپهرست و ستاره	باد دود دلم رفته شررهاست بالا
از گریه شد اسرار دلم فاش چو من کیست	رسوا شده دیده به خون از سر بالا
از نرگس خونریز تو یک غمزه بسست	زنهار بخونریزی ما دست میالا
گفتم بلبت گر تو بود اهل طلب را	امکان نعم خنده زنان گفت که لا لا
داریم فراغ از غم مستقبل و ماضی	خوش میکند رانیم به دیدار تو حالا
جامی ز کساد سخن خویش چه رنجی	کم گوی که باشد ز کمی قیمت کالا

ایضا

عشق جانا نهاد خوان بلا	ای جگر خوارگان صلاست صلا
گر نگوید جواب بوسه لبی	زان بلاشیوه قانعیم بلا
خط برآیینه رخش نگریست	کرد دل دیده را از دست جلا
با خیالش من از میان رفتم	صار شیئا خیاله بدلا

[illegible]

حیرت عشق را که علم زد | ارشد و سنّی معاشر العقلا
بارها کار من کرد اندیشات | بهر خدا عزت شاه زو علا
فضل جامی بس این قدر که کند | خوشه چینی ز خرمن فضلا

وله

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا | دیده از تو فتنه بیند با بلا
زلفی از سر تا بپا او بختی | مبتلی القصه ز سر تا پا بلا
خطت آغاز دمیدن می کند | یکسر مو ماند از ما تا بلا
تو بلایی و ز تو رستن عافیت | عافیت خواهند مردم یا بلا
رو براهی کاورم پیش آیدم | از خیال قامتت صد جا بلا
تا بآن بالا بلا شد نام تو | ورد جامی گشت الا بلا

حرف الباء

لذت عشق فرو رفت او در گوشی | عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی
ذکر توبه مکن ای شیخ که با باده فروش | کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می
همت از پیر مغان خواه که از خود بری | جز بدان پیر ره مشکل نشود این جا طی
یار در جان و دلم در طلبش گردان | سیر مجنون سوی وادی و لیلی در حی
شعله زد از دم ما آتش نی ای مطرب | این چه دم بود که افروز نمیدی در نی
کمی رقص کنی من که و دارم ای شیخ | پیش رندان سبک روح گرانی تا کی

پای او صاف می مصاف خیار و کنش | گر نه فیضش رسد از باطن خم پی ارای

ایضا

ز شیخ جلوه نشین دور باش تو جلوه وی | که هست جلوه وی سرد تر ز جلوه دی
سلوک وادی خونخوار فقر چون آید | ز لاشه که بود پیش اهل دل لاشی
نشان جمشید ز شاه بارگه قدیم | نکرد و یک قدم از شاهراه الملک طی
خیال چون تو کسی سودای هر کی وار او | زره روا طریقت ز پای دیده نهی
مجوی حالت مستان ز بانگ نی ای او | که مرغ انس هوا میکند از آن هی
ز خود نکرده سفر که دو گام اما هست | معارفش یکی از روم و دیگری از ری
بالشیخ شهر ندارد ارادتی جامی | مرید عشوه ساقیستا و نشاء می

وله

چند گریم بهر لیلی گرد حی | نی ز لیلی پای می بینم نه پی
گریه ام در غم لیلی خویش | یا کرام الحی لا تا سوا علی
بر زبانم نام لیلی تا بچند | در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
ای که از لیلی همی گویی نشان | اینما ضاد فهنا ارسل الی
دیگران از خم می مست و من | مست لیلی ام نه خم دیدم نه می
هرچه جز لیلی برون کردم ز دل | لیس فی قلبی سوی لیلای شی
وای جانی همین لیلی بود | گر نیابد دایه خود وای وی

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی
که بر رسید بگوش دلم ز عشق ندی

ازان ندیست که جام محبت ازلی عشق
بهر جا که گرامی ندیست باده فدی

ازان ندیست که یک نغمه چون برون افتاد
صدای آن ز ثریا گرفت تا به ثری

ازان ندیست که از شاخ سدره رخ چمن
برای ذوق کند داستان عشق املی

صفای در گلستان تافت بر دل صوفی
پلاس میکند و ساخت طیلسان ورعی

ز عکس جلوه معشوق بهره مند نشد
کسی که آینه خویش را نداد جلی

رموز عشق تو آن گفت لیک با محرم
بر سخا طر جامی ازان رموز ولی

ایضا

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی
ویران شده عقل تو معمور به تقوی

در مکتب عشق تو فلک با همه دانش
چون طفل نوآموز ندانم الف از بی

از فکر جهان فرد شود آن دل که تو آن شد
همسایه خورشید بدین شیوه چو عیسی

در کوی تو گر بیند موسی از روی تو منیم
آن وادی ایمن بود و این نور تجلی

خوبان قبایل همه با لطف و تمایل
مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی

طوبیست قد سرو تو و آن زلف دلاویز
کافتاده ز بالا بزمین سایه طوبی

جامی زمی لعل لبت چاشنی یافت
دریافت ملیحانه ز نعم دنیی و عقبی

نسیم صبحدم ای روح بخش روح فزای
بکوی دوست گذر قصه پرده گشای

ز گرد ره با چو بیابان خاک در زنفی
پس از اجازت دربان زمین بوس و درای

به بنده دست بخدمت و گر مجال سخن
بعرض حال من بی نوا بلطف گشای

بگو و دست تن چون موی خویش ضعف را
بآن میان چو مو موی باز نمای

چو در خرام نهد پای بر زمین بر سان
تضرع بخ ز زرد هم بخاک آن کف پای

ز ناله های حزینش یاد ده بزم طرب
چو مطربان خوش الحان شود نغمه سرای

ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینک
نوشته نامه از آب چشم خون پالای

ز بس که کاتب اگر خوانیش تواند ساخت
درون نامه میان حروف خود را جای

بی دعای تو هردم کشد برشته نظم
جواهر سخن از بحر طبع گوهر زای

ایضا

وای من وای من ز عشق تو وای
من چو کالحب من لجین سوای

شد شب تار روز منتظران
همچو ریشم بیا برای

جان در آمد بمجلس تو روان
چون برآمد ز دور بانگ درای

تا بپایم خلید خار رهت
می برد از کف پای

شد پر از خون دل چو خانه چشم
خانه من ز رحمت خون پالای

جانم از گریه های تلخ بسوخت
لب شیرین بخنده بگشای

وجای جامی حریم کوی وفاست	کجای تو که رود از جای

ایضا

ساختم چشم راست بهر تو جای	راست شد جا کرم نمای ودرای
کهنه شد وه باد نوبت تست	زابروی خود نه نوی بنمای
کرده ام از دو دیده پای وزن اشک	میروم در رهت پی آبله پای
گریه ام در گلو گره شده است	تیغ بردار و این گره بگشای
فرق ما تا قدم ربوده تست	صبر و هوشی که مانده هم بربای
تیغت از خون ما گرد زنگ	زنگ آنرا بتیغ من بزدای
محتسب را نمانده باد بروت	ریش قاضی کشید میپالای
راه تقوی چه سان رود جامی	مانده از جام درد در گل پای

وله

بگشای ساقیا لب شط سبوی	وز خاطرم کدورت بغدادیان بشوی
همدم بلب نه از قدح می که مجلس	زانسان این دیار نیرزد بگفت و گوی
از ناکسان وفا و مروت طمع مدار	از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی
در راه عشق زهد و سلامت نمی خرند	خوش آنکه با جهان ملامت گرفت خوی
عاشق که نوبت زد بنهان خانه وصال	دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی
بی رنگیت و بی صفتی وصف عاشقان	این شیوه کم طلب ز ایران رنگ و بوی

جامی بمقام راست روان نیست این زمین	بر چرخ نا نهیم بخاک حجاز روی

وله

نشان جام جم و آب خضر می طلبی	ز شیشه حلبی جوی و باده عنبی
جدا شد ز کوی تو گر کرده ور گشته ام دور	که یک روحی و قلبی الیک منقلبی
اگرچه پایه قدرت فراز کیوانست	مترس یا منی از نالهای نیم شبی
شب فراق ز خون خورده ام منت چه خبر	بدین صفت که تو سرمست باده طربی
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق	فغان و همی و حزنی و زادتی تعبی
بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق	مجوی از عجمی فهم نکته عربی

ایضا

زارم از فرقت شیرین دهنی بوالعجبی	چاره وصلت بر انگیز خدایا سببی
جان گرد در موج غم افتاد جدا از لب لعل	عاقبت خواهدش از موج رسانید لبی
ساخت با نغمه غم مرغ دلم زانکه نیافت	هرگز از بلبل این باغ نوای طربی
سوخت از تاب غمت جان و دلم گر ز تبی	گم شد از تن رنجور من احساس تبی
طلب روز و دعای شبم این گرد اثر	که نه روزی شودم وصل میسر نه شبی
جامی از در طلب مانده زبی حرمتی درد	گرنه مطلوب رساند ز درش کی طلبی

وله

ای برهمن از سنبل تر بسته نقابی	دیگر دوش جان بر خم زلف تو طنابی

تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار
ای کاش بپوشی رخ خوبش بنقابی

ای از پس عمری سوی ما آمده تا چند
خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی

ذوقی نه دهد عشق گر از جانب عاشق
نبود گله و از طرف دوست عتابی

خواهم ببر کوی تو زاب مژه خون خورد
تا هست درین شهر نصیبم ز دل آبی

گیرم نگشایی نظر مهر بسویم
کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی

جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد
بی حاشیه شوق تو نگذاشت کتابی

ولـه

بشهر نیکوان مسکین غریبی
که جز خون خوردنش نبود نصیبی

عجب بیماری دارم ز عشقت
که عاجز شد ز درمانم طبیبی

چو من عاشق بسی یابی ولیکن
نیابم چون تو در عالم حبیبی

زکویت رخ نتابم گرچه بینم
بکف تیغ جفا هر سو رقیبی

نیفتد نوبهار روییت را
خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

ایضا

عاشق و رندم و خراباتی
فارغ از زاهد و مناجاتی

در شهود کمال حسن ازل
کل شیء اراه مراتی

کل وقت اری محیاه
لیس الا اعز اوقاتی

کل حال اذوق بلواه
لیس الا اجل حالاتی

در خرابات عاشقان شب و روز
من هوانی الیه خراباتی

جرعه می کشیم و می نوشیم
فی طریق الهوی کما یاتی

با خراباتیان نشین جامی
بگسل از صوفیان طاماتی

ولـه

همچو مه طالع شدی در دیده ناگه تاختی
خانه دل را ز مهر دیگران پرداختی

بر گذشتی فارغ از من نی سلام و نی علیک
می ندانم کردیم نادیده یا نشناختی

در بر سیمین دل چون سنگ بیرون آمدی
سنگ در هنگامه سیمین بران انداختی

عمرها دور از در تو بی نوا بودم چو چنگ
از کرم روزی به بر بگرفتی و بنواختی

راست بازی بود با آن قد همچون خدنگ
داو ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی

چون رسیدی از دهان تنگش ای شکر بکام
گرنه زان لبها خجل گشتی چرا نکدا آختی

جامی از دل شعله آهت بگردون سر کشید
بر سر بازار رسوایی علم افراختی

ایضا

دل ز مهر دیگران برداشتی
در دلم مهر دیگر کاشتی

در جفا افکندی دلم را زان فن
از جفا مویی فرو نگذاشتی

شمع رخ کردی نهان از انجمن
آه من باد هوا انگاشتی

طعن خود رایی زدی بر عاشقان
عاشقان را همچو خود پنداشتی

خوش شد از جنگ تو وقت منکر
گیرمت در بر بوقت آشتی

نوبت شاهی زدی در ملک عشق	ز آتش لها علم افراشتی
جامی آخر گشته عشقش شدی	سروران گردی گرد و سر داشتی

وله

ساقی بیا که بهر جودی عشق و بیخودی	دیرو شراب لعل ز جام زبرجدی
می ده بر وی شاهد مهوش که این بود	سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدی
می‌جست جذب عشق که بر زاهدی نهد	سازد تهی ز وسوسهٔ نیکی و بدی
شاها کدام آنکه شهود جمال اوست	مقصود منتهی و تمنای مبتدی
در شرع عشق ترجمه بخرمی صلات	خوش آنکه شد شتابی میخانه مهتدی
این نکته با فقیه بگویم که هر نفس	بوجهل را ز مشرب عذب محمدی
بیچاره مدعی که کند اظهار علم و فضل	نشناخته قبول رد جنید ازدی
بار دی چون گرفته و تب دو تا زند	کلبانگ گلعذاری و لاف بهی تقدی
جامی بسوز دلی تعلق کرده و خسته	بر قدمت تو قبای مجردی

ایضا

مرید توام زانکه جان را زاد ادی	ایک استادی علیک اعتقادی
عجب دلسوزی عجب خانه سوزی	که صد خان و مانرا بر آتش نهادی
عجب کینه جویی عجب تندخوی	که جان دادم از عشق و داد ام ندادی
بداد تو نازم و داد تو ورزم	که سلطان را دی و شاه و وادی

جو در کعبه رویت نه بینم بر حاصل	ز طی بیابان و قطع بوادی
جان تو نادیده جان داده جامی	ز نی امیدی ذهی نامرادی

ایضا

هوای نیکوان عشقت و شادی	هوای عشقبازان نامرادی
فدایک یا غزال البین روحی	فان سعادتی قد هویت بوادی
بوصل دوست لطفش همون گشت	ولکن عاشقی کبد الها عادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی	بروی ما در رحمت گشادی
خیالک مونسی فی کل وادی	و وصلک مقصدی فی کل نادی
دلم صد پاره و هر پاره صد داغ	فوادی و افوادی و افوادی
همین فریاد دارد جامی از تو	که جان داد از غم و دادش ندادی

وله

همین پایه چتر فلک سای خداوندی	خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی
ز باران سرشک آید رو مندان تحکم آ	گر آمد در بر و مندی نهال آرزومندی
سما پوی کب جانان سیه ای حج زنگاری	جرا این اطلس فیروزه در پایش نیفکندی
کله جون کج نهد ما بنه ای خورشید می‌شاید	گر ایش جاو شان خیلش انی چو زانگه بندی
مگو ییدم که شو خرسند جون دیدار او دیدی	مسلمانان نباید راست با هم عشق و خرسندی
جو پا کاش شش بند یه بند یارب الامن کی	جبر او دارنا دامان شرازم به پیوندی

پدر و ادار این همه مهر و محبت تا کی جامی — چو با مادر نمی ارزند خوبان سر تراز بی

وله

در لباس نیلگون تا جلوه گردی یکباری — مه دگر ننمود رخ زین پرده نیلوفری

با لباس آسمانی هر که دید ای مه ترا — شد بر و چون روز روشن کافتاب دیگری

شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بر آن — سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طری

رسم دورانست نیلوفر بزیر آب — عکس این گردان تن نازک ای حسنت گری

برگ گل ز غنچه نازک باشد اما در قبا — ای گل خندان تو بسیاری از و نازکتری

چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت — گر بچشم مرحمت سوی غریبی بنگری

قدر جنت جامی صاحب نظر داند و بس — قیمت جوهر کی شناسد الا جوهری

ایضا

ای که از شاخ گل لطیف تری — روی خود بین بگل چه می نگری

خاک پایت شدن چه سود کند — چون تو از سر کشی نمی گذری

گرز اغیار پوشمت چه عجب — که مرا چشم روشن دگری

یار با ما و ما بگرد جهان — آه ازین غافلی و بیخبری

ره بکوی وصال ما ساخت — گر کند نور عشق راهبری

نیز گردون نشیند بر سگ کوی — گر مرا از سگان خود شمری

جامی از بندگان خاصه تست — نه ازین عاشقان در بدری

بروی من از لطف بگشا دری — مران زین درم بر در دیگری

سرم را مکن ز آستانت جدا — که با آستان تو دارم سری

ز مسکینیم نیست جا پیش تو — ز من هیچ جا نیست مسکین تری

شد افزون ز افسون تو سوز دل — ز میدی دمی شعله ور اخگری

ندارد فروغ رخت آفتاب — چو مه نیست تابنده هر اختری

بریدی بتان غمزه پیوند دل — زدی بر رگ جان من نشتری

ز میگون لبت دور جامی مدام — ز خون جگر میکشد ساغری

ایضا

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری — از درد که می نالی و اندوه که داری

گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل — بگذر بتماشا که گلهاست بهاری

چون فاخته گر شیفتهٔ سرو روانی — اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری

نی نی غلطم هست ترا هم غم و دردی — زان رو که چو گل هر سر تست عماری

غم نامهٔ هجران بپر و بال تو بستم — زنهار که آنرا بسگانش بسپاری

من نیز چو تو سوختهٔ داغ فراقم — خواهم که چو آنجا برسی یاد من آری

گر قصهٔ جامی ز تو پرسد صنم من — کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری

دارد بره تست بدین امید که روزی — باز آیی و بروی نظر لطف گماری

مرا بر دولت از تو جو کنم یاری | وزان کو چشم بود چشمه ساری
وزان چشمه سارست مردم دیده | ز خون جگر گردون لاله زاری
چنان باشد که روزی بگذرم تا | فتد سوی آن لاله زارت گذاری
نه دو هم رهت را غبر گان گر ترسم | نشیند بدامان پاکت غباری
خوشا آنکه تو جان و من تو جوام | تو ای گویم و در جواب من آری
زرا اگرم پای بر دیده‌ام | گر دوارم بر دیده‌ات شب ری
ترحم بدار و مکن درد جامی | گر باشد ز تیغ تو آتش یادگاری

ایضا

کیم من بیدلی بی اعتباری | غریبی بی نصیبی خاکساری
چو برقا زآه گرم آتش فروزی | چو شمع از سوز دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم | ندارم غیر ازین کاری و باری
پریشان شد ز عشقت روزگارم | ببخشا بر پریشان روزگاری
ز زلفت کار من آشفته‌تر گشت | چه گیری بر دل آشفته کاری
ز من گر جور ده آمد مکن عیب | ز خوردان جور ده نبود عیب و عاری
شفیع آورده‌ام پیش تو اینک | رخ زردی و چشم اشکباری
که از خاک رهم همت که بر من | نشیند بر دل پاکت غباری

آه سرو خود خوش باش جامی | گذشت این دی برو بدروزی بهاری

ایضا

مرا پس بر سر میدان عشقت این آوازی | که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی جانبازی
چو سر را بر سر میدانت انداز بدستان | همه تن سر شوم چون گوی از شوق سراندازی
بود گوی سرم را با خم چوگان تو حالی | بیک چوگان چنان باشد که یکجا گوی پردازی
درین میدان فیروزه برآید مهر هر روزه | بشکل گوی زر باشد بچوگان پیش سواری
فلک می‌گوید اللهم سلم از دعای تو | چو خورشید بر کام اندر دعای گوی کای تازی
تبهای مکن گوی سرم را در خم چوگان | درین میدان نخواهم دیگری را تا تو انبازی
ملمع گشت چشم جامی از خاک سم پست | چو چشم انجم از گرد سیاه تای ابو الغازی
سپهر مرحمت سلطان حسین آن کز دل روشن | کند با آفتاب معدلت چون صبح دمسازی
تعالیش باد چندان کاندرین کاخ پر آوازه | کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی

وله

زهی از خط سبزت تازه رسم فتنه انگیزی | ز تیغ غمزه‌ات بود هم بدم امن خونریزی
وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد | ز زلفت می‌فشانی گرد یا خود مشک می‌بیزی
بود پیوند جان آمیز شیران تو ای ... | چرا هرگز نیاموزی بیاران شکرریزی
شکار لاغرم زارم کشش پیش سگ افکن | ز بینم قدر آن خود را که از فتراک اوزی
بود مجموعه فتنه شکل قد دلجوت | هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی

گریزانم ز هر زو یکه دوری جان تو | به هر حالت این که چون منی را از دو بگریزی
زنج بر گشته جامی ز خراسان داشت … | وحشی دو در میانه عشق خوبان تبریزی

ایضا

ایها الله چه شوخ دیده کسی | کر بنزد یاد مجلس رسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس | کز دو عالم مرا همین تو بسی
از تو ام جز تو آرزوی نیست | انت سؤلی و انت ملتمسی
چون نی از خویشتن تهی شده ام | با تو دارم سوای هم نفسی
کرد عشق تو در ولایت دل | روز با شحنگی و شب عسسی
جامی ز عشق نیکوان باز آی | عمر بگذشت چند بوالهوسی

وله

ای که جز قتل محبان هنری نشناسی | قم سریعا و خذ السیف فهذا راسی
ای که باد حشمت عشق تو دلم خو گرفت | کلها او حشنی زاد به استیناسی
قصه حلقه زلفت که عبیر افشانست | مذ تنفست بها قد عطرت انفاسی
لا فجعت الا بیزلی ای شیخ ولی | پای تا فرق همه تزویر و وسواسی
چند دعوی که چو خاصان شده ام شهره شهر | شهره شهر تو بی خرده عام الناسی
این همه باد که از عجب ترا در رگ دل | می‌دود در عجبم کز چه غنی اماسی
تا ز سرچشمه حیوان نخوری آب حیات | مرده ای گر عمل خضر و گر الیاسی

جمع کردی جامی چند بکار و بی حرب | بخدا بهتر ازین کار نبود کناسی
محتسب رو به وقت گر از حیله و مکر | حمله شیر کند جامی از و نهراسی

ایضا

لی حبیب عربی مدنی قرشی | که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی | لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذره وارم بهواداری او رقص کنان | تا شد او شهره آفاق بخورشید وشی
گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم | وجهه فی نظری کل غداة و عشی
صفت باده عشقش ز من مست مپرس | ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات | ضاعف الله به کل زمان عطشی
جامیا راه وفا جز ره عشقش نبود | سر مبادت که ازین راه قدم باز کشی

وله

باهر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی | با ما چه موجب است که چون آب و آتشی
ما محو آب در قدمت سر نهاده ایم | ای سرو سرفراز سر از ما چه میکشی
می گفت شانه با سر زلفت که از چه رو | پیوسته از کشاکش دوران مشوشی
خال ترا نمایه جمعیت این بس است | کاسوده در حمایت ابروی مهوشی
گفتا بطی دلی چکنم کز فریب دهر | بر عیش خوش گشت مبدل بناخوشی
چون صاحب عمامه و فرش قاش شد بزرق | خوش وقت بی عمامگی ما و بی فشی

کهی در دل کهی در دیده باشی / دلم را خون کنی وز دیده پاشی

ز لوح خاطرم نقش تمنا / تراشیدی خوشا این بت‌تراشی

خریدار تو نازد چون شد جهانی / که چون یوسف بخوبی گشته فاشی

چو چنگ از دست تو نالان بخراشم / که چون چنگم رگ جان می‌خراشی

چه می‌پرسی که جامی عاشق کیست / چگویم من تو هم دانسته باشی

ایضا

باشد از شرب ریا شرب مدام صافی / عیب است ار نکنی ای خواجه زبی انصافی

لاف کم زن که از شیوه مردان خداست / ای که از شیوه مردان خدا می‌لافی

باز او صاف من و ما نشود صوفی صاف / اهل صفوت نکنندش بصفا وصافی

لب فرو بند که جز رزق تو نازل نشود / گر نه بر یاد و فغان سقف فلک بشکافی

امتیاز سره و قلب جهان دشوار است / خاصه وقتی که تقلب سد صرافی

جامی افتاده کجا در غزل اسرار ازل / کی بود نظم قوافی بحقایق وافی

بر تن حجله نشینان قوافی تنگ است / هر شعاری که تو از شعر عبارت بافی

وله

صدای آن مجلس گشت و شوق ان مجلس / که شور مجلس عشاق شد ز بی ملکی

زیر دو بشری بزند نوا لیکن / رسد بگوش من آواز سبحه ملکی

دمید صبح یقین از فروغ جام اکشیخ / ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی

ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر / ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی

عروس عشق ترا دایه شیشی دانم / که تیز ذوق ز پستان او چرا مکی

سحاب مکرمت آب رحمتی ها / ولی چه سود که برگشت زار ما بکی

هزار بلبل خوش گوست جامی آن گل را / کمی شنا بل نه اخراز آن هزار یکی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی / با گدایان تو شاهان در مقام بندگی

پرده از عارض برافکندی که من باشو ام / وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی

شوکت شاهی متاعی نیست در بازار حسن / نیستی می باید و مسکینی و افکندگی

شد خراب از گریه بسیار چشم من بلی / خانه را آفت رسد چون پر شود باریدگی

جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود / بار دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

ایضا

ای فسون چشم مستت مایه دیوانگی / آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی

شمع رخسار تو هر جا برفروزد بزم حسن / از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی

شیوه رندان جدا اندر از خلوت نشینان / جلوه طاوس کی آید ز زاغ خانگی

بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق هست / عاقلی بیگانگی دیوانگی فرزانگی

ای که کوی شیوه مردانست مهر او و خوب / خیز کز جامی نخواهد این جوانمردانگی

ز خود داشت تصویر رخ زد دین را خطی | که هم دل‌نوازی و سرایم غزلی
دفتر علم و هنر زاب قدح می‌شویم | مرشد عشق نفرمود جز اینم عملی
دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود | هر کرم نیست درین مسئله باکس جدلی
نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن | جز بسودای نگاری که ندارد بدلی
چو فشان گوی ز یارگران نادره | نتوان گفت ثنایی نتوان زد مثلی
طی مکن طرز غزلهایی و اندیشه مدار | کز بد طعنه دغا هیچ کند رد و خللی
چشم شاه نتوان بستن و موی سخن | کز آن رشک برد کوری و زین عیب کلی

و له

ز غزالی که سرایم بخیالش غزلی | یاد نم از رخ خورشید مثالش مثلی
ذکر می‌کنم فکر بدیش چو قند | ز الف و هم و دار کان معیشت خللی
نه فصیحی که بر آن نکتهای لطیف | باشد شرح توت بحثی و مجال جدلی
طی شد اسباب سخن ساقی کلبه کجا | که می لعل بود انجمن ندارد بدلی
می خور و روی نکو بین که ملایک نکنند | ثبت در نامه اعمال تو به زین عملی
جیب خاص است که گنج گهر اخلاصست | نیست این در ثمین در بغل هر دغلی

جامی ز عشق مگو نکته بزاهد که بود
هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

میرد ضمیر شوق خزان دیده بلبلی | میرفت در حقیقت حالش تاملی
گفتا ز سر ناله من آگهی نیافت | جز بلبلی که داد ز گلف امن گلی
با لطف قد و نکهت زلفت نیافتم | بر طرف جوی باغی و در باغ سنبلی
گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب | هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی
آمد علاج علت دل بوسه ز تو | ای وای گر کند لب لعلت تعللی
چیزی بجز خیال ز من در میان نماند | تا دارم از میان تو با خود تخیلی
خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل | بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

و له

زهی زرد و زلفت بهر چین دلی | ز هر عقده بقفل را مشکلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی | فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مقصود هر طالبی | قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم درت دارد آن مرتبت | که باشد حرم در رهش منزلی
بدریوزه وصل چشمم ز اشک | روان کرده هر گوشه سائلی
از آن خشک ماندست زاهد چنین | که دوری ز بحر غمش ساحلی

بعلم نظر کوش جامی که نیست
ز تحصیل علمت دگر حاصلی

بهر زمین که نشانی ز خیمه لیلی — نمایدار زحرم مجنون روان گنبد لیلی
سکون و صبر چه امکان بود بخاطر عشق — زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی
بی فراغت خاطر ز عشق مجنون — بکعبه برد دید زبا صدا و وا ویلی
گرفت حلقه که یارب بحق این خانه — که هر دمم سوی لیلی زیاده ده میلی
به آب دیده نزنم گر خرقه هست زانچه — چه سود از آن چو ندارد طهارت سیلی
کمی که درد دل خویش جز تو ننالیم — بعرض ارض و سموات باندم کیلی
عنان دل بکف تست بنده جامی را — اگرچه صف زده خوبان بهر طرف خیلی

ایضا

ترا بقدم غرقه دریای زلالی — از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه مانی
پیش لب تو صد قدح باده کبابی — بر ساغر خالی لب خود بهر چه مانی
از عالم صورت که همه نقش و خیالست — ره سوی حقیقت ببری در چه خیالی
ای خواجه عالی محل این دیر مغانست — بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی
از عشق سخن مرتبه نیک بلندست — واعظ نبود لایق این پایه عالی
گفتی بجهان عاشق و دلخسته کدام است — جامی ز غمت بر دل از غیر تو خالی

جامی سخن عشق بهر شعله چه گویی
در کیسه لولی چه نهی عقد لالی

ای مظهر لطف لایزالی — مرات جمال ذوالجلالی
انوار تجلی قدم را — رخسار تو احسن المجالی
در شان کمال تست نازل — آیات مکارم و معالی
رویت طرف من النهار است — زلفت زلف من اللیالی
میخانه که ساحت جلالش — بادا ز غبار غیر خالی
احرام حریم آن نه بندد — جز دردکشان لاابالی
جامی بوظایف تضرع — مشغول بود علی التوالی
باشد بجواز عنایت — روزی برسد بدان حوالی

ایضا

ز مشک تر خطی داری و خالی — ندیدم از تو مشکین تر غزالی
رخت خورشید و زهر جانبش خط — کشیده از سواد شب هلالی
خیال از میان می بندم آری — بود با خویش هر کس را خیالی
از آن گل در نقاب غنچه ماندست — که از روی تو دارد انفعالی
بود شوقم افزون گر چه بینم — ترا هر روز و گل را بعد سالی
شد عالم ورکون هر دم از تو — ولی اسنی تو نیم در هیچ حالی
بکوی عشق جامی لب فرو بند — که باشد هر مقامی را مقالی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی | چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگوی بهر خدا یا فرشته | کین لطف و نازکی نبود هیچ آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود کزان | شاید جراحت دل ما را بمرهمی
دل آن تست دم بدم از بهر دل نشان | عشوه چه بی نمایی و افسون چه می
گر رخ ز ما نهفته و فانی جانک ازان | هرگز مباد جور و جفای ترا کمی
گم گشتگان بادیهٔ محنت و غمیم | مشکل بریم ره بسر کوی بی غمی
جامی سگ ترا بغلامی نمی برد | او را چه حد که گند با تو همدمی

ایضا

دارند جان و دل بتو هر یک تعلقی | ای یار دشتهٔ حسن خدا را ترحمی
عشاق را ز ناز و تنعم فراغتیست | نازی بکن که غیرت ازین بی تبسمی
ای هندوان بمهر خدا را که در رهت | صد سر فتاده پیش تو در زیر هر خمی
گر می کنیم ناله ز شوق خط رخ | گر شوق گل خوشست نه بلبل ترنمی
جامی بجان رسید ز بس گریهای تلخ | هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

وله

ارید بسط غرامی الیک بعد سلامی | ولیس کل کلامی یفی ببعض مرامی
بشرح شوق تو طی شد تمام نامهٔ عمرم | هنوز نامهٔ شوقت نمی رسد بتمامی

بروز وصل چه دانم چه تحفه پیش تو آرم | ازم فرقت بفراق تو نقد عمر گرامی
من از دیار که قد عاشقی تو زن بابی | انت صحیفة شوقی بتقویم معانی
ز جای چون تو لطیفیست تنگنای آن | چه خوش بود که نصیحت برای دیده خرامی
زلال لطفک قد فاض من ریاض وداد | فاض بر سقاء و عاد برواء
ز جای این ز جواب نامه گذشت را | تقاعد ان ورث سید به جبل علامی

ایضا

سینه روزن روزنت ز ناوک صنعتی | خانهٔ دل را چراغی دیگر از هر روز
دارم از اشک شفق گون دور از آن خورشید روی | همچون گردون بهر ناز شام پر چون دامنی
نیست آن اندام نازک را نقاب پیرهن | بایدش از گل قبایی و ز سمن پیراهنی
کیست گل تا جهرا فروز نحوی پیش تیغ | ز آتش رخسار تو یک شعله و ز گل خرمنی
سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت | حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی
جامی بجان نمازم امروز ای به خوبان | زانکه آن مسکین بجز کوی تو ماوا دکنی

وله

افدای سرو خرامان ز کدامین چمنی | که ز سر تا قدمت شوب دل و جان منی
لب ببستم ز سخن لیک بخلوتگه جان | گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی
بنما آن تن نازک ز قبا تا بچمن | غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
خون ما خورده چه از ارد دلم مسطلبی | نوش کردی می ما شیشه چرا می شکنی

میدهی یاد از لب لعل کسی ای بهار ... چند آتش بمن سوخته دل می فکنی
یار بیمار منست دیده و بیمار ترش خواند ... لیک شکرانه آنرا که نمیرد بستمی
جامی آن شیخ بخور زر تو گر ... او بانست که گردن ننهد و نخمی

ایضا

ای مرا از عشق تو در کار خود حیرانی ... در بیابان تمنای تو سرگردانی
قصد دشوار بچه از مردن آسانم مرا ... باشد آری بعد هر دشواری آسانی
ماند بر خوان غم از من بی تو خوانی چند و بس ... کردی فرمان سگانت را که نم مهمانی
کام عیشم تلخ شد زین گریهای تلخ کار ... زان لب شیرین کرم کن خنده پنهانی
بی تو تن زندان جان شد ای تو مقصود من ... دست رحمت برگشا آزاد کن زندانی
هر کرم جون نیست جا در پیشگاه وصل تو ... می نهم از دور بر خاک درت پیشانی
پر شد جامی ز جام نیم خورد جرعه ... بر روی افشان تا کند زان جرعه گل افشانی

وله

خوش آنکه وارهند ما راز نازنانی ... روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی
این در جمال صورت آرایش جهانی ... وان از کمال معنی آسایش جهانی
فر در حضور ایشان خود را امان نیابم ... یارب ببخش ما را یکدم زمان زمانی
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر ... دردا که نیست پیدا در شهر همزبانی
جز عشق هر چه گوید واعظ فراز منبر ... آن را فسانه دان و او را فسانه خوانی

مجنون نماند و لیلی لیکن بماند از ایشان ... تا هست کج کلاهی شوخی شکسته دامانی
گویند کیست جامی شوریده قتیل و دشت ... از بهر عشقبازان فرخنده داستانی

وقت گل می مطرب دولتیست ار دانی ... دولتی چنین دریاب ای بدولت ار دانی
کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان ... کرده صد مسلمان را زخمه خود مسلمانی
در جفا گسستی عهد مهر بگسستی ... لیک نیک بد عهدی سخت پشیمانی
جاه و حشمت خوبی جاودان نمی ماند ... دادی نوا یاران بیش از آنکه نتوانی
می نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن ... دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی
میکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله ... وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی
وصل جهان جامی غصه نمی ارزد ... هر بود و نابودش خوش ... رایگانی

ایضا

تو شمع مجلس انسی تماشا عالم جانی ... بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح و ملیحی عجب جمیلی و جلیلی ... ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی ... بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی
بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی ... بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
خدنگ زخم از غم تو میگذرانم ... کهی بپرسش کاری ما چگونه بگذرانی
نگوئیت سوی خود خوان مرا مبین جو نخواهی ... که خوانیم سگ خود کرده سوی خویش برانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل / بهر کجا که رسد فکر او تو برتر ازانی

هرچند ز چشم ما نهانی / هم نیست چو در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم / کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم بره تو خاک گردم / چون جلوه کنان سمند رانی
کو تیغ که کشتنت رواست امروز / داریم هوای جانفشانی
جامی ز غم تو بس خرابست / گفتیم ترا دگر تو دانی

ایضا

ای فتنه چشم تو جهانی / می‌کن نظری بناتوانی
پیوسته بقصد ما ز ابرو / تا گوش کشیده کمانی
هر کس برت آورد متاعی / مائیم و همین حقیر جانی
هستم سگکی بر آستانت / خورسند ز تو باستخوانی
سررشته عشق کی توان یافت / نایافته زان میان نشانی
گر اشک چو در قبولت افتد / در پای تو ریزمش روانی
شد جامی ازان دهان و عارض / صاحب نظری و نکته دانی

وله

بکوی میزده تشان حرف دهنی / بران ازاده میکرد افزنی

گر از چل سال طاعت دست بود / بیا بی جام بر باور و ارزنی
نگینی داشت جم کز من آن بود / بملک انس و جن مسند نشینی
بیا ساقی که هر قطره می لعل / بود در چشم ما ز انسان نگینی
اگر دامان مقصودت بدستست / بر آن افشان ز صوفیانه آستینی
نقش را سینه بی کینه باید / نروید این گیاه از هر زمینی
بکار خود مخوان ای شیخ ما را / که ما هم مذهبی داریم و دینی
گران ابرو شود محراب طاعت / ز سجده سود گردد هر جبینی
ز خاص و عام جامی میکشد ناز / ولی خاص از برای نازنینی

وله

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی / چون سالکان ز زیر قدم تا سرش آگهی
از درد که نالد جانسوز می‌کند / سرتا بپای تا سر انگشت همرهی
سوراخ سینه نی هجران کند / تا دم بدم ز ناله دل خود کند تهی
خفته ز بانگ می جهد از جا تو مرده / گر در سماع بانگ نی از جا نمی‌جهی
همساز نی شدم که بنالم چو شد بلند / آهنگ ناله ام دم نی کرد کوتهی
خود رسته نی که رسته خود زان نمی‌جهد / این راه بیخودی که تو پیمودم ز خودی

جامی ز ناله دل افگار خود مگر / آگه نه که نالهٔ نی شرح میدهی

ایضا

بنگرت خواستم گر رودت یاد ما گاهی
گفتم رخت ارادت بر در پیر مغان کوی
نگویم با علو همتش این اطلس والا
شد از نه دیوان قسمت هر کسی را تا مزد چه جای
چه سودای فلاح شیخ هر ساعت فزود طاعت
برقص در ... ساهای جا چو آمد تا بل گات
با اقبال قبول طبع شاه و آواز نعمت

خطاب آمد که از پیر مغان خواهی چه میخواهی
اگر دولت کند مساز بی توفیق همراهی
گر دانم بر قد قدرش کند این جا گواهی
من و جام صبوحی با چه و درد سحرگاهی
چو نتوان از یک جواز و جود خویشتن گاهی
فروغ آفتاب حشمت و جاه جهانشاهی
چو هست دولتش خواهم گرفت از ماه تا ماهی

ولہ

ز حسرت چشم آن دارم که گاهی
فروغ روی تو از یاد من برد
فرو ماند از قدت ار بوستان گل
بجز روی تو گر دیدست چشم
اگر بیند پری ایک می فرستم
گواه آه سردم صبحدم بس

کند سوی گرفتاران نگاهی
که وقتی آفتابی بود و ماهی
بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
نمی بینم ازین افزون گناهی
ز آب دیده سوی عذرخواهی
که دیدار صبح صادق تر گواهی

ندانم در دل جامی چه سوز است
که آهی می کشد باز و جاهی

ولہ

نرم از زمین که بینم جولان کنان برای
چون آن دو هفته ما را همچون مه دو هفته
تسکین نکو نیابد شوقم که در رکوزها
از خاک سر برآرم گو بگذرد بحالم
زین سان گذشت گویی از غمزه زن آتش
صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه و آنرا
جای فکن بخواری خود را بخاک کوشیا

ای تندل بر آرم بر بادی کج کلاهی
هر هفته دیدنتوان قانع شدم بماهی
از دو رخیم او وا باد آن تیز کاه کاهی
زان سان که او بیاد گل در پای گل گیاهی
در خون ما فاک غلطان افتاد و بی گناهی
خواهم فکند سویش همراه تیر آهی
باشد بچشم رحمت سویش کند نگاهی

ایضا

ای گرد در پرده بیار از جهان می آی
سایه تست جهان بر عدم افتاده و ما
از کرم ساخته چشم جهان بین ما را
گر نگهبان نشود گنج نهان را این چشم
شخص تو سایه تو و چشم تو بینایی تو
همه اعیان جهان روی ترا آینه هاست
بنمایم ترا هم بتو افزون ز همه
دل شد از عشق تو جایی که جای نیست فلک

ما تو بودیم ازین پیش و تو اکنون مایی
چشم آن سایه و در چشم تویی بینایی
تا بدین چشم جهان را نظری فرمایی
حاصل گنج نهان را ببرد بینایی
رشته هست تو و لیک بر صفت یکتایی
تا به آیینه بدین و کر آرایی
چون رخ خویش در آیینه ها بنمایی
باده بر جای ازین جام همی پیمایی

وله

هر لحظه جمال خود نوعی دگر آرایی | شوری دگر انگیزی شوقی دگر افزایی
عقل از تو چه دریابد تا وصف تو اندیشد | در عقل نه گنجی در وصف نمی آیی
پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان | هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی
زان سایه که افکندی بر خاک گه جلوه | دارند همه خوبان سرمایه زیبایی
بی پرده آب و گل هارا نمایی رو | خورشید درخشان را تا کی بگل اندایی
اکنون که عیان هر جا هر جا که شوی پیدا | گردد ز غمت پیدا صد عاشق هر جایی
جامی زده چون بلبل یکباره روی چو گل دل | باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

ایضا

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی | عجب شوخی دلاشوبی عجب یاری دلارایی
بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی | بخ بخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی
دلی دارم ز غم پرخون غمی دارم ز حد بیرون | دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشایی
اجل نزدیک شد دور از توام آخر چه کم گردد | اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمایی
لبالب شد ز خون بی جام لعلت ساغر چشمم | لب شیرین چه باشد گر بشکرخنده بگشایی
قدت یارب چه موزونست کز رفتار برخیزد | قیامت خیزد اندر شهر اگر زینسان برون آیی
اساس عشق محکم گشته بنیاد خرد ویران | افسونی افلاطونی افیونی احیایی
دلم بس خلوت تاریک و تنگ آمد بیا جامی | درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینایی

رو ای محرم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی | رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمایی | از زینت گری کج کلهی تنگ قبایی
در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری | در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی
من کی بوصالش برسم اینم بس اگر باشد | روزی که شوم خاک بجویم کف پایی
داری سر خون از من ایک کفن و تیغ | با ظلم تو کس را نرسد چون و چرایی
باشد غم هجر تو ز خونابه بر آن نقش | گر از سر خاکم بدمد برگ گیاهی
تو خنده زنان میگذری بیخبر از من | من گریه کنم از دو رو جایی
یارب که خورسند شود جامی بیدل | روزی که نیابد ز تو تشریف جفایی

ایضا

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی | چشم بد دور ز روی تو که زیبا سیمایی
ای خوش آن دیده که اول برخت می افتد | بامدادان که بصد جلوه برون می آیی
لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا | هیچگه بر من درویش نمی بخشایی
سوز من و شب تنهایم شود ای شمع چگل | گر شبی سوخته باشی بغم تنهایی
گریه زنم بجوابی چو سلامت گویم | چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی
چند سودای بتان وای ازین چون خونم | تا بکی طعنه کسان آه ازین سودایی
عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا | پیش ازین از طلبش هرجه جی فرمایی

عشق زیاد برآورد که ای عاشق خویش — بس بو و لذت درد و طلب جویایی
جامی از خیل سگان یار غلامان تو ایم — بنده حلقه بگوش است چه می فرمایی

شنیده‌ام که زمن یاد کرده جایی — نداشتم من بیدل چنین تمنایی
کجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات — همی زنم پی تسکین خویش سودایی
هزار بوسه زنم زار روی پای تو — چو در ره تو نشان یابم از کف پایی
دلم ز هر دو جهان در گرفت از آن تنهاست — که در زمانه نداری بحسن همتایی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم رفتست — ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
ز رنج خار و ز تشویش باغبان شب و روز — بدیده دل و جان میکنیم تماشایی
مده بجستن صورت عنان دل جامی — که هست در پس این پرده صورت آرایی

ایضا

گر بدانی که جهانی گشته از درد جدایی — بخدا با همه بی‌رحمی خود رحم نمایی
درد پرورد توام من که از اندیشه درمان — کاشش صد درد دگر بر سر درد افزایی
دل بیچاره ما را بتماشای شوخ قیامت — که بیک عشوه اگر خواهی ازین صبر ربایی
گر چه ما را نبود جای بجز خاک سر کویت — شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی
دل ز زلف انسان بکمند تو گرفتار شدی جان — گر توان از آتش تند پر خود چشم نمایی
ما بداوان همه کس در پی مقصود و جامی — اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدر آیی

از سبزه بر گل خط می فزایی — دل می فریبی جان می ربایی
مردم جدایی از دیده و دل — خود را بمردم تا کی نمایی
شد عمر آخر در جستجویت — ای عمر رفته آخر کجایی
دور از تو جانم از تن جدا شد — افغان ز دوری آه از جدایی
صد شعله از دل بر زد زبانه — تا با غم تو کردم بنای آشنایی
شد بر من آن بیراه روشن که باشد — در آشنایی صد روشنایی
جامی مکن بس از مهر خوبان — چون با دل خود بس می نیایی

ایضا

سینه‌ام را چاک کن و انگه درآی — خلوت خاص است در بگشا درآی
دل وثاق تست جانا دیده نیز — گر دلت آنجا گرفت اینجا درآی
خانه رنگین تماشا را خوش است — یکدم اندر چشم خون پالا درآی
گو بمیر از درد تنهایی رقیب — پیش تنها ماندگان تنها درآی
سرو نازی سرکشی از سر منه — جامی غمدیده گو از پا درآی

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی — از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
بهر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من — بر در تو بالین ز خاک آستانی داشتی

واشتی چه دور ناصح بجود بهای را — گر بوی من وال زلف ماهرنای داشتی
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی — گر ز گل خسار و از غنچه دهانی داشتی
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل دوست — طالب وصل تو بودی هر کجا جانی داشتی
من به بیماری خود خوش بودمی زانکه تو — گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی
یا دو روزه زندگی جامی شدی سرا قسمت — وه چه خوش بودی گر عمر جاودانی داشتی

ایضا

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی — من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بستی میان بغمزه کشیدی ز غمزه تیغ — جانها فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو هر دم فگارتر — تا خود تو مرهم دل افگار کیستی
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی — تو با کی و مونس و غمخوار کیستی
تا چند گرد کوی تو گردم کهی بپرس — کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی
جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق — اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

در دل عالم درون از چشم روشن آمدی — خانه در باز و تو همچون مه ز روزن آمدی
زاستخوان ما مباد آسیب پیکان ترا — ای که بر لاغر تنان ناوک افکن آمدی
عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا — گوییا کز گلبرگ تر حالی ز گلشن آمدی
چون لب خود جانفزا خوبان چشم خود مردم گزی — در همه فنها چو استادان یک فن آمدی

وله

قصه ما گشتن من گفتی ای قاصد دو دوست — قاصدا گوی بقصد کشتن من آمدی
ای بکوی خوبرویان رفته بادا مال پاک — پاک دامن رفتی اما چاک دامن آمدی
جامی آزادی ز جان سرو گلرخ لب مبند — چون درین بستان زبان سوسن آمدی

وله

کاش من بیدل از سگان تو بودمی — یا ز مقیمان آستان تو بودمی
آن همه دشنامها که داد رقیبم — آه چه بودی گر از زبان تو بودمی
زاهد اگر قبله جمال تو دیدی — ورد زبانش دعای جان تو بودی
غنچه اقبال ما کجا بشکفتی — گر نه نسیمش ز گلستان تو بودی
جامی اگر یافتی قبول علامت — غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

ایضا

من آن داره را اگر دل بجای خویشتن بودی — کجا زین گونه رسوا گشته هر انجمن بودی
نهادی بر گلوی صبح تیغ و من بحسرت — همی دم چه بودی گر بجای صبح من بودی
دراشه گو بغم جان و ز غمت جان میکنم آن کو — بلکه عشق بایستی که نام کوهکن بودی
ز خاموشی برآمد جانم و در دل صد سخن پنهان — چه بودی گر مرا یکدم مجال یک سخن بودی
اگر بوی تو بگذشتی بکوی بستان مشتاقان — ز شوق آن چو لاله چاک چاک آن پیرهن بودی
کرم بر دل نبودی داغها از لاله حسرت — مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی
ز صبر و هوش و عقل و دین سیاه گفتی جامی — اگر نه عشق خونریز تو شاهد شکن بودی

شنیده‌ام که بکلبه نظر داری
ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
مکن مکن که ز خیل پریوشان هر سو
هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
چو روی خویش در آینه می‌توانی دید
چرا نظر بجمال کسی دگر داری
فسوز عشق بدل بار غم تران
که بار غم ز دل اهل عشق بر داری
نشان پای تو باشد نشان رحمت
خوشا زمین که تو گامی بر آن گذر داری
بگیر خبر از حال عاشقان خود را
ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری
چو نیست زهره خریدار او شدن جامی
ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

اگرچه در لب جانبخش انگبین داری
ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری
بخاک پات که نتوان در آب حیوان یافت
لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت گلشن جنت نمی‌دهم که تنخ
از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری
با بروان مکن چین خدایا این سبب
که زیر هر شکن مو هزار چین داری
ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو
فروغ کوکب اقبال در جبین داری
ببخش بر من مفلس جواز ده ساعد خویش
دو گنج سیم نهان اندر آستین داری
بآسمان که برد طاعت ترا جامی
چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

شهر تن کنی دل ملک جان زنی
بر این جهان نهی پا بر آن جهان زنی
تضیق نفس زمین و آسمانت دروه عشق
تو پای است ... بآسمان زنی
دو روزه حبس قفس سهل باشدی ...
ازان بتر بس کو دگر بوستان زنی
زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف
مگوی تا بجز بیغام زبان زنی
صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور
ره مجنب مبادا بکاروان زنی
نشان عشق چه پرسی ز فرقت ...
که تا ... نشان زنی
حجاب سر حقیقت همین توئی جامی
گمان مبر که ازین بلندتر ... زنی

ای غمت از روی جان کی
درد تو مایه درمان کی
گر تو فرمان بری درمان ...
نشود بخت بفرمان کی
ده چه شمعی تو که روشن نکنی
هیچ کلبه احزان کی
از تو داریم فغانها که چرا
نکنی گوش بافغان کی
ای ترحمی ای ماه ...
کی فرود آیی در ستان کی
جان و سر در قدمت خواهم باخت
ای ز سر تا بقدم جان کی
گر توان رستگی از سر نهی
جان کنم پیش تو جانان کسی

وله

ای رشک من ز لعلت ای گلگون یکی	تشنهٔ گلگون دادم دور از لبت با خون یکی
سیه مد خط افسون بر فریب عقل و هوش	هست با خط لعل نگونت در افسون یکی
جامی کن در چشم و دل کز لعل دو دارم ستم	در درون از مهر تو یک قطره در بیرون یکی
عیش لیلی خورد خون در دست مجنون چون	گر نه لیلی را محبت بود با مجنون یکی
در دهان زاب دو چشم از بکشتی بگذرند	تا چه این حال الیس جیحون یکی جیحون یکی
نام مجنون و من زاب دو دیده بشنید	ور نه بودی روز محشر هر دو در مضمون یکی
کی کند در گوش نظم جامی ان سلطان حسن	گر چه آمد در لطافت با در مکنون یکی

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی	دل یکی تاراج کرد و دین یکی
زلف و خالت را نمودم جان و دل	آن یکی بربود از من وین یکی
سوی هر غمخوار داری صد نظر	مردم از غم جانب من بین یکی
خواب خوش با شد شب غم را بود	عاشق و معشوق را بالین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده ام	کن حواله با لب شیرین یکی
تا ذکر دو خوشه چین فرصت	گر کشید زلف از صد چین یکی

عاشق مسکین بسی داری ولی
همچو جامی زان همه مسکین یکی

ایضا

خیل بتان برون ز شمارست و شه یکی	آری بود ستاره هزاران و مه یکی
کردند عرض حسن سپاه بتان ولی	چون شهسوار من نبود زان سپه یکی
خوش خواب مستی تو کز من با فراغ دل	بوسم گران دو ولی آن بود و گره یکی
از ما چه اعتبار گر صد تاج خسروی	باشد بر آستان تو با خاک ره یکی
عشقت گرفت کشور دل قعل کو برد	کان ملک را بسند بود پادشه یکی
جامی مرو ز میکده با خانقه که هست	در کوی عشق میکده و خانقه یکی

بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی	پایمال آن سگ چالاک بودی کاشکی
تا مرا بردی بکوی او کمر روزی صبا	قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی
چند بر چاک گریبان طعنه ناصح مرا	سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی
حیف باشد سوختن زان خندهٔ تو داغ	داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی
دی سوار آمد و صد صید بر فتراک او	بنده جامی هم ازان فتراک بودی کاشکی

ایضا

قسم بصفوت جام و صفای جوهر می	که نیست در سر ما جز هوای ساغر می
بیار خشکی و تری طبیعت مستی هست	در آب خشک قدح ریز آتش تر می
برین بلندی بخت و سعادت طالع	گر کرد از افق خم طلوع اختر می

غرض ز طاعت عارف بهشت و کوثر نیست
بهشت میکده او را لب تو کوثر می

اگر ز زهد و ورع خلوت بکنج می نوش
که فیض رخ تو را شربتی برابر می

گدای پیر فروشان تن بتن ستانی دل
فدای روح کن از جام روح پرور می

بکنج میکده سازید خانه جامی را
گرفت خانه او چون حباب بر سر می

ای بالا بلا چنانکه میدانی
تو سنگدلی ما چنانکه میدانی

کرده ای در چمن ز رشک قدت
سرو از جا چنانکه میدانی

آهوی دام جسته و ترا
زلف در پا چنانکه میدانی

سر زلفت شب سیاه محنت
رخ زیبا چنانکه میدانی

با تو جامی نجات نه ز بجان
وز تو تنها چنانکه میدانی

ایضا

آسوده دلا حال دل زار چه دانی
خونخواری عشق جگرخوار چه دانی

هرگز نخلیده بکف پای تو خاری
از زودکی سینه افگار چه دانی

شب تا بسحر خفته بکلبه که نازی
بیچارگی این دیده بیدار چه دانی

ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی
درد دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی
راه و روش مردم هشیار چه دانی

وله

با همه سنگدلان سازی کار تنگ زنی
جرم ما چیست که بر شیشه ما سنگ زنی

با همه بر سر صلحی سبب چیست که تو
سنگ بیداد بکف کرده که بر جنگ زنی

رخ نمایی شکنی قدر همه مشک ختن
لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی

گر نوا سازد و غزل خوان گشتی آهنگ
راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی

دل چو شانه ز شوق از رشک صبح
شانه چون تار شکن طره شبرنگ زنی

چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب
وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی

فسحت قدس بود جای اقامت جامی
تا بکی خیمه درین مرحله تنگ زنی

وله

گاهی ز هجر چشم مرا خونفشان کنی
گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی

چون نیست خوی تو که روی بر رضای من
راضی شدم که هر چه دلت خواهد آن کنی

کشتی که خاک پای خودت میدهم بها
جانا درین معامله ترسم زیان کنی

باشد بلی حساب که جانهای تو خطی
هر رخنه ز تیغ که در استخوان کنی

جان میبرد و تهمت اگر عده بود
لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی

گفتی لب تو ام ریش گشت
که مرهمش ز تازه زخم زبان کنی

جامی بکیست مردن تا ز کشتنش چه سود
جز آنکه تیغ خویش بوی امتحان کنی

ولـه

تا کی خاطر اسیر و غم رنجه کنی
جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی

گفته کم کن رنجه چو رنجی بسیار
رنجش من همه آنست که کم رنجه کنی

گر چه دیدست بسی رنج ز چشم قدت
چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی

از غم نامه و نام تو خرابم چه شود
گر بحرفی دو سه یکبار قلم رنجه کنی

تنگ شد شهر وجود از تو قبا بر من
قدم ان به که بصحرای عدم رنجه کنی

ستم از دست تو باشد کرم ان دست و گو
گر تو دستی پی قتلم ز کرم رنجه کنی

جامی از دیده قدم کن چو روی بر در یار
حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

ایضا

هر دم بدیده دگری خانه میکنی
همخانگی بهر دم بیگانه میکنی

دل ایشان بنا و یه چنبه
دیوانه را مقام بویرانه میکنی

دستم گرفته غوطه دهی در خم ای پیر
چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی

ای شمع بزم حسن ترا گرم می کند
دلسوزی که بر سر پروانه میکنی

می پروری ز گریه دلا مهر خال او
از فیض ابر تربیت دانه میکنی

بگشا گره ز طره مشکینش ای صبا
تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی

جامی دگر بدر سر رفتن وظیفه نیست
وقتت اگر غنیمت میخانه میکنی

ولـه

جانا چه شد که پرسش یاران نمی کنی
درمان درد سینه فگاران نمی کنی

دامن ز قطرهای سرشکم نمی کشی
همچون گل احتراز ز باران نمی کنی

بر من هزار تیغ جفا راندی و خوشم
کین لطف با یکی ز هزاران نمی کنی

تیران همه شکار غزالان شیخ و
جز قصد صید شیر شکاران نمی کنی

ای گل بخنده خرم و خوش گه چه رنجشی
بر گریهای ابر بهاران نمی کنی

جام میست حل تو لیکن بجرعه
زان جام یاد باده گساران نمی کنی

جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل
چون ترک عشق لاله عذاران نمی کنی

ایضا

تا کی از علق اسیر غم بیهوده شوی
از همه رو بخدا آر که آسوده شوی

روز و شب غرقه ز نظرت موج زمان بحر عدم
حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی

مس قلبی چه تکاسل کنی اگر طلب
زان چه حاصل که تلبیس اندوده شوی

خواب بگذار که در انجمن زنده دلان
گر شوی دیده وران دیده نغنوده شوی

کمن ای خواجه درشتی که درین پیره مغاک
تا ز نی خشم بهم زیر قدم سوده شوی

سعی کن تا ستن مستی خود کن که چو ما
گر شوی کاسته تنگ نیست که افزوده شوی

جامی از فقر نسیمی بشامت نرسد
تا خوش از بود و غمناک ز نابوده شوی

بازم ز دیده های گل خندان چه میروی / جانم چو گل شکفته بدامان چه میروی
سروی و جای سرو بجز جویبار نیست / از جویبار دیده گریان چه میروی
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد / ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
شهری خراب میشود ای شکوه از ال / تو در وطن نهاده سوی بیابان چه میروی
جامی فتاده چون تن بیجان ز هجر تو / تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماه روی / بنما ز روی مهر چو مه گاه گاه روی
از مهر و ماه با تو چگویم که نیست / هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی
هر جا سوار ماه ای مه بد مهر بگذری / مالند مهر و ماه بر آن خاک راه روی
گر بی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر / گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی
از مهر ماه روی تو بس آسمان کشیم / شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی
رویت بر اوج حسن مه و مهر دیگرست / خواهی بنام مهر وشی خان و خواه روی
جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو متاب / ای ماه مهر طلعت ازو بی گنه روی

اگر وصف رخ میکنم مه تویی / وگر قصد ره مقصد ره تویی
وگر قصه سرو گویم بلند / مراد دلم قصه کوته تویی

مرا مدعا عشق تست و بر آن / بر آن رخ دلیل موجه تویی
مگو غیر من کیست مقصود تو / که باشد تویی هم باشد تویی
نمی خواهم این کارگاه دو رنگ / که گاهی منم رنگ آن گه تویی
بیک لعب رفتیم تا بزم شش / که هم بیدق انجا و هم شه تویی
حدیث دهانت ز جامی مپرس / که زان سر مرتبه آگه تویی

نازنینا ز نیاز شبم آگاه توئی / واقف آه و دم سرد سحرگاه توئی
ماه را این همه این شب افروزی چیست / گر نه بنموده رخ از آینه ماه توئی
بوده دلخواه مصور که کشد نقش ملک / نقش انگیخته بر موجب دلخواه توئی
بر شکن انجمن انجم مه را که امروز / آفتاب فلک منزلت و جاه توئی
با تو در ملک ملاحت نزند شاه و گدا / خوش بر آن رخش که بر جا که روی شاه توئی
در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی / چه غم از محنت ره راحت همراه توئی
حاجت قبله صورت نبود جامی را / قبله حاجتش الحمد لله توئی

ای چنین قامت بالا که تویی / کیست سرو چمن آنجا که تویی
بدمی زنده کنی صد مرده / عیسی امروز همانا که تویی
چند گویی که بگو جان تو کیست / بخدا ای بت رعنا که تویی

چون توانیم که عاشق نشویم / با چنین صورت زیبا که تویی
جامیا شهره شوی زود بعشق / این چنین واله و شیدا که تویی

ولـه

این چنین خوب و نازنین که تویی / نبود در مجلس چنین که تویی
که گلستان خجسته بخشند / نرود زان گل زمین که تویی
صحبت جان و تن نیارد تاب / مونس جان دل حزین که تویی
هیچ مرغ دل از تو جان نبرد / باز از این گونه در کمین که تویی
جامی از خو بداغ دل سوزی / با چنین آه آتشین که تویی

بس که در جان فگار و چشم بیدارم تویی / هر که پیدا می شود از دور پندارم تویی
اگر جان می بازد و سر نمی آری بهم / وانکه خون می ریزد و سر بر نمی آرم تویی
گر تلف شد جان چه باک این بس که جانانم تویی / ور ز کف شد دل چه غم این بس که دلدارم تویی
گر چه صد خواری رسد هر دم ز دست غم مرا / من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم تویی
روز را در پرتو نور از شب تار بخت / تابان روی چو شمع شب تارم تویی
با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم / گر از صبر کم داند و بسیارم تویی
گر چه بستانی همچو سر بر بازار وصل / خود فروشی بین که میگویم خریدارم تویی
گفته یار تو ام جامی مجو یار دگر / من کیستم یار خواهم بود اگر یارم تویی

ای صبا گر یاد محبوبان شادم دهی / از من بیدل حزین و بیکسان یادش دهی
چون سگ من ره ازان زان کاشانه ای / کاش یکدم سر سای سرو آزادش دهی
غمزه تیز و دل سختش پی قتلم شکست / تا کی در کف رقیبان تیغ فولادش دهی
داد میخواهم ز ظلم و جور آن شاه حسن / شوکت شاهی فزونی ده که داد اوش دهی
آنکه قصر شیرین را معمار ای فلک / جز بدان شکلی که در کارها زخو فرهادش دهی
گر کند در سینه من صبر را محکم چو کوه / یک فسون بر سنگ می چون کاه بر بادش دهی
از فرامشکاری جامی نیز یاد اوت گر / گر کی یادش کنی تسکین فریادش دهی

ولـه

اغیار را مدام می از جام زر دهی / چون نوبت ما رسد همه خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر کهی / بوی پیرهن به نسیم سحر دهی
ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر / از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی
ور در حریم حرمت او بار یابدت / از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیماری مرا نتواند کسی علاج / خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی
ساقی شتاب کن که بود جمعیت فراغ / گرد فراغتش ... دهی

جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل
باز از جام مرگ شربت او بیشتر دهی

الا ای یار اوج دلربایی	که خیل نیکوان را پادشاهی
مکن تا می توانی بیوفایی	که دور است از طریق آشنایی
زهی در دلربایی شوخ و چالاک	هزاران جان پاکت صید فتراک
برای توست خلقی شوده غمناک	سواره هر که از راهی برآیی
شبی خواهم نهان از پاسبانت	بالم رخ بنگار استانت
بگویم هستم از خیل سگانت	که چندین خوش نباشد خودستایی
مکن عزم رحیل ای ترک سرمست	که خواهد شد عنان حلم از دست
مرا چون رشته جان با تو پیوست	نباشد طاقت روز جدایی
چو گل کو را برد باد بهاری	بصد تعجیل میرانی عماری
من از پی چون جرس نالان بزاری	بود رحمی کنی لطفی نمایی
بجان اندر ز دوریت آتش دل	غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه رفتی از مقابل	هنوز اندر میان جان مایی
ز دردم داد و بیداد از غم	بزد گر بودم پروای عالم
من و کنج فراق و گوشه غم	تو با صد عشرت اکنون تا کجایی
گر از دل ناله بر گردون رسانم	کجا از دیده بیش چون فشانم
چو دانی آشکار او نهانم	ز حال من چنین غافل چرایی

برو جامی بسوز و درد بساز	مکن چون بجو مرهم تا آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز	ز درد و غم کجا یابد رهایی

وله

دلا منشین درین دیر از چون جغد	سوی مرغان قدسی آشیان پر
بود گیتی درختی سر بسر شاخ	ولی جمله سوی یک اصل رهبر
ز هر شاخی سوی آن اصل جوی	چو آنرا یافتی از شاخ بگذر
نباشد شیوه مرغان زیرک	نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

ایضا

جامی مسند توسن همت بهیچ از	همچو خران بر آخر آخر زمانیان
از خوان خاک این مطلب لقمه تا رسد	نزل ترا ز مایده آسمانیان
آزادگی گزین که بر زند ز عشق	ملک بقا بدیدن روی جهانیان

وله

هر پسر کو از پدر لاف زد نه از فضل و هنر	فی المثل گر دیده مردم بود نامردمست
شاخ بی بر گرچه باشد از درخت میوه‌دار	چون نیارد میوه بار اندر شمار هیزمست

ایضا

بشکست قدر سفله اگر خود کلاه جاه	بر اوج سلطنت ز بد از ده تر زمان
سفلیست خاک گرچه ز بر مقتضای طبع	همراه گرد باد گذر بر آسمان

وله

بی لقمه و خرقه هر لحظه	نتوان کشیدن منت خلقی گزید
بروزی بود خشک نانی کفاف	بعمری بود کسنه دلی بسند

ایضا

هر برق درخشان که براید ز بدخشان	صد شعله از آن بر دل افگار زمین افتد
هر گوهر اشکم چو فتد پرتوان ترک	لعلی شود از چشم گهربار من افتد

وله

برای نعمت دنیی که خاک بر سر او	منه ز منت هر سفله بار بر گردن
بیک دو روز رود نعمتش ز دست ولی	بمنت ابد الدهر بار بر گردن

ایضا

با قضا جای رضا ده گرچه حکم او ترا	از نکو سوی بد از بد سوی بدتر می‌برد
از برای حکمتی روح القدس از بهر ره	دست موسی را بسوی طشت آذر می‌برد

وله

هر که دل بر عشوه گیتی نهاد	بر حذر باش از غرور جهل او
دامن آن گیر کز همت فشاند	آستین بر دنیی و بر اهل او

ایضا

بسان خر که خوت چون بادم	دمی خوش باشد چراغ عیش ایشان

تف افکند بر رخ آن اخ که هر کز	نیفتد ذرین نصاب تراخ و تف

وله

مشو مغرور حسن خوبرویان	بزلف دلکش و روی نگارین
که تنها دل بگیرد وصل دیگر	جهان کامسال از خوبان بارین

ایضا

هر چند ز بند لاف کرم مرد درم دوست	در یوزه احسان ز در او چو توان کرد
دیرین مثلی هست که از فضله حیوان	نارنج توان ساخت ولی بو نتوان کرد

وله

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل	همه صحبت بهتر از خود گزیند
گرانی مکن با به از خود که او هم	نخواهد که با کمتر از خود نشیند

ایضا

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل	گرچه بر تر نهی از خلق جهان مسند ارس
سبز و خرم نشود از نم باران هرگز	خار خشکی که نشانی بسر دیوار ارس

وله

شاعری می‌گفت دزدان معانی برده‌اند	هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده‌اند

دیدم اکثر شعرهایش را همه معنی نداشت

راست می‌گفت آنکه معنیهاش را دزدیده‌اند

حرف الفاء

وله

ای سهی قد که عمر تو گشته	گشته مصروف نحو و تصریفت
قد و زلف ترا اگر بنده	کرد تعریف جای تشریفت
بنده این جنس نکته بر تو عیان	که الف لام بهر تعریفت

ایضا

بجنگ چو گفتم خویش گفتم ای مه یار	رسیده سنگ جفایت بر سینه من
رسان بسینه من سینه را بر سم صفا	گرفته ای بدل همچون تو بی کینه من
بعشوه گفت ترا سینه گرچه صاف آمد	کان مهر کرد رسد در صفای سینه من

وله

به آن رخ چو انجم تشبیه	ترک تشبیه نا موجه به
گرچه باشد مشبه بخوب	هست صد بار از و تشبیه به

ایضا

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهرها	بر خویشتن قبای جهان تنگ می کنند
گر شد مجلس صدر آور زند وی	هر یک بصدر مجلس آهنگ می کنند
هرگز زمین که بود ملک دیگری	تیغ زبان کشیده بهم جنگ می کنند

وله

جنان ز هجر بموم کرد با تختم بسته ام	و را خیال سیکی او ز دست خواب گریزم

بسایه چون روم از تاب آفتاب تموزان	کر من ز سایه خود هم ز آفتاب گریزم

ایضا

بود شاه را رعیت آن خزینه	که در روی کنجهای زر دفینه است
بخوان آن بالرون زده که رهد	بر دستش که دزد نداج [illegible]

بعهد شاه که گیرند وقف را انعام	قضاة اگرچه باشند مستحق ازا
بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن	ز مال وقف وقوفی نباشدیشان را
گرفته اند تمام قضاة ازیشان باز	برسم عادت خود وظیفهای ورا

وله

جای ارباب کرم نایاب چون عنقا شده	اهل همت را بود قاف قناعت [illegible]
باج راحت نیست در جام غم انجام [illegible]	کاسه ای [illegible]

ایضا

در این نشیمن چمان هر کس که بینی او	که هر کسی که نهی دل بر آشنایی او
اگر مخالف طور تو باشد او فاحش	عذاب روح بود صحبت ریایی او
وگر موافق طبع تو باشد آگاهش	نه آن مرگ ده بهتر جدایی او

وله

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست	تا دهش از رشته جان عقده غم بگسلد

حرف القاف

حرف العین

حرف الغین

[illegible]

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا	چنانکه بود رقم زد نه هرچه خواست نوشت
اگرچه شعر فروغ از فروغ می گیرد	دروغ و راستی او هم چه بود راست نوشت

وله

جامی ز قید تعلق چون رهیدی بعد ازین	با مسیحا باش در ملک تجرد همنفس
غم مخور گر خانه ویران شد ز فوت اهل بیت	خانهٔ بیت شعر و اهل بیت فکرت بس

ایضا

هرکه ناکس بود در اصل سرشت	به تقاضای دهر کس نشود
سگ نکس را اگر کنی مقلوب	قلب او غیر سگ نکس نشود

وله

جاهلی گر لاف فضل زند کاش از نحوست	این نقد را ز کیسهٔ خود جست و جو کند
خرکی زند زاهد پیشوای نفس	گر زانکه سر تو بره خود فرو کند

ایضا

ای شهی کو بر جا نشسته عدل	نهادی ظلم از آنکه رخت برداشت
بد اندیش تو ترکی بود یکه تخت	ولی تیغ تواش یک لخت بگذاشت

وله

بوستان سخن ز طبع من اکنون	بهشت هشت شود نغمه‌ساز و فرخ

[illegible]

[illegible]

ز هفت پیکر گنجه‌ای غزل ز نظامی	نموده است معنی در وی نهان صد گنج
چو هفت بیت ز من هفت راز دو مصراع	گرش بسنج مثالی لقب نهند بگنج
ز هفت عضو یکی یاد و باد دم آنرا	که هفت بیت و اتیش کم نگنجایم

ایضا

ای نور دیده گر بینم ترا	شد به نقد راحتم کم از درد چشم
ز درد تو نالم گر چشم منی	نالد بی مردم از درد چشم

وله

بهشتی پیکری کز غایت لطف	سیاه نیکوان بود سر خیل
سر آمد حسن او ز دوزخی شد	فاغشی وجهه قطعا من اللیل

ایضا

من که از دولت قناعت رست	گردن همتم ز غل طمع
طمع از ماله چا ببریدم	محنت فاقه به که ذل طمع

ایضا

معنی جمعیت ار جوئی و لا لازم نهان	سلک صحبت که جمعیت بجز اولی بود
نظم پر معنی چو در تقطیع گردد متفرق	جمله اجزائش ز هم حرف و بی معنی بود

وله

به دندان خنجر فولاد کردن	به ناخن راه در خارا بریدن

[illegible]

[illegible]

فرو رفتن بآتش زان نگونسار بفرق سر نهادن صد شتر بار بسی بر جامی آسان تر نماید	به پلک دیده آتش پاره چیدن ز مشرق جانب مغرب دویدن کز بار منت دونان کشیدن

دل درین وحشت ز بیگانگان در وفا کوشید عمری لیک از آن کیمیا گر سالها بهر غنا حاصل خود کرد صرف کیمیا	یک حریف آشنا حاصل نکرد غیر حرمان از وفا حاصل نکرد کند جان و جز عنا حاصل نکرد هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

جامی بروی خاک چو یکچند غنوده است گر وی ز رهروان ره صدق مانده بود قومی رسیده اند که در کار کاهل عاری بجان اهل دلی گر خلیده است خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو از کج بهر اعتبار اگر کج نموده اند	خوش وقت مردگان که بزیر خاک خفته اند ان هم کنون ز ساحت ایام رفته اند هرگز دری بثقب تفکر نسفته اند چون سبزه کشته خرم و چون گل شکفته اند هر جا نموده باز و هنر ها نهفته اند بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

ولـه

بازرست از پنجه رنجه گریبان حیات	جامی ما ماند دامان بهبودی بدست

[illegible]

سال عمرت شصت شد در لجه عصیان غوطه ها	تا ازین دریا برآری جنبش مقصود دست

تا نهادت کار ای بر کار از خدمت دست چیست دانی جنبش دست چنین بی اختیار	تا مدت یاد دگر نایدت هیچ کار از دو دست یعنی ای غافل برونست اختیار از دو دست

سبحانک لا علم لنا الا ما ما را برهان ز ما و الا فنی	علمت و الهمت لنا الهاما از مهر معینی که داری با ما

ولـه

دردا و هزار بار دردا دردا فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش	کامروز ندارم خبری از فردا رب ارحم بی و لا تذرنی فردا

گر باده و گاه جام خوانیم ترا جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست	گه دانه و گاه دام خوانیم ترا آیا بکدام نام خوانیم ترا

ولـه

عمری بلب می ستودم خود را
در شیوه صبر می نمودم خود را
چون پیش آمد کدام صبر و چه شکیب
المنة که آزمودم خود را

[illegible]

گر شاخ صبوری بر آید چه عجب | ور محنت دوری بسر آید چه عجب
چون دل که خلاصهٔ وجود است انجا | تن نیز اگر بدانجا آید چه عجب

ایضا

درج دهنت که هست تنگ و نایاب | در روی رخت سیه دو در خوشاب
رنگین لب تو بود پی ضبط حساب | بر روی رقم لام و پی از لعل مذاب

ایضا

یکذره ز ذرات جهان پیدا نیست | کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم وای | واحسرتا ز غیر تو نشان پیدا نیست

ایضا

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست | در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت | ای جان و جهان در دو جهان غیر تو کیست

ایضا

کردم توبه شکستیش و زنخت | چون بشکستم توبه بنام خواندی بخت
القصه ز نام توبه نام و ننگ رفت | یکدم ز شکسته اش گذاری بدر

ایضا

آنکس که لبت دید ترا جان بگفت | وانکس که رخت مهر درخشان بگفت

القصه جهات حسن تو بسیار | نرگس تو انجه دیده است نگفت

ایضا

با زاغ عظیم درد ناکم ز غمت | پیراهن صبر کرده چاکم ز غمت
افتاده میان خون و خاکم ز غمت | القصه بطوری هلاکم ز غمت

ایضا

با زلف تو نافه را سر سرکشی است | با روی تو ماه رسته از خود تهی است
شیرین لب خود نگر کزان شکرها | کافتاده بران لب همه از شیرینی است

ایضا

بی تاب شد از تب ورق نسترنت | لب تاب ز تبخاله لب شیرینت
تو خفته بسان چشم و من چون ابرو | با پشت خمیده بر سر بالینت

ایضا

ای سرو سهی که کس بپایت ننشست | در سایهٔ قد دلربایت بنشست
در باغ خیال دل بسی تازه نهال | بنشاند ولی یکی بجایت ننشست

بر روی زمین تا سبزه دمید | بر صفحهٔ خاک شد خط سبز پدید
گویی ز سخن کشنده کاغذ زمین | تا روی زمین زان خط تازه رسید

در شعر مده عمر گرانمایه بباد
آنکار سیه شد ورقی چند دگر

گنجشک ضعیفم ای همای ناز
افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هرچند بپا کند بدم رشته دراز
چون رشته بدست تست می آیم باز

چون شب برسد ز صبح خیزان می باش
چون صبح شود ز اشک ریزان می باش
آویز دران کزو گزیرست ترا
وز هرچه خلاف او گریزان می باش

من زخم هجر و دل بدیدار تو خوش
تن زخم هجر و دل بدیدار تو خوش
تا کی چشم بر سنگ حسرت بارد
اندر غم هجر و دل بدیدار تو خوش

ای بر سر حرف این و آن نازده خط
پندار دویی لیس بعد بت و سخط
در جمله کاینات بی سهو و غلط
یک عین فحسب ان و یک ذات فقط

وانرا که ز عاشقان ازیار چه حظ
وانرا که نه مشتاق ز دیدار چه حظ
نابینا را چو چشم عالم بین نیست
زالوان چه تمتع و ز انوار چه حظ

یارب برهانیم ز حرمان چه شود
راهی بنمائیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

عاشق چو شوی تیغ بسر باید خورد
زهری که رسد همچو شکر باید خورد
هرچند ترا بر جگر آبی نبود
دریا دریا خون جگر باید خورد

از سبزه بصحرا نگر ای لاله عذار
هر جا بخط سبز الهی کرده نگار
بر تخته خاک کودکی اطفال بهار
پیوسته الف مشق کنند از زنگار

ایضاً

پرمایه جهان چه بر نهاده پر
باشد بی تقید بصد محنت اسیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم
ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

ما ایم براه عشق پویان همه عمر
وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر
بهتر که جمال خوبرویان همه عمر

ایضاً

با می دم گفت و گو فرو بند دگر
دل شیفته خیال مپسند دگر

الف بودم ز عشق دال کرد

هر روز روم سوی گلستان غمناک — چون غنچه گریبان صبوری ... چاک
باشد که بگوید گل نو رسته ز گل — با من خبری زان گل نو رفته بخاک

حرف اللام

ای چاره درماندگان حسن و جمال — همچون مه چارده رسیدی بکمال
یارب نرسد بحسنت آسیب زوال — در چارده سالگی بمانی صد سال

ایضا

ای برده غمت شادی صد سال از دل — هرگز نرود داغ تو چون لاله ز دل
روزی که برد داغ تو با خاک برم — لاله ز گلم بر آید و نالد ز دل

و له

یایم و دلی تنگتر از حلقه میم — در زیر جفا و جور چون نقطه جیم
حاشا که جوی کناره جویم ز بلا — چون لام الف شود سراپای دو نیم

[illegible]

گر در سفرم توی رفیق سفرم — ور در حضرم توی انیس حضرم
هر جا که نشینم و بهر جا گذرم — جز تو نبود هیچ مرادی دگرم

و له

رفت آنکه بقبله دعا روی آرم — حرف غمت از لوح دل بنگارم

علی

آهنگ جمال جاودانی دارم — حسنی که نه جاودان از آن بیزارم

و له

خون میگریم ز تو چه پنهان دارم — گر بهر چه این دو چشم گریان دارم
هر چند دلی بوصل شادان دارم — صد داغ بر آن ز بیم هجران دارم

ایضا

گر در هوس روی نکو آویزم — گر در سر زلف مشکبو آویزم
القصه ز هر چه رنگ و بوی یابم — از حسن تو فی الحال در آویزم

و له

هر جا گذرم نوای عشقت شنوم — بر خوان بلا صلای عشقت شنوم
در دشت روم نفیر درد تو بگوش — با کوه آیم صدای عشقت شنوم

ایضا

از زلف تو تاری نربودم رفتم — وز لعل تو رازی نشنودم رفتم
رنگ غمت از دل نزدودم رفتم — القصه چنان که آمده بودم رفتم

و له

تا چند غلام گفته یا تو باشم — در آتش غم تیز و با تو باشم
از تنگ دلی چو دود تنگ آمده ام — یارب گری تا بعدم باز روم

صادق

هر دم غم آن ماه چگل میگویم
بی‌مهری آن مهرگسل میگویم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد
با کاغذ و خامه درد دل میگویم

حرف النون

یارب خود و گول و بی نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

ایضا

یارب همه خستگی را بمن بدخو کن
وز جمله جهانیان دل یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی
وز عشق خودم یک جهت و یکرو کن

وله

یارب ظلم از بتان مهوش برهان
وز خط خوش و عارض مهوش [illegible]
یعنی ز جمال خویش بیرون زن هم
بنمای مرا از این کشاکش [illegible]

ایضا

رخ بنمای که ماه گرد و دشت این
لب بگشای که لعل میگوید این
سر تا قدمت زیکدگر خوبتر است
سبحان الله چه شکل موزون است این

حرف الواو

ای حسن بتان ما بسیما از تو
وی جاذبه شان میل دل ما از تو

خون شده دل ما ز دست ایشان یارب
زیشان نالیم باز خود یا از تو

ایضا

ام تو کرماشی نمی شاید او
بر سینه ز فرقت خدنگیست آید او
تکرار مکنم باد از بلند
تا همچو زبان گوش نیاساید او

[illegible]

ای در [illegible] شکل زهم
مشکل شود اسود تا دل زهم
چون تو فرقه دلت حاصل زهم
[illegible] یکی [illegible] کمیل زهم

وله

در غیرتم از صبا که چون پیک دگر
گستاخ رود بکوی آن زیبا ام
او میرود و من از قفا میگویم
کریان کریان کریستی [illegible]

ایضا

از شرب مدام و لاف مشرب توبه
وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه
زین توبه نادرست یارب توبه

وله

از میل ملامتی [illegible] ی توبه
وز نفس جاهی بجای توبه
در توبه جو بهت اضافت فعل گوش
زین توبه که میکنم الهی توبه

هایم [illegible] که خود شاد شده	بل از غم و شادی همه آزاد شده
ناگیت وجود ما که در دار فنا	گشته همه گرد و گرد بر باد شده

حرف اللام

بود این وجود عالم مثلا	دان آینه را وجود ما و تو جلا
ای آینه چون یافت جلا شد بکمال	مشهود جمال ذات اسما و علا

حرف [illegible]

گر خاک سر کوی بتی باشی	رسوا شده شهر و جهت باشی
بهزار که بزرگی خودنمای صد سال	شایسته [illegible] و دولت باشی

و له

از لطف قد و صباحت [illegible]	از [illegible] زلف محجب [illegible]
از هر طرفی جمال مطلق تا [illegible]	ای غنچه ز حسن [illegible]

ایضا

ای [illegible] تو بباغ هر گلی را رنگی	هر مرغی را ز شوق تو آهنگی
بالله [illegible] تو رخ ی بنفشم	بر فات صدای نالدم [illegible]

و له

[illegible] گه دلم ز بار غم رنجه کنی	یا خاطرم از نقار ستم رنجه کنی

[illegible] که زیم بی تو جوابی وز [illegible]	زنهار بجا که من قدم [illegible]

ایضا

[illegible] ترک وجود غم فزاینده کنی	[illegible] آر روی حیات پاینده
[illegible] عمر خواست از رفته [illegible]	در رفته چه گردی [illegible]

و له

[illegible] گر نهم من از معاد [illegible]	تا چند کنم ز نام جوی کامی
[illegible] که بی بود ز جوان [illegible]	بر صفحه ایام بماند نامی

حرف العین

[illegible]	از بس که فشاندم اشک و شسته [illegible]
[illegible]	لو زاد علی العین دم [illegible] الدمع

حرف [illegible]

[illegible]	پنهان شده در نیام [illegible] تیغ
[illegible] جان آفرینش همه اوست	[illegible]

حرف [illegible]

[illegible] چنین که آسمان ریزد [illegible] ترسم که به پیری جهان ریزد [illegible]

باید ز بلور [illegible]

چون [illegible] بلور [illegible] ریزد [illegible]



افعال بدی داد ... خودی هرگز	چو بیند ز اسرار خودی
جز بود وجود نیست جهان مگس	از بود و نبود آنکه ز بود
ای فاضل منطقی بجز یاد مرا	با من بزن از منطق ...
گشتم ز تصورات و تصدیقات	خور ... یک تصورات
ای خاک در تو کعبه ارباب ...	با زان ...
از ... تو روی ... قائم ...	... شد ...
ای [illegible] تو ... جوهر ...	فضل و کرامت نیست ...
هر کس که ... عوض ...	ور ... اگر ... تو ... نیست
... سلیم عمری ... نگاشت	...
...	در حال ...
...	... از حال ...